

# درد سیاوش

اسماعیل فصیح





درد سیاوش

اسماعیل فصیح

چاپ : سعید نو

نمبراژ : ۵۰۰۰ جلد

چاپ دوم ۱۳۶۶

حق چاپ محفوظ مؤلف

کلیه آدمها، رویدادها و صحنه‌های این کتاب ساخته و پرداخته خیال است، هر گونه تشابهی با آدمها و رویدادهای واقعی مطلقاً تصادفی است .

۱ . ف .



اوایل اردیبهشت سال ۱۳۵۵، آبادان.

سحر هوا هنوز گرگ و میش بود که صدای مرغهای دریایی از خواب بیدارم کرد. سرم کمی درد می‌کرد، اما ساق پا و قوزک پای چپم که هنوز توی گچ بود، درد نداشت، فقط بد جوری بی حس و کرخ بود. (دوسه‌جمعه پیش باید شاهکار بزدم و در باشگاه قایقرانی لب اسکله ساق پای خودم را بین دوتا قایق قلم کنم.) تنها بودم، پنجره از شب باز مانده بود، و من صدای شاخه‌های بوته گل کاغذی را هم پشت دیوار پنجره می‌شنیدم که به توری می‌خورد. باد سحری بوی مه‌شط را به‌درون اتاق خواب فسقلی می‌دمید - همچنین بوی گاز و دود و سولفور پالایشگاه نفت و کارخانه‌های پتروشیمی را.

هر طور بود بلند شدم پنجره را ببندم. سحرگاه اردیبهشتی خاکستری رنگ آبادان روی باغ ۲۶۷ نشسته

بود. باغ ساکت بود. جادهٔ خر مشهر ساکت بود. آسمان ساکت و دنیا آرام و بی خیال، میان نسیم... نخلهای بلند، درختهای عرعر، بوته‌های بزرگ گل خر زهره، همه خواب‌آلود و خاک گرفته، منتظر بارانی بودند که حالا باید برایش پنج ماه صبر می‌کردند.

پشت فلت‌ها، از لب بندر، صدای سوت کشتی می‌آمد که از سمت اسکلهٔ بارگیری جلوی پالایشگاه به طرف خسرو آباد و دهانه خلیج در رفت و آمد بودند. تنها صدای دیگری که می‌آمد صدای خاکستری شدن موهای خودم بود.

گفتم پنجره را ببندم، تا شاید یکی دو ساعت دیگر بخوابم، اما مرغهای دریایی‌ام را دیدم که سردیوار منتظر اند. آنها مثلا مال من بودند. مال من بودند و مال خلیج فارس. دوتا بودند، سفید و کوچولو، و هر کدام یسک پایشان نمی‌دانم در اثر چه جور مرض یا خوره یا پیری از شکل طبیعی خارج شده بود. پاهای ناقص عین غده‌های صورتی بد رنگ زیر تنشان آویزان بود. بدتر از خودم تنها بودند، گمشده و ناجور. نروماده بودند فکر می‌کنم. لابد عاشق و معشوق بودند. یا شاید مثل من و فرنگیس خواهر و برادر بودند. هر چه بودند امسال بهار سحر به سحر، لب دریا و اسکله را ول می‌کردند، می‌آمدند روبروی پنجره‌ام روی پاهای از شکل افتاده می‌نشستند و با شیون در میان نسیم سحری صدام می‌زدند. بعد هر کدام نوبت به نوبت خیز بر می‌داشتند و با بالهای

گشوده، شیرجه‌آسا، به سوی تاقچهٔ چوبی کنار پنجرهٔ کوچک، پرواز می‌کردند.

پنجره را باز گذاشتم و آمدم توی آشپزخانه، یک قوطی ساردین چند پشیزی، تون ماهی شیلات جنوب باز کردم آوردم ریختم توی بشقاب رنگ و رو رفتهٔ ملامین روی لبهٔ هرۀ فسقلی پنجره. چشمهای گرسنمر دیوار صبر کردند تا من از لب پنجره دور شدم. بعد آمدند، نوبت به نوبت، به ناشتای ساردین سرد در سرای جلال آریان. (وقتی سالها عین بوتیمار تنها زندگی کردید قاطی مرغهای دریایی رفتن ساده است.)

هنوز پنج ونیم بود، بنابراین برگشتم، روی تختخواب دراز کشیدم. در سکوت نگاهشان کردم. در پرواز و در رفتارشان آهنگ بود، آهنگی که دریا به آنها یاد داده بود، و خوب بود. از لب دیوار این طرف کودکستان پروانه بلند می‌شدند، می‌آمدند، نوک می‌زدند، لقمه‌ای می‌زدند، برمی‌گشتند. سیستم داشتند. هماهنگی داشتند. تا یکی سیر پروازش را به سوی معجون شیلات پایان نمی‌داد و بر نمی‌گشت دیگری پرواز نمی‌کرد. به هم مهلت می‌دادند. به هم ایمان داشتند.

مرا یاد ثریا، و خسرو انداختند.

خواهر زاده‌ام ثریا و شوهرش خسرو قرار بود - قرار بود، وجه ماضی مطلق - امروز برای چند روزی به آبادان پرواز کنند. من خودم بخاطر پای گچ گرفتهٔ کذابی نتوانسته بودم بروم تهران عروسی. قرار بود بیایند

آبادان پیش من، برای ماه عسل. اما.

حدود نیمه شب دیشب فرنگیس از تهران تلفن کرده بود و خبر داده بود که جشن عروسی ثریا و خسرو بهم خورده. ظاهراً پیشامد بدی شده بود، وضعیت بهم ریخته بود. خواهرم خودش پای تلفن حال خوبی نداشت. از من خواسته بود اگر می‌توانم به تهران بروم، و من هم گفته بودم با اولین پرواز روز بعد خود را می‌رسانم. گفته بود پات، گفته بودم پام با وجودی که توی گج است از حیز ارتفاع ساقط نشده. پس از مرگ شوهرش، این نخستین بار بود که فرنگیس دستش را برای کمک دراز می‌کرد. می‌دانستم اتفاق بدی افتاده. هواپیمایی ملی هر روز ساعت ۱۰ پروازی به تهران داشت، و من مسئول پروازهای فرودگاه را می‌شناختم، همیشه جایی برایم جور می‌کرد. هنوز خیلی کله سحر بود که بلند شد و کاری کرد. از توی تختخواب مرغهای دریایی را تماشا کردم که با هم و باتون شیلات جنوب عشق و حال می‌کردند. به بالش تکیه زدم و کتابی را که دیشب شروع کرده بودم و کنارم دمر و باز بود برداشتم. کمی مشغول شدم.

نسخه انگلیسی رمان کوچک «بیگانه» نوشته آلبر کامو بود و حال و روحیه راویش از حال و روحیه و وضعیت خودم کلی بهتر. زندگی روزمره و ساده يك بابای الجزایری بود به اسم مورسو، کارمند دون پایه يك مؤسسه، اما نه شرکت ملی نفت ایران! در همان جملات اول کتاب مورسو مادرش مرده بود، بعد طی چند صفحه بعد او



را به خاک سپرده بود، بعد از همان راه رفته بود يك دختر ماشین‌نویس را بلند کرده بود، و باهم رفته بودند شنا و بعد عشق. گفتم که حال و اوضاعش از من بهتر بود.

در رختخواب ماندم و گاهی مرغهای دریایی و گاهی زندگی مورسو و نشمه‌اش را دیدم، تاهفت، هفت و پنج دقیقه، که صدای در عقب آشپزخانه بلند شد. در این ساعت، مطرود از اتاقهای پشت باغ می‌آمد در آشپزخانه را، که به حیاط خلوت عقب باز می‌شد، با کلید خودش باز می‌کرد، و صدای بشقاب و فنجان و قاشق و چنگال را بلند می‌کرد - که این هم مثلاً سیستم مطرود آل مطرود برای بیدار کردن من بود. مطرود هم سیستم داشت.

حدود هشت، پس از چند تا تلفن به رئیس اداره و این و آن، و بستن ساک دستی، وقتی عصا به دست با تا کسی آریای شرکتی از ۲۶۷ به سوی فرودگاه حرکت می‌کردم مطرود توی باغ و بنستون می‌کشید و داشت با شلنگ اسفالت راهروی باغ را آب می‌داد. کلید و خانه و همه‌چی را به اوسپردم. مرغهای دریایی بدتر از خودم پاشکسته و ناشتا خورده و حالا بهت زده و انگار حیران در بقیه کار امروز جهان - سردیوار مات بودند.

از شیشه ماشین به آنها چشمک زدم. توی دلم گفتم بچه‌های خوبی باشید. بچه‌های خوبی باشید، کارهای بد بد نکنید، تا من برگردم.

همانطوری بهت‌زده به این‌ور و آن‌ور نگاه کردند. انگار می‌گفتند برو، اگر ما نصف کارهای ترو بکنیم

ما را از صنف مرغهای درب وداغون دریایی هم بیرون  
می‌کنند.

به فروگاه کشور جدیدالتاسیس آبادان بالای  
«دیری قام» آمدم، بلیتی گرفتم و به‌موقع سوار شدم.

هوا خراب بود، پرواز بد، و هرچه به تهران نزدیکتر می‌شدیم هوا افتضاح‌تر شد.

سمی می‌کردم وسط تکانهای هواپیما خودم را با سرگنشت مورسو سرگرم کنم که نمی‌شد. سرگنشت مورسو هم بدتر از سرگنشت این پرواز، انگار بنا طناب واهی وسط زمین و زمان و پیچی آویزان بود. مادرش را به‌خاک سپرده بود و مخلفات، بعد برگشته بود الجزایر سر کار، و دوشنبه در اداره زیاد کار کرده بود، ظهر با امانوئل نامی رفته بود کافه «سلسه» ناهار خورده بود و رفته بود خانه بخوابد، چون شراب زیادی خورده بود. بعد دوباره رفته بود اداره سر کار و غروب داشت برمی‌گشت خانه برای خودش سیب‌زمینی پخته درست کند که مهماندار اعلام کرد تا چند دقیقه دیگر در فرودگاه مهرآباد به‌زمین خواهیم نشست. و خواست لطفاً

کمربندها را بسته نگه داشته، وسیگارهای خود را خاموش کنیم. وقتی روی باند فرودگاه مهرآباد فرود آمدیم، جت ۷۰۷ «هما» انگار سفینه طوفان زده نوح نبی الله بود که زیر باران و رعد و برق، نوک قلّه کوه آرات، روی دماغ خود معلق و خشکش زده باشد.

بیرون ساختمان ترمینال، زیر باران، یک تاکسی سرویس دربست گرفتم و از فرودگاه به طرف خانه فرنگیس راه افتادم - تاکسی سرویس فرودگاه، «دربست» بهسبک تهران مدرن، با شوfer جوان شهرستانی، موی بلند با فر ششماهه، شلوار جین، کاپشن جین هنگ کنگی، بند ساعت طلا، خوشزبان (فارسی و انگلیسی بلغور کن) که من و دو مسافر خارجی را هر یک «دربست» همراه موسیقی کاست آهنگهای روحوضی ماشینش با سرعت و رانندگی مریض کننده به تهران آورد و مرا سر خیابان تکش جلوی آپارتمان کذایی پیاده کرد.

آن سال فرنگیس با تنها دخترش ثریا در آپارتمان سه خوابه‌ای اوایل خیابان تکش زندگی می‌کرد - نزدیک جاده قدیم شمیران. آپارتمان فرنگیس طبقه دوم بود، در یک ساختمان سه واحدی که معرف حضورم بود. طبقه سوم آن را من خودم یکی دو سال پیش خریده بودم و با اندکی مبل و اثاث خالی بود، برای موقعهایی که می‌آمدم تهران. ساختمان از بتون بژ رنگ بود - بابنایی بهسبک ایرانی و ایتالیایی قاتی پاتی. درها و پنجره‌ها هلال‌وار بودند، زیرطاقنماها و بالکن‌هایی کوچک، با گل و گلدان

و بند رخت، آپارتمان فرنگیس را دکتر مرحوم شش هفت سال پیش از مرگش خریده بود. اوایل مدتی آپارتمان را کرایه داده بودند. اهل بیت بعد از مرگ دکتر و پایان تحصیلات ثریا در فرانسه، حالا اینجا زندگی می کردند. میان باران و طوفان از تاکسی پیاده شدم. به محض اینکه زنگ طبقه دوم را فشار دادم بازکن الکتریکی فوری وزی کرد. فرنگیس لابد چشم براه مرا از پشت پنجره دیده بود. با پای گچ گرفته و عصا و ساک از پلکان بالا رفتم و خواهرم را سر پله های طبقه دوم دیدم دستهایش باز، چشمهایش گریه کرده. فرنگیس!

بدن نازک و شکننده خواهرم را در آغوش گرفتم، و موهای خوشبو و آراسته اش را بوسیدم. بوی فرنگیس و بوسه های فرنگیس همیشه معرکه بود و پر از بوی شراب کهنه دلتنگیهای گذشته بود - بوی خانه زیر بازارچه های بونرجمهری و شاهپور. امروز، در این روز اردیبهشتی طوفانی وسیل آسای بخصوص، فرنگیس شکسته و نگران بود. احوالپرسی کنان وارد آپارتمان شدیم. من از زمزمه حرف زدنش فهمیدم ثریا لابد باید خواب باشد.

به شوخی پرسیدم: «چطور شد؟ وصال لیلی و مجنون سر نگرفت؟»

فرنگیس سرش را تکان داد. گفت: «نه، وضع هم بد و خرابه.» رفتیم داخل.

«پات چطور؟»

«ماه.»

«بیا بنشین.»

پرسیدم: «چطورین؟ عروسی چطور شد؟ اول پیاله  
و بدمستی؟»

«اول بسم الله و غلط.»

«خسرو نیست؟»

«نه - دیشب که بعد از اون حادثه، من و ثریا رورسوند  
خونه، خودش رفت، هنوز برنگشته. دلم شور می زنه.»  
«عجیبه.»

باران پشت شیشه هامی زد. از پشت پنجره های فرنگیس،  
از این بلندی، تیرگی هوا و طوفان اندازه های گسترده تری  
داشت. من ساك و عصا را گوشه ای گذاشتم.

پرسیدم: «ثری خوابه؟»

فرنگیس گفت: «حال نداره، بیهوشه.»

«د؟»

دستم را دور کمر خواهرم انداختم و حالا آنطور  
که دلم می خواست در آغوش گرفتم، ناز و نوازشش  
کردم، بوسه ها بر سر و رویش زدم. لازم داشت.. بعد  
پرسیدم: «چی فری؟ چطور شده؟»

«از دیشب تا حالا حال نداره. تقریبا بیهوشه.

مدهوشه.»

«توی این رعد و طوفان گی می تونه مدهوش

باشه؟»

بانوك پا به اتاق ثریا رفتیم. ثریا با صورت گرفته و  
بیرنگ زیر پتو بود، يك دستمال مرطوب روی پیشانی اش.

ایستادم چند لحظه نگاهش کردم. دور تا دور اتاقش، که می‌شد حجله عروسیش باشد، پر از گل‌های واخورده بود.

فرنگیس به من نگاه کرد.  
 زمزمه وار گفتم: «بذار بخوابه.»  
 آهسته آمدیم بیرون، فرنگیس در را بست اما کیپ نکرد.

گفت: «دیشب که اومدیم خونه حالش بهم خورد. خیلی بد. چه شبی! چه شبی! دکتر راسخ دو دفعه اومده... دوسه تا آمپول بش زد، دوا داد. تب داشت. هنوز داره. و استفراغ می‌کرد مثل چی. و سردرد. و شوک! بعد از ساعت سه ونیم دیگه همین طوری بیهوش و خوابه. چه شبی! چه عروسی‌یی! بیا بشین یه چیزی بیارم بخوری گلوت تازه شه...»

دستش را گرفتم. گفتم: «گرسنم نیست، فری. بشین تعرف کن بفهمم چی شده.»  
 گفت: «سینی آماده‌ست، تصدقت. یه لحظه بیشتر طول نمی‌کشه.»

يك سینی از توی یخچال آفرید، که روش نان و پنیر و سبزی خوردن تازه و کمی ماهی و کوکو سبزی بود، با يك شیشه‌ الا یا ایهاالساقی- از روزگار قدیم که خودم خریده بودم. سینی را آورد گذاشت روی میز.  
 گفت: «جلال، خوش به حالت که اینجا نیستی - توی این شهر بد، و دل سنگ، و دل مرده.»

به چشمهای خواهرم نگاه کردم. یاد نداشتم هرگز از زندگی و وضع دنیا شکایت کرده باشد. دلش پر بود. گفتم: «بشین.»

روی صندلی جلوی من نشست، پشت به پنجره، ساقهای پاش را بهم چسباند، و دستهای عصبی و درهم فرو رفته‌اش را گذاشت سر زانوهایش. مرا نگاه کرد، سرش را تکان تکان داد. بعد در حالی که غذا خوردم مرا نگاه می‌کرد سیگاری آتش زد، دوسه تاپک کشید. در فکر بود از کجا شروع کند. پشت سرو گردن و موهای بلوطی‌اش، دورنمای ولنگ و بازی از شمال تهران زیر طوفان پیدما بود. با خیابان بندیهای تازه و بناهای مدرن، از فولاد و بتون، که مانند غول دنیای مدرن روی افق دود و مه گرفته جنوب تهران فشار می‌آورد و امروز انگار روی کله فرنگیس.

گفتم: «شروع کن، فری هر چه توی دل تنگت هست بگو.»

اما فرنگیس حالا بیشتر فقط مرا برانداز می‌کرد. گفت: «جلال، تا کی می‌خوای اونجا تنها باشی؟» به من نه فقط با محبت نگاه می‌کرد، بلکه مرا با دقت بررسی می‌کرد. من درحالی که یک لقمه نان و پنیر و سبزی گوشه لیم بود، گفتم: «از تریا بگو.»

گفت: «جلال، تو اونجا همیشه تنهایی و من دلم ناراحته.»

گفتم: «تازگیها دو تا مرغ دریایی پا شکسته باهام



ریختن روهم.»

آهی کشید. «نگو دو تا مرغ دریایی با شکسته...  
دلَم یه جوری می‌شه.»

گفتم: «صبح به صبح میان پیش من، باهام لاس  
می‌زنن - بیا از مطرود بپرس.»

گفت: «تورو خدا تنهایی رو ول کن، جلال. تو و  
اون مطرود. اون خونه تنها، تو اون شهر دور افتاده،  
و غمگین. یه زن خوب بگیر.»

«تنهایی خل شده، اما دیگه نه اونقدر...»

هنوز مرا نگاه می‌کرد: «تنهایی چیه؟ تلخه.»

«او تریا بگو.»

صورتش هنوز خشک و پر آژنگ بود.

باز آهی کشید گفت: «من سی و نه سال، چهل سال  
زندگی کردم ولی در تمام عمرم هرگز چیزی مثل حادثه  
دیشب ندیدم. چیزی به این شومی و بدی به یاد ندارم. یا  
نشنیدم. توی هیچ کتابی نخوندم. امیدوارم برای هیچ  
جوونی، برای هیچ ثنابنده‌ای تکرار نشه.»

«گفتی وسط جشن عروسی اتفاق افتاده؟»

«همون اوایل جشن.»

«چه اتفاقی؟»

«اگر خودم با این دو تا چشمهای کور شده خودم»

ندیده بودم باور نمی‌کردم. هنوز هم نمی‌تونم باور کنم:

یا بفهمم که چی شد.»

من صبر کردم.

«از اولش تعریف کنم.» شیشه را برداشت، سر آن را زور زد، پیچاند.

گفتم: «از اول عشق تعریف کن بینم. الا یا ایها الساقی.» شیشه را گرفتم، باز کردم دو بند انگشت برای خودم ریختم. پرسیدم: «تو که نیستی؟ یا هستی امروز؟» اصلا جوابم را نداد.

نوشیدم، فرنگیس بشقابهای توی سینی را بیشتر به جلوی من سر داد.

گفت: «پسر خسرو خودش خوبه. خیلی خوبه. خودت هم چند دفعه خوب دیدیش. تحصیل کرده دانشگاه. درجه دکتری داره، و کار خوب در سازمان برنامه. نوه سناتور دکتر ایمانه. ثری رو اول توی وزارت فرهنگ و هنر توی دفتر کارش دید، اونجا با هم آشنا شدند، چقدر همدیگه رو دوست دارن. چقدر باهم توافق دارن. وبالآخر از این حرفها. خسرو یک ایرانی با تعصب و باشخصیتد که به ایرانی بودن خودش افتخار می کنه. یک جور اخلاق و صفات راستی و مردانگی جالب داره. عین بی انصافیه که شب عروسی به چنین جوونی، چنین اتفاقی بیفته - حالا دختر بیچاره و بیگناه من هیچی...»

مدتی ساکت ماند. بعد گفت: «صبح ساعت ده عقد کردند، همین جا. جات خالی. هنوز گلها و آینه و لاله رو می بینی سر تاقچه هاس. خوانچه رو امروز صبح اومدند بردند. فقط ده یازده نفر سر عقد بودند، خودمونیا. از طرف ما فقط من بودم، عمو و عمه ثریا بودند، و این دکتر

راسخ، دوست جون جونی باباش. از طرف خسرو هم پدرش سرهنگ بود، و مادرش فرخ خانم، و مادر فرخ، و یکی از خواهرهای فرخ. دوتا هم از دوستان خیلی نزدیک و صمیمی خسرو بودند، یکی شون این علیرضا عباسی به کسه خیلی پسر ماهی به، تمام کارها رو اون می کرد. همین. ثریا خوشحال بود. عقد کنون یکی دو ساعت بیشتر طول نکشید. آقا اومد، ساعت ده قباله رو نوشتند. ده ونیم آقا خطبه رو خونند، قباله رو امضاء کردند، عکاس بود، عکس انداختند، فیلم برداشتند. یک ساعتی هم همه گفتند و شنیدند و خندیدند و صفحه گذاشتند. جای تو خیلی خالی بود. ناهار، همه با چهار پنج ماشین رفتیم رستوران هتل سمیرامیس، خسرو و علیرضا داده بودند میز مخصوص چیده بودند. خیلی خوب. خیلی ساده. خلاصه از این عقد کنونهای ساده و خوب و تنظیم شده امروزی.»

«جشن چطور شد؟»

فرنگیس گفت: «جشن! اینها نمی خواستند توی خونه خودشون جشن بگیرند. یعنی توی خونه سرهنگ پدر خسرو. باشگاه و هتل و این جور چیزها هم نمی خواستند. دلشون می خواست یه چیز ایرونی، اما ساده و سنتی داشته باشند. جوونها بین خودشون خیلی فکرها کردند، یعنی ثریا و خسرو و دوستاشون، خیلی حرفها زدند، دست آخر تصمیم گرفته بودند یه جشن ساده ایرونی مثل عروسیهای سابق بگیرند، که به قول علیرضا دوست خسرو، صفایی داشته باشه. قرار شد جشن توی حیاط با مطرب و حوضی

بگیرن. علیرضا خودش همه کاره شده بود. خوبشون  
 خونه بزرگی دارند، پایین تر از میدون شاهپور، با حیاط  
 و باغ بزرگ، همه کارها رو اون کرد. سرش برای این  
 کارها درد می‌کنه. خلاصه سنگ تموم گذوشتند. تمام حیاط  
 رو فرش کرده بودند. میز و صندلی چیده بودند. میوه،  
 شیرینی، آجیل، مفصل، روی حوض تخت زبه بودند.  
 چراغانی و گل و چراغ زنبوری و حتی منقل آتش و اسفند  
 و عود و کندر... چه دردسرت بدم. همه چیز ماه بود، آقا  
 خطبه رو خواند، قباله رو امضاء کردند، عکاس بود،  
 و ثریا برای خوبشون توی هتل سمیرامیس یک اتاق رزرو  
 کرده بودند، می‌خواستند تنها باشند. فرداش هم، که  
 امروز باشه، البته قرار بود حرکت کنن بیان آبادان پهلوی  
 تو.»

«جالبه. خب؟»

«جالال، یادت هست عید که اینجا بودی یه شب ثریا  
 درباره پدر خسرو چی گفت؟»  
 «آره. سرهنگ در حقیقت پدر واقعی خسرو نیست.»  
 «پدر خسرو وقتی خسرو یه سالش بوده می‌میره.  
 سرهنگ شوهر دوم مادر خسروست.»  
 گفتم: «ومن تعجب کردم. چون خسرو و سرهنگ  
 خیلی بهم نزدیک و با محبت بودند.»  
 «خیلی. خسرو و سرهنگ عجیب نسبت به هم صمیمی  
 و با محبت هستند. من پدر و پسری در عمرم ندیدم که با  
 هم اینطور باشند. سرهنگ که خسرو رو انگار می‌پرسته.»

پرسیدم: «مقصودت از این حرفها چیه، فری؟»  
 فرنگیس گفت: «حادثه جشن عروسی دیشب توی  
 همین مایه پدر خسرو بود... وبعد از حادثه سرهنگ سگته  
 قلبی کرد، افتاد. حالش خوب نبود بردندش بیمارستان  
 الانم شنیدم حالش خیلی بده. توی سی سی یوئه.»  
 فرنگیس حالا بیشتر ناراحت و عصبی بود. صداش  
 می لرزید. من لیوانم را گذاشتم روی میز، ودست او را  
 گرفتم.

گفتم: «ماجرا چیه، فری؟»  
 فرنگیس لبهای خشکش را با نوک زبان مرطوب کرد،  
 آه دیگری کشید.

گفت: «ساعت هشت ونیم - نه بود. جشن تازه شروع  
 شده بود. همه مهمونها آمده بودند. عروس و داماد هم تازه  
 آمده بودند، سر جاهاشون نشسته بودند. مطربها تازه  
 شروع کرده بودند، ورقاصهها داشتند می رقصیدند - که  
 یکهو یه جوونک دیوونه وضع، با یک بره کوچولو، وسط  
 مجلس سبز شد.»

«جوونک؟»

«بیست، بیست و یکی دو ساله. لاغر و خل وضع.»

«کی بود؟»

«هیچکس اول نمی دونست... یه دست کت وشلوار  
 گل وگشاد سیاه پوشیده بود - که معلوم بود دوسه نمره  
 براش بزرگه، با پیراهن سفید، و کراوات سیاه. توی بغلش  
 یه بره سفید قشنگ و معصوم بود. به پاسباندم در گفته بود

که برای داماد هدیه آورده... ما اول نفهمیدیم کیه . در حقیقت مهمونها اول فکر کردن این جوونك با بره توی بغلش جزو برنامه نمایش رو حوضی.یه. خلاصه.

«این جوونك اومد. از وسط همه رد شد، اومد روی تخت حوض ایستاد. عین دیوونه‌های ناقص‌العقل بود که این چیزها رو یادش داده باشند، یا کوش کرده باشند. دستش را بلند کرد، و به‌مطربها ورقاصه‌ها داد زد «ساکت شین!» به همه امر کرد «دست نگه دارین!»... همه ساکت شدند. همه نگاهش کردند. همه حاج وواج بودند. بعدداد زد (آی!... آی مردم! گوش بدین! همه‌تون!) و تمام این جریان آنقدر تند و غیر منتظره اتفاق می‌افتاد، و همه آنقدر حاج وواج بودند که کسی نرسید به‌موقع پاشه جلوشو بگیره. من دوسه‌تا صندلی دورتر از ثریا نشسته بودم. به‌عروس و داماد نگاه کردم. خسرو خودش انگار جوونك رو شناخته بود، بلند شده بود داشت می‌رفت طرفش. فرخ خانم، مادر خسرو، و سرهنگ به‌اصطلاح پدر خسرو هم، از گوشه و کنار مجلس دیوونه‌هرو دیده بودند، و شناخته بودند، و داشتند می‌اومدند طرفش، که جوونك حالا بره رو بلند کرد و فریاد زد (خون! خون بیگناه! آی مردم، خون این بره، خون برادر بیگناه منه که شما اورا کشتید!) و بره را گرومب کوبید روی تخت حوض. بعد دست کرد از توی جیب بغل خودش يك چاقوی بلند در آورد. در يك چشم بهم زدن دولا شد گلوی بره رو گوش تا گوش برید. داد می‌زد (خون! خون! خون!) تمام مجلس حالا

بلند شده بودند ریخته بودند جلو. دیوونه‌هه حالا لاشهٔ بره رو که شر و شر ازش خون می‌ریخت، بلند کرده بود می‌چرخوند، و خونس رو می‌پاشید به سر و صورت و لباس همه. بدتر از همه روی سر و صورت عروس و داماد، و پدر و مادر داماد - و خلاصه همه! بعضی‌ها فرار می‌کردند. بعضی‌ها سعی می‌کردند جلوشو بگیرند. وضع مسمن‌کننده و کثیفی بود، هولناک... زنها همه جیغ می‌زدند. مردها فریاد می‌کشیدند. همه چی غرق خون شده بود. لباسها، سر و صورتها، قالیها، گلها و شیرینیها و میوه‌ها. حتی سر و صورت رقاصه‌ها و مطربها! لباس سفید عروسی ثریا که غرقابهٔ خون شده بود. از همه بدتر صورت خسرو، که یک پارچه خون بود! و دیوونه‌هه به خسرو نگاه می‌کرد، و هی فریاد می‌زد (خون! خون! خون!) و دهانش کف کرده بود. تا بالاخره خسرو و علیرضا و دکتر راسخ و بقیه ریختند دور دیوونه‌هه و گرفتندش، و بردندش بیرون. نفهمیدم، انگار گذوشتند بره. اما مجلس عروسی شد مجلس عزای خون. دیوونه‌هه از توی کوچه داد می‌زد (تقاص پس می‌دین!) بعد دیگه‌نگو ونپرس که چی شد...»

فرنگیس و من چند لحظه‌ای ساکت به چشمهای هم نگاه کردیم، انگار که هیچ کدام نمی‌توانستیم آنچه را به زبان آمده بود صدسال سیاه باور کنیم. باران پشت شیشه می‌زد. جایی رعد ترکید و شیشه‌ها را لرزاند.

فرنگیس گلویش را صاف کرد، دستمال کاغذی برداشت و اشکها و دماغش را پاک کرد، سیگار تازه‌ای آتش زد و باقی ماجرا را شرح داد، که دیگر مطلب زیادی هم نبود. جوانک دیوانه، شهر روز ایمان، از فامیل مادر خسرو بود. فامیل بزرگ سناتور دکتر فخرالدین ایمان. مثل روز روشن بود که کس دیگری یا کسان دیگری، به قول فرنگیس، او را تیر کرده بودند، گرچه نمی‌دانست چه کسی یا چه کسانی. فرنگیس چیز زیادی درباره فامیل ایمان نمی‌دانست. در حقیقت چیز خیلی زیادی درباره پدر و مادر خسرو هم نمی‌دانست. ثریا خودش از چیزهایی با خبر بود



اما جوانهای امروز بیشتر چیزها را بین خودشان نگه می‌داشتند. سرهنگ دیوان لقا و مادر خسرو - در دوران خواستگاری و بله‌برون و مقدمات عقد - یکی دوبار با «طمطراق و مرسدس بنز و راننده» به خانه فرنگیس آمده بودند، و خوش و بش کرده بودند. اما این ملاقاتها و دید و بازدیدها همه جنبه تشریفاتی داشت.

پرسیدم: «فری، حالا خسرو کجاست؟»

«اصل بدبختی همین جاست.»

«یعنی چی؟»

«ما نمی‌دونیم. دیشب تا حالا رفته، خبری ازش

نیست.»

به چشمهایش نگاه کردم. گفتم: «خسرو آدمی نیست

که ثریا را در چنین موقعی ول کنه.»

فرنگیس سرش را تکان داد. گفت: «دیشب بعد از

اون که جشن بهم خورد - خسرو من و ثریا رو با ماشین

خودش، همون ترایموف کورسی قرمز، رسوند اینجا،

بعد سراسیمه رفت.»

«نگفت کجا میره؟»

«نه.»

«هیچی نگفت؟»

«یادم نیست... توی اون وضع!»

«باید یه بلایی سرش اومده باشه.»

«منم دلم خیلی شور میزنه. هر جا که می‌دونستم تلفن

کردم. هیچکس نمی‌دونه. یانمی‌گه خسرو کجاست.»

«مادرشم نمی‌دونه؟»

«نه، چند دفعه که تلفنشون جواب نمی‌داد. یه دفعه  
که جواب داد فرخ خانم گفت نه، نمی‌دونه. اونم دلش شور  
می‌زد، طفلك.»

پرسیدم: «خسرو خودش اشاره‌ای هم نکرد کجامیره؟  
به ثریا نگفت؟ باید بالاخره یه چیزی گفته باشه.»  
«فقط به ثریا گفت میره نمی‌دونم، یه کارهایی داره.»  
«چه کارهایی؟»

«انگار گفت باید یه چیزهایی رو درباره پدرش بفهمه.  
گفت تا نفهمه بر نمی‌گرده.»  
من یکی از سیگارهای فرنگیس را روشن کردم،  
به صدلیم تکیه دادم.  
«جالبه.»

فرنگیس گفت: «وقتی داشت میرفت توی چشمه‌اش  
رأی و اراده عجیبی بود.»

پرسیدم: «حال و وضعش چطور بود؟»  
فرنگیس گفت: «خیلی منقلب و بد. طوفانی... و  
انقلاب روحی‌ش هم فقط به خاطر فاجعه توی جشن نبود.  
انگار موضوع‌هایی درباره پدرش توی روحش بونه. و  
هست.»

پرسیدم: «گفتی دیوونه‌هه گفت چی؟... عین جملاتش.»  
فرنگیس گفت: «عین تمام جملاتش یادم نیست. اما گفت  
این خون برادر بیگناه منه که شما اورا کشتید.»  
«و همه تقاص پس می‌دین؟»

«آره. گفت تقاص پس می‌دین.»  
 «و این دیوونه گفتی چه نسبتی با خسرو داره؟»  
 «گفتند یکی از عموه‌های خسروست.»  
 «پس یعنی برای خون پدر خسرو تقاص پس می‌دین؟»  
 «آره دیگه.»  
 «پدر خسرو چه جوری مرده؟»  
 «توی رودخونه شنا می‌کرده، غرق می‌شه.»  
 «چند سال پیش؟»  
 «بیست و دو سه‌سال پیش.»  
 «کینه شتری ایرونی. در ایران هیچ کشمکش و  
 کینه‌ای بدتر از کینه شتری فامیلها و برادرها و خواهرها  
 و تخم و ترکشون نیست.»  
 فرنگیس گفت: «می‌گفتند کس دیگه‌ای دیشب پسر  
 رو تیرش کرده بوده.»  
 «معلومه کی؟»  
 «ما نمی‌دونیم.»  
 «و جناب سرهنگ ناپدری خسرو هم حالا توی  
 مریضخونست؟»  
 «آره. حالش هم خیلی بده.»  
 «کدوم مریضخونه؟»  
 «بیماستان رازی یا سینا. اون که نزدیک میسدون  
 شاهپوره.»  
 «بلدم.» سیگارم را خاموش کردم.  
 گفتم: «من بهتره اول یه کله پرم پیش مسیو

سرهنگ. « من با سرهنگ آشنایی داشتم. سرهنگ زمستان گذشته با خسرو سفری به آبادان آمده بود. فرنگیس گفت: «امیدوارم نمیره، وضع از این بدتر نشه.»

من لیوانم را برداشتم و نوشیدم و پاشدم. گفتم: «اگر خسرو اومد اینجا نگاهش دار تا من برگردم. هر طور هست نگاهش دار. اگه شده خودت و بزنی به غش و ریسه و انفاکتوس!»

گفت: «باشه.» بعد گفت: «یه چیزی، یه لقمه بخور جلال، شکم خالی.»

گفتم: «نگران نباش، فری. پیداش می کنیم.» او را بغل کردم، به خودم چسباندم. گفت: «باشه. یه لقمه بخور!»

من يك لقمه نان و ماهی و سبزی خوردن درست کردم، رفتم بالا. بعد شستم دادم پایین. صدایی از اتاق ثریا آمد. نه صدای يك آدم، بلکه انگار صدای پرنده‌ای بود که ته چاه افتاده باشد ضجه بزند.

من و فرنگیس بلند شدیم و به اتاق ثریا آمدیم.

ثریا وسط تختخواب نشسته بود، دوتا دستهایش روی گیجگاههایش، انگار که بخواهد از ترکیدن جمجمه و بیرون ریختن کل مخ عجالتاً جلوگیری کند. چشمهایش مانند دوتا زخم خشک شده بود که در جفت حدقه‌های آن آب و خون مرداب شده باشد. کنار تختخوابش میز کوچکی بود با چراغ خواب و کتاب و لیوان و چند جور دوا و خرت و پرت. وقتی مراد در آستانه در دید بغض توی گلو و سینه‌ش ترکید و دستهایش را دراز کرد. من رفتم جلو، بغلش کردم.

«دایی!»

چهار تادیوار اتاق ثریا از زمین تا سقف از طبقات کتاب، و از تابلوهای نقاشی پوشیده شده بود - مقدارش نقاشیهای خودش. (ثریا يك دوره هنرهای زیبا و نقاشی را در فرانسه تمام کرده بود. پس از پایان «تحصیلاتش»

به ایران برگشته بود، چون فرنگیس از ایران تسكان نمی‌خورد. در ایران، ثریا از خدمت نظام وظیفه، در عصر پهلوی دوم، به حکم قرعه معاف شده بود، و حالا نزدیک يك سال بود در وزارت فرهنگ و هنر کار می‌کرد).

من قوطی دستمال کلینکس را برداشتم، يك دستمال کاغذی کشیدم به طرفش دراز کردم. گفتم: «بیا گریه کن. می‌گن دختر گریه کنه سینه‌هاش بزرگ میشه.»

تخنیدید، اما دماغش را بطور خنده‌داری کشید بالا. کلینکس را گرفت، فین کرد. گفت: «متأسفم.» يك دستمال کاغذی دیگر کشیدم به او دادم. گرفت چشمانش را پاک کرد. یکی دیگر کشیدم به او دادم. گرفت. هنوز گریه می‌کرد و فین می‌کرد. یکی دیگر کشیدم، گرفت. یکی دیگر کشیدم، گرفت. سه تا دیگر کشیدم، با لبخند گرفت. بعد دو تا کشیدم، نگرفت. به من نگاه کرد. آنها را انداختم روی دامنش. سه تا دیگر کشیدم، انداختم روی تخت. سه تا دیگر کشیدم، انداختم اطراف. باز سه تا دیگر کشیدم، انداختم هوا. بالاخره زد زیر خنده.

گفتم: «حالا بهتر شد.»

فرنگیس گفت: «چطوری، مادر؟»

ثریا گفت: «زنده‌م.» دست‌هاش را گذاشت روی شکمش، چنگ زد.

فرنگیس گفت: «الهی قربون تو برم که انقدر شجاع و دل‌داری.»

«آره ارواح مشکم.» بعد فوری پرسید: «از خسرو

خبر می نشده؟»

فرنگیس گفت: «نه. هنوز نه.»

گفتم: «همین جاهاس. پیداش می شه.» ثریا به قدوبالا و به وجود من نگاه کرد. گفت: «دایی جون، دایی.» من بغلش گرفتم و همدیگر را بوسیدیم.

گفتم: «پیداش می کنیم. پسر خوبی به...»

فرنگیس پرسید: «معه و اندرونت دیگه پیچ نمی زنه،

مادر؟»

ثریا گفت: «یک پرومیتوس به جا در یونان باستان بوده که با میخ به صخره های کوهها بسته بودندش و به کرکس هر روز می اومده با منقار جیگرشو نوک می زده می خورده اما پرومیتوس باز شب دوباره زنده می شده»  
گفتم: «آره بوده. شاید هنوزم باشه. کارش داری؟»  
«نه هه! دل و جیگر من شده دل و جیگر پرومیتوس.»  
گفتم: «باریکلا ثری... دل و جیگر خونین، لب و دهن خندون.»

توی سینه اش خندید. «چشم، دایی. دل خونین، لب

خندون.»

«شاعرانه تر شد.»

فرنگیس گفت: «من برم به کم سوپ، خیلی کم، و به کم شیر گرم حاضر کنم بیارم.»

«اسم غذا نیار!»

فرنگیس گفت: «معهت خالی به، مادر. به کم. به

کو چولو.»

ثریا چشمهاش را بست. دستهاش را باز روی شکمش فشار داد. جسم پرومتئوس، یا لابد جسم پیرادهر اپی میته، یا هر کی بود، شکنجه می کشید. اماروحش بیشتر در آتش بود. من صندلی میز توالتش را کشیدم جلو، خواستم کنارش بنشینم، اما چشمانش خسته بود و به زحمت باز نگه داشته می شد. دستش را که گرفتم، عین ماهی مرده بود. چشمانش را بست. من نگاهش کردم، انگار داشت باز از هوش می رفت. از لای پنجره رو به بالکن که باز بود باد و باران و فلک را می دیدم که در کار بودند و دنیا برای خودش می گشت. از پنجره طبقه بالا صدای رادیومی آمد که اخبار ساعت دو را پخش می کرد. شاهنشاه آریامهرو علیاحضرت شهبانوی ایران اعضاء دفتر سیاسی و هیات اجرایی حزب رستاخیز را به حضور پذیرفته بودند. در این مراسم که آقای امیرعباس هویدا نخست وزیر نیز افتخار حضور داشت، شاهنشاه ضمن فرمایشات مبسوط و مهمی هدفهای حزب را تشریح فرموده بودند که ایران باید زنده بماند. حزب ایران نوین باید منعکس کننده خواسته های مردم همیشه پایدار ایران باشد. بعد صدا قطع شد، یکی گوگوش گذاشت.

من به ثریا گفتم: «می خواهی بخوابی، پرومتئوس؟...»  
چشمانش را باز کرد. گفت: «نه، می خوام ورزیم.»  
موهاش را نوازش کردم، و کنارش نشستم.  
گفتم: «هنوز ریش و سیبیل معروف و داره؟»  
«کی؟»



«خسرو.»

لبخند زد.

«ریش رو فدای عروسی کرد. اما سبیل هنوز سر جاش چسبیده، یا لاقل تا دیشب که چسبیده بود.»  
گفتم: «باریکلا.» بعد گفتم: «فری به من گفت دیشب چه ... آرتیست بازیهای داشتین.»

ثریا رویش را بسوی پنجره برگرداند. به یاد آوردن ماجرای لعنتی هم دلش را آشوب می کرد. بعد دستهایش را از روی شکمش برداشت، رویش را برگرداند، و دست چپش را بالا گرفت. به انگشتر برلیان و حلقه‌ای که دستش بود نگاه کرد، در حقیقت آنها را به من نشان داد.

گفت: «یه نفر دیشب در این مرز وبوم خوشگل نقشه ریخته بود عروسی خسرو رو به خون بکشه...»  
جمله پردازی و نمایش دراماتیکش به حال و هوا نمی خورد، اما خوب بود.

گفتم: «بر ذاتش لعنت.»

«و به خون کشید!»

پرسیدم: «کی؟ می دونی؟»

ابروهای نازکش بالا رفت. گوشه لبانش پایین آمد.  
«نمی تونی حتی حدس بزنی؟»

گفت: «لابد همون کسی که یا همون کسانی که اون بره رو گذوشتند توی بغل اون شهروز دیوونه شون و تیرش کردند.»

«شهروز دیوونه چه نقشی داره؟»

«یکی از عموهای خسروست... اما اون آلت دست بوده. تیرش کرده‌ن. اون خله.»

«کی تیرش کرده؟ اگه بفهمیم می‌تونیم از طریق اون خسرو رو پیدا کنیم.»

«می‌گفتند یه لندهور، بسا یه فولکس قراضه، شهروز رو با بره‌ش آورده جلوی خونه پیاده کرده، همون جا ایستاده، بعد هم سوارش کرده و برگردونده.»

«واین لندهور کی می‌تونه باشه؟»

«ما نمی‌دونیم.»

«شهروز خلم عموی خسروست؟»

«شهروز، پسر خل دکتر سناتور سید فخرالدین

ایمانه.»

«یه کامیون می‌خواد اسمش و بکشه.»

«یا یه تابوت!»

«دکتر ایمان پدر بزرگ خسروست؟»

«وخیلی وقته که عمرش و داده به زنش خانم

منورالسلطنه ایمان.»

«خوش به حال خانم منورالسلطنه! خب؟»

«ترا رویش را برگرداند، تا من لبخند تلخش را

نبینم.

«شهروز در حقیقت یه بیمار مغزی‌یه، دایی. عقب

افتاده‌س. گوشه باغ خونه‌ی خیلی گنده‌شون یه جا براش

درست کرده‌ن، یه آلونک، اونجا نگهش می‌دارن...»

«تو پیش از این دیده بودیش؟»

«خسرو یه روز مرا برد منزل مادر بزرگش، یعنی مادر بزرگ پدریش، همین خانم منورالسلطنه. من همهمشون رو زیارت کردم. پدر و مادر خسرو خودشون با خانواده دکتر ایمان رفت و آمد ندارند. سالهاست قهرند. مسافر خسرو بعد از مرگ شوهر اولش، که سیاوش خان پسر اول دکتر سناتور ایمان باشه، دیگه هرگز به خانه سناتور ایمان نرفته. در حقیقت موقعی هم که زن سیاوش خان بوده اونجا نمیرفته. یه جور قهر و کدورت کهنه بینشون هست.»

«بعد از مرگ پدر واقعی خسرو؟»

«آره، بعد از مرگ پدر خسرو.»

«سیاوش ایمان...»

«آره، سیاوش ایمان.»

«چه جوری مرده؟»

«ثریا باز از پنجره به باران نگاه کرد.»

گفت: «بالای کرج باغی داشتن. سیاوش و مادر

خسرو، اول اونجا بوده. سیاوش یه روز توی رودخونه

کرج تنها شنا می کرده، به اصطلاح غرق می شه. آب

می بردش.»

«آب می بردش؟»

«جنازهش پیدا نمی شه.»

«چند سالش بوده؟»

«بیست و چهار سال، بیست و پنج سال. درست

نمی دونم.»

«پس اون موقع خسرو چند سالش بوده؟»  
 «وقتی پدرش مرده، خسرو کم و بیش يك سالش بوده.»  
 «بعد چی؟»  
 «بعد ظاهراً مادر خسرو با سرهنگ ازدواج می‌کنه؟  
 یا ستوان یا هر درجه‌ای داشته؟»  
 «صحیح.»

«ستوان یکم عباس دیوان لقا، سرهنگ فعلی.»  
 «اسم مادر خسرو گفتی چیه؟»  
 «فرخ. و خیلی هم خوشگله. خیلی شکل الیزابت  
 تیلوره.»

«خوش به‌حال سیاوش و خوش به‌حال ستوان عباس  
 دیوان لقا.»

ثریا دست مرا گرفت، فشار داد، اما نخندید.

گفتم: «دیگه تعریف کن...»

«پدر سیاوش - یعنی سناتور دکتر ایمان و پدرلی لی  
 خانم مادر فرخ با هم برادر ناتنی بودند. گیرم یکی دکتر  
 شده و بعد سناتور شده، و اون یکی یه بقال چقال عرق  
 خورمونده. سناتور اسمش رو هم عوض کرده. اول فامیلشون  
 وفا بوده (پسرهای يك تاجر شیرازی به اسم سیدجمال وفا  
 بودند) که هنوز هم اسم پدری مادر خسرو و خاله‌هاشه.  
 اما با هم بدند و رفت و آمد هم ندارند.»

«عروسی هم لابد نیومده بودند.»

«نه اینا تقریباً همه اومده بودند. فقط پدر بزرگ  
 مادری خسرو نیامده بود که مادر فرخ خانم را طلاق داده و

باهم رفت و آمد ندارند. یکی از خواهرهای فرخ خانم هم نیومده بود، چون با هم قهرند.»

«مقصودم فك و فامیل سناتور بود.»

«نه...» ثریا سرش را تکان داد: «اونا هیچکدوم

نیومده بودند - البته بجز اون دیوونه‌شون!»

دستش را گرفتم و نوازش کردم.

«خسرو خودش چطور؟»

«خسرو خودش گهگاهی می‌رفته منزل مادر بزرگش،

خانم سناتور ایمان - به اصطلاح خانم منورالسلطنه، برای

عرض ادب و احترام. یه مرتبه هم که گفتم منو برد.»

گفتم: «خب، ثری. برگردیم سر اصل کاری - یعنی

خسرو. ممکنه حالا خسرو اونجا باشه؟ یعنی ممکنه رفته باشه

خونه‌ی این مادر بزرگش؟»

سکوت کرد، فکر کرد.

«ممکنه یه سر اونجا رفته باشه، ولی فکر نمی‌کنم

اونجا مونده باشه. خسرو اون یکی مادر بزرگش، لی‌لی

خانم، مادر فرخ خانم رو خیلی دوست داره. باید اونجا هم

یه سر رفته باشه.» باز چند لحظه‌ای فکر کرد. من رشته

افکارش را قطع نکردم. بعد از مدتی گفت:

«من چون خسرو رومی‌شناسم می‌تونم تا حدی حدس

بزنم حالا مثل زخمیه‌های فراری کجاست.»

گفتم: «کجاست؟»

گفت: «خسرو الان در يك حالت روحی بحرانی و

گیج و ماته... داره توی این شهر خوشگل خودش رو به

این در و اون در می‌زنه، خونهای هرچی آدمه، خونهای هر چی فامیل و آشناست، زیر پا می‌ذاره کسه بفهمه معنی واقعی و ریشه‌ی واقعی‌یه جریان‌دیشب توی عروسی چی بوده. می‌خواد بفهمه اون حرف شهر روز از کجا آب می‌خوره... و تا نفهمه آروم نمیگیره. خسرو چنین آدمی‌یه، من او رو می‌شناسم.»

صداش آرام، ولی لحنش تلخ بود.

گفت: «خسرو رفته بفهمه وقتی اون شهر روز دیوونه گفت (این خون برادر منه که شما تقاص پس می‌دین) معنی‌ش چی بوده.»

من به چشمهای ثریا نگاه کردم. گفتم: «چه مسأله‌ای هست؟»

«درست نمی‌دونم، دایی.»

«مثل اینکه یه چیزهایی هست...»

«انقدر می‌دونم که پدر خسرو برای او خیلی،

خیلی مهم بوده. وهست.»

«یعنی پدر مرده‌ش براش انقدر مهم بوده که شب

عروسی‌ش عروسش رو ول کنه بره؟ تورو ول کنه بره؟»

ثریا سرش را چندبار پایین آورد.

«پدري که بیست و سه سال پیش مرده؟»

باز سرش را چند بار پایین آورد.

«بنا بر این باید مسأله‌ای باشه.»

باز سرش را برگرداند. از پنجره به باران خیره شد.

باران حالا فقط شرشر نمی‌آمد، بلکه انگار سقف آسمان پایین

آمده و در بچه خزینه کائنات باز شده بود. باز جایی رعد زد و آسمان غرنبه دل و جگر شهر را تکان داد. ثربا سرش را برگرداند و گفت: «دایی، خسرو همیشه درباره‌ی پدر اصلی‌ش فکرهای عجیبی داشت. درست‌ه که او سرهنگ دیوان لقا رو همیشه به عنوان یک پدر دوست داشته، و به او احترام گذاشته، و سرهنگ هم جونش برای خسرو در میره. اما پدر واقعی خود خسرو، از روزی که مرده، در روح خسرو سایه شومی انداخته. خسرو فکر می‌کرد که مرگ پدرش در یک سالگی او، نه تنها بدترین حادثه‌ها، بلکه نابجاترین چیزها بوده.»

«چطور بد و نابجا؟»

«نمی‌دونم. ما شنیدیم پدر خسرو، یعنی سیاوش، برخلاف حرف و اراده‌ی خانواده‌ی پدرش با فرخ خواهر زاده ناتنی‌اش ازدواج می‌کنه. در حقیقت پیش از اینکه با فرخ ازدواج بکنه، از خانواده‌ی پدرش می‌بره، یا بیرونش می‌کنن.»

«درباره‌ی این سیاوش دیگه چی می‌دونیم؟ جونور جالبی به نظر میاد.»

«سیاوش ایمان یک عصیانگر و شاعر دوران خودش بوده - و لابد یک نابغه. سیاوش ایمان در بیست سالگی منزل و دم و دستگاہ پدرش رو رها می‌کنه، می‌ره بالاها‌ی کرج، توی یه خرابه یا باغی که مال یکی از فامیلهاشون بوده، زندگی می‌کنه، و میره زرتشتی میشه.»

«میره چی میشه؟»

«زرتشتی میشه.»

کله‌ام را خاراندم. «پسر دکتر سید فخرالدین ایمان

میره زرتشتی میشه.»

«آره.»

«تبارك الله.»

ثریا نخندید. خنده هم نداشت.

گفتم: «و بعد یواشکی با الیزابت تیلور ازدواج

می‌کنه.»

ثریا لبخند محوی زد. گفت «آره، بعد با فرخ

ازدواج می‌کنه - ظاهراً پنهانی و ساده. سیاوش و فرخ

مدتی اونجا زندگی می‌کنن خسرو اونجا به دنیا میاد. بعد

يك سالی هم همونجا توی باغ کرج بودند.»

«اموراتشون چه جور می‌گذشته؟»

«نمی‌دونم. این البته سالها پیش بوده. سالهای سی و

يك و سی و دو.»

«سالهای دکتر مصدق.»

«آره. اما سیاوش و فرخ انگار یه زندگی خیلی ساده

و عشقی و درویشی داشتن. نمی‌دونم. تنها بوده‌ن. سیاوش

شبها شعر می‌خونده. شعر می‌نوشته. از کتابهای زرتشتی

می‌خونده. برای خودش شراب می‌انداخته. روزها گاهی

بین مردم عادی کرج رفت و آمد می‌کرده. خوش بوده.

گاهی با مردم مست می‌کرده. دنیایی داشته.»

«و تو رودخونه غرق میشه؟»

«و یه روز صبح آخرهای مرداد سال سی و دو که



تنها رفته بوده شنا توی رودخونه غرق میشه. رودخونه‌ی  
پشت باغ خونخون.»

«و جنازه‌ش هم که گفتی...»

«جنازه‌ سیاهش رو پیدا نمی‌کنن. نمی‌دونم. گفتند»

آب بردتش...»

«و هرگز پیدا نمیشه؟»

«نه...»

من به چشمهای ثریا نگاه کردم. انگار جسد مرده  
سیاوش ایمان که در خانواده بزرگ دکتر سیدفخرالدین  
ایمان عصیان کرده بود در ژرفای چشمهای ثریا غلت می‌زد.  
پرسیدم: «ثری، این موضوع زرتشت و زرتشتی شدن

سیاوش چقدر برای خسرو اهمیت داشته؟»

«خیلی.» بعد گفت: «صبر کن، دایی، یه چیزی رو

نشونتون بدم.»

دست کرد از وسط کتاب و کاغذهای کنار تخت  
دفترچه کوچکی را در آورد که شکل و قیافه کهنه‌ای  
داشت. گفت: «این دفترچه یادداشت سیاوش بوده، پدر  
واقعی خسرو، در اون تابستان کذایی که به مرگش منجر  
می‌شه. دفترچه بعدها به دست خسرو رسیده. خسرو این را  
مثل یه تیکه جواهر عزیز گنشسته‌ها می‌پرستید. این و به  
من داد، به عنوان بزرگترین و عزیزترین سبیل عشق  
خودش.»

«چیه؟»

«یادداشتهای پراکنده سیاوش درباره زرتشت، و آیین

زرتشتی.»

«فکر کردم میخوای بگی درباره کودتای علیه دکتر

مصدق.»

«نهه!.. ظاهرآ سیاسی نبوده. در باره زرتشت و این

حرفهاست.»

دفتراچه را گرفتم. گفتم: «اگه دیدمش این می تونه

از طرف تو پیام خوبی برای اون باشه.»

«باشه. اما گمش نکنین، دایی!» خندید.

«نه. مطمئن باش.»

«به ریشه جوش بسته بود.»

کتابچه را عجالتاً گذاشتم جیبم، قرینه کتابسر گذشت

مورسو.

گفت: «راز و معمای روح خسرو هم درباره پدرش

به همین دلائل و خوره هاست. و حالا هم اون حرفهایی که

دیشب اون شهروز دیوونه زدا...»

من باز دست تریا را گرفتم و وسط دستهای خودم

نوازش کردم.

گفتم: «باید پیداش کنیم، کمکش کنیم.»

«هر چه زودتر!»

«نگران نباش.»

«دایی من نگرانم.»

«از چی؟ از چیز بخصوصی نگرانی؟»

«از اوضاع اینجوری که هست. یه جور بوی بد، یه جور

فساد، زیر جلد این وضعیت رسمی و باسماهی هست.»

«همیشه هست.»

«نمی‌دونم.»

«پیداش می‌کنیم. من پیداش می‌کنم.»

«دلم شور می‌زنه.»

دستم را گذاشتم زیر چانه‌اش.

«ثری، رك بگو، از چی ناراحتی؟ چیزی هست که

من باید بدونم؟»

«نه... نمی‌دونم - فقط... از اینکه خسرو حالا داره

خودش رو به آب و آتیش می‌زنه که بفهمه راستی و درستی

جریان چی‌یه.»

«دیگه چی؟»

«ممکنه بلایی سرش...»

«نگران نباش، پیداش می‌کنیم.»

ثریا گفت: «خسرو شخصیت داره، اما یه خورده هم،

نمی‌دونم چه جور یه بگم، خام و بی‌تجربه‌س. ممکنه هر

جا بره. ممکنه با هر کس دربیفته. و وقتی عصبانی میشه،

احساساتی و آتشی میشه، غیر قابل پیش‌بینی میشه...»

فرنگیس به‌اتاق برگشت - با کمی سوپ، و کمی شیر

روی يك سینی. مادر تغذیه‌کننده. من از ثریا پرسیدم:

«می‌توننی حدس بزنی الان خسرو دقیقا ممکنه کجاها

باشه؟»

ثریا سرش را تکان داد. بعد گفت: «لابد خون‌هی

هرچی فامیل و دوست و آشنای قدیمی‌یه رفته.»

فرنگیس گفت: «ما دیشب تا حالا فقط با مادرش فرخ

خانم تماس تلفنی داشتیم - یعنی من چند دفعه تلفن کردم. خسرو ظاهراً منزل مادرش هم نرفته. منزل اون مادر بزرگش لی لی خانم که تلفن ندارند. با اون یکی مادر بزرگش هم، مادر بزرگ پدریش، ماهر گز تماس نداشتیم. کارت عروسی هم برای همه شون فرستادیم، اما نیومدند. البته بجز اون یکی!»

ما هر سه بهم نگاه کردیم. هیچکس لبخند نزد. پرسیدم: «گفتی دیشب خسرو ساعت چند شمارو آورد اینجا؟»

«ده ونیم. نزدیک ساعت نه اون اتفاق افتاد. بعد از اینکه همه‌ی مهمانها با لباسهای خون آلود به هم ریختند، و هرکی از یه طرف خون پاک می کرد، خسرو اعلام کرد که جشن تمام شده. بعد خودش، من و ثریا رو سوار ماشینش کرد آورد اینجا و رفت...»

«و گفت میره تا یه چیزهایی درباره‌ی پدرش بفهمه؟»  
ثریا باز عبوسانه به باران نگاه می کرد - انگاری که شرش آن داشت نوشته‌های قباله از دواجش را می شست و می برد؛ قباله‌ای که هنوز مرکبش خشک نشده بود داشت مهر «باطل شد» می خورد. و من در این فکر بودم که خسرو از ساعت یازده دیشب تا حالا کجاها می توانست رفته باشد.

ثریا فکر مرا خواند. گفت: «خونه‌ی هزارها نفر می تونه رفته باشه. لابد رفته تمام فامیل پدر و مادرش رو بهم ریخته، عاصی کرده، سوال پیچ کرده، با خودش بیشتر

دشمن کرده.»

من آهی کشیدم و موقعیت را سنگین و سبک کردم. گفتم: «دو راه وجود داره: یکی اینکه ما هر سه بگیریم همین جا بنشینیم، تخمه بشکنیم، هیچ کاری نکنیم، و صبر کنیم تا سر و کله‌ی آن طائر قدسی ز سفر باز آید.»  
فرنگیس گفت: «جالال!..»

«یا راه دوم اینکه حالا که من او مدم تهرون پاشم برم دنبال خسرو بگردم.»

هر دو به من نگاه کردند، عبوس و ساکت. گفتم: «اما خسرو رفته دنبال راستی و درستی... و یادمون باشه وقتی آقا «اشو» زرتشت دوهزار و خورده‌ای سال پیش رفت توی کوه و کمرهای این سرزمین دنبال راستی و درستی، سی سال طول کشید تا فهمید راستی و درستی خوشگل این سرزمین چیه. سی سال دیگه که خسرو راستی و درستی رو فهمید و برگشت اومد - اگر او مدم دیگه به درد کسی نمی‌خوره. بنابراین بهتره من زین کنم دنبال شاه داماد. ببینم کجا میشه گیرش آورد.»  
فرنگیس گفت: «پس بذار یه تا کسی تلفنی برات بگیرم.»

«نه باماشین تو میرم. وضعش درسته؟»

«آره، اما ... می‌توننی رانندگی کنی؟»

«آره. تو ماشینت دنده اتوماتیکه، منم فقط پای چپم کمی کرخی داره. بنابراین پای کلاچ لازم ندارم. آره، می‌تونم.»

فرنگیس گفت: «آخه کجاها؟ تو یه غریبه‌ای، دنبال این همه آدمهای عجیب و غریب که نمی‌شناسی؟...»  
گفتم: «از پیش سرهنگ شروع می‌کنم. او رو می‌شناسم.»

فرنگیس آهی کشید: «با این پا توی این بارون و کولاک؟...»

چشمک زدم: «تترس کلوخ برفی نیستیم.»  
ثریا شروع کرد به بلند شدن از روی تخت. مادرش پرسید: «شما کجا بلند می‌شی با این حالت؟»  
«چطوره منم با دایی برم؟»  
«نه!»

«آره، مامان.»  
من هم گفتم: «بهتره تو اینجا باشی، عروس خانم. اگه خسرو بیاد دوست داره تو اینجا باشی.»  
«هان؟»

«جدی - باش همین جا.»  
فرنگیس هم گفت: «نه، تو باش، مادر.»  
«من سرهنگ رو می‌شناسم. خونهای دکتر راسخم بلدم. اونم می‌تونه کمک کنه.»  
«باشه.»

من آدرس منزل مادر خسرو را هم احیاناً گرفتم.  
آدرس منزل منورالسلطنه را هم گرفتم.  
پرسیدم: «گفتی سرهنگ رو بردند بیمارستان نزدیک میدون شاپور؟»

فرنگیس گفت: «تردیک میدون شاپوریه مریضخونه  
 دولتی هست؟... بلدی که؟»  
 گفتم: «بیمارستان رازی، و محله رو می‌شناسم،  
 آبی! هنوز روح سرگردون ارباب حسن خدا بیمارز  
 داره توی کوچه‌هاش تلوتلو می‌خوره.»  
 لبخند تزه، اما سرش را تکان داد و سیگار تازه‌ای  
 روشن کرد.

سویچ پیکان فرنگیس را گرفتم، آمدم بیرون وشهاب چهار چرخ رستاخیز صنعتی ایران نوین را که جلوی ساختمان لبجو پارک بود راه انداختم، کوییدم طرف میدان شاهپور. ترافیک البته خوشگل بود، و شلوغ‌بلوغی و شیر تو شیری و بوق بوق و دادوقال ملت نجیب صنعتی شده ما. نزدیک بیمارستان هم معجزه قرن پیش آمد و من یک جای پارک در دهانه خیابان مهدی موش، نه چندان دورتر از بیمارستان رازی، کنار یک لبوی گیر آوردم. در همان لحظه ماشین‌پسای چلاقی که قیافه‌اش به‌قالپاق— دزدهای حشیشی می‌خورد زیر باران، با لنگ و سطل سبز شد که من بالاجبار او را به نگهداری پیکان گساشتم. تناقض بود که در چنین روز بلبشویی در تهران به دیدن سرهنگ انتظامات شهربانی کل کشور عباس دیوان‌لقا، مهندس و متخصص ترافیک، در بستر مرگ می‌رفتم.



گفتند دیوان لقا را از «سی سی بو» به یک اتاق خصوصی منتقل کرده‌اند. پاسبانی کنه صورت و چشمهای ورق‌نبدیده الکلی داشت، پشت در اتاق بود. من خودم را به‌سرکار معرفی کردم، احوال جناب سرهنگ را پرسیدم. سرسری گفت: «جناب سرهنگ حال ندارند، بفرمایید.» اما من بالاخره او را متقاعد کردم اجازه دهد برای چند ثانیه سرهنگ را ببینم. مساله مرگ و زندگی پسر سرهنگ و عروسی در میان بود. پاسبان دست‌آخر با اکراه پذیرفت. به‌صدای باز و بسته شدن در، هیکل بسیار گنده‌روی تخت‌خواب زیر ملافه‌های سفید تکانی خورد. سرش را بلند کرد. کنار سرش يك ويوئر مخصوص کاردیوگرافی و غیره روشن بود و دوسه نقطه نورانی روی آن و رجه‌ورجه می‌کردند و رد می‌شدند. بالاتنه‌اش زیر کیسه اکسیژن، و ساعدش بسته به‌سوزن و لوله لاستیکی بود که دارویی را مانند آخرین قطرات آب حیات، به تدریج به‌مرگ سرهنگ جریان می‌داد. نیم‌رخ او بی‌جان و تکیده بود. جمجمه‌تاس و کوچکش در نور خفه روز ابری و لامپ کم‌سوی سقف، چقر می‌نمود. بدن بزرگس مانند تپه بی‌قواره‌ای زیر پتوو ملافه برآمده بود. شکمش با نفسهای کندوشل بالا و پایین می‌رفت.

صدای در اتاق، و ورود من، انگار ترسی در چهره‌او دواند. اما سرش را برنگرداند. لابد نمی‌توانست. پرسید: «کیه؟ هوم؟» نگرانی و ترس در تارهای صوتی حلقومش تنیده بود. دو ماه پیش، این مرد همراه

خسرو، يك هفته‌ای به آبادان آمده و مهمان من بود. جلو رفتم، و نام خودم و نسبت خودم را با خسرو و ثریا به یادش آوردم. حالش را پرسیدم. سرهنگ دیوان لقا مرا نگاه کرد، بعد سرش را پایین آورد. چیزی شبیه کلمهٔ آه یا آهان توی حلقومش پیچید. به او گفتم که خواهرم جریان واقعهٔ دیشب را تلفنی به من اطلاع داده بود، و من آمده بودم تا اگر بشود به ثریا و خسرو کمک کنم. پرسیدم آیا می‌تواند حدس بزند سرش خسرو ممکن است کجا باشد؟

سرش را تکان داد.

اما گفت: «حال سرکار عالی خوبه، آقای آریان؟» از او تشکر کردم. حال آدمی آنچنان در حال سکرات و موت را نداشت. اما نمی‌شد گفت. يك چیزی تار و پود وجودش را منفجر کرده بود. یا داشت منفجر می‌کرد. پرسید: «همشیره ... و صبیبه چطورند؟» از او تشکر کردم.

بعد پرسید: «ساعت چنده؟»

به ساعت نگاه کردم. گفتم: «چهار... یکی دو ساعت به وقت عیادت مانده.»

سرهنگ سرش را به تلخی تکان داد که یعنی منظورش پرسیدن وقت عیادت نبود. کوشش کرد به سمت صورت من نگاه کند. گفت: «امشب قرار است بنده را.. به بیمارستان ملکه مادر، مرکز درمان قلب ببرند. اما من... من زنده از این تختخواب لعنتی بیرون نیام، آقای

آریان..»

«این فرمایشها چیه، جناب سرهنگ.»  
گفت: «آدم زمان مرگ خودش رو احساس می-  
کنه...»

خواستم چیزی بگویم اما او دستش را بالا آورد. چشمانش را با درد بست. گرچه او را خیلی خوب نمی - شناختم، اما يك هفته‌ای که آمده بود آبادان، و باهم آشنا شده بودیم، از او تا حدی خوشم آمده بود. معجون انسانی عجیب و بفرنجی به نظرم آمده بود. پسری را، خسرو را، که از آن خودش نبود، بیست و دوسه سال بزرگ کرده و جانفشانی و محبتی بالاتر از پیوند و مهر يك پدر به يك پسر، نثارش کرده بود. برای خودش يك حماسه عاطفی داشت.

گفت: «آقای آریان... قبل از اینکه من بمیرم، استدعا دارم به بنده قولی بدهید...»

با احتیاط گفتم: «چه قولی؟»

گفت: «خواهش می‌کنم... اول قول بدیده بعد عرض می‌کنم. وقت زیادی نیست.»

دستش را روی قلبش گذاشت. پیشانیش عرق کرده و حتی کاسه جمجمه‌اش هم خیس بود. یاد مورو سو در بیگانه کامو افتادم که وقتی در تشییع جنازه مادرش به قبرستان می‌رفت چه حالی داشت. گیرم سرهنگ اینجا انگار داشت به تشییع جنازه خودش می‌رفت. سگته، بد جوری ترسانده بودش. خودش را باخته بود. و در پنجاه

و پنج یا شصت سالگی لابد حق داشت. در حقیقت اشکهای خشکیده گوشه چشمهای قی کرده و سرخش، رقت‌انگیز بود. دستش را جلو آورد. دست مرا گرفت. دستش سرد و شل، عین يك تکه غضروف بی‌رمق بود.

گفت: «... اون چند صبحی که بنده منزل شمامصدق بودم، و حضرتعالی را شناختم، شما به مردانگی و سادگی در ذهن من نقش بستید. آقای آریان، به بنده قول بدید که...» جمله‌اش ناتمام ماند، لبانش بسته شد، پلکهایش بهم رفت، و چند لحظه‌ای به سکوت گذشت.

بیرون پنجره رعد تازه‌ای غرش کرد. صدای شرشر ریزش باران از بالای ناودانی پشت پنجره بلندتر شده بود. سرهنک دیوان‌لقا دوباره چشمانش را باز کرد، گفت: «به بنده... قول بدید که پیش از اینکه به جنوب برگردید خسرو را پیدا کنید. قول بدید که دستش را توی دست خواهرزاده‌تان بگذارید. آنها عقد کرده یکدیگرند، و همدیگر را دوست دارند. بگذارید خوشبخت بشوند... با سعادت و خوشبختی... خسرو پسر با شخصیتی به و لایق ثریای شماست. من در زندگی‌ام اشتباهات زیادی داشتم، ولی این پسر را با غرور و افتخار بزرگ کردم... به بنده قول بدید.»

به چشمهای بی‌نور و مریض او نگاه کردم. پرسیدم:  
«چه اشتباهاتی؟»

سرهنک سرش را تکان داد. گفت: «خسرو را وادار کنید بدیهای گذشته خانواده‌ش را فراموش کنه. فقط

خوشبخت باشه.»

وقتی سکوت کرد، گفتم: «چشم ... کاش می‌شد خوشبختی رو به کسی دیکته کرد. به هر حال، چشم - من آمدم تهران که اگه بشه کمک کنم.»

گفت: «قول... قول بدیدا!»

خواهی نخواهی گفتم: «چشم.»

دستش را به طرف من دراز کرد. من با او دست‌دادم. او دست مرا در دستش گرفته بود، فشار می‌داد، بالتماس می‌چالاند. گفت: «قول مردانه.»

گفتم: «چشم.»

آه راحتی کشید. و من صورتش را نگاه کردم که چون کتاب کهنه‌ای بسته شد.

من آدمهای زیادی در بستر مرگ دیده‌ام، و هیچکدام از درد و یأس و سراب بیهوده خالی نبودند. این یکی به خاطر بجهای که مال خودش نبود انگار زجر دنیا و آخرت را در سینه‌داشت.

با چشمهای بسته انگاری که با خودش حرف می‌زند، گفت: «فکر می‌کنم - فکر می‌کنم امروز صبح، نزدیک سحر، اینجا بود.»

پرسیدم: «خسرو؟»

سرهنگ سرش را آورد پایین.

گفتم: «صبح اینجا بود؟ چی می‌گفت؟ چی

می‌خواست؟»

آهی کشید: «شاید خواب می‌دیدم. یا شاید بیهوش

بودم. اما فکر می‌کنم نزدیک سحر خسرو اینجا بود. از من حرف می‌پرسید.»

«یادتون هست چی می‌پرسید؟»

«من... درست هوش نبودم. یه چیزهایی می‌پرسید. از زندگی‌ش می‌پرسید. از زندگی پدرش می‌پرسید. و حقیقت... آه، من هوش نبودم. عجیبه... عجیب بود.»

«چی می‌خواست؟»

سرهنگ سرش را تکان داد: «گذشته‌ها گذشته. پرسیدم: «جناب سرهنگ، خسرو چه گذشته‌هایی رو باید فراموش کنه؟ اگر من بفهمم، به‌روشن کردن این قضیه کمک می‌کنه.»

سرهنگ باز سرش را تکان داد. گفت: «نفرت... کینه... قهر...»

پرسیدم: «نفرت و کینه نسبت به‌کی؟»

«نه به‌کس خاصی. خسرو به‌کس خاصی نفرت و کینه نداره. خسرو پاکه. نفرت و کینه و قهر بین ما بی‌عاطفه‌هاست که برای انسانهای حساس و حقیقت‌جو، سوهان‌روح هستیم.»

پرسیدم: «خسرو چی می‌خواست؟»

«آقای آریان، خسرو یکی از انسانهای حساس و حقیقت‌جوست، متأسفانه.» سکوت کرد. بعد گفت: «از قول من به‌او بفرمایید، از او خواهش کنید، که نفرت و انتقام و کینه‌ورزی افراد خانواده‌ش رو فراموش کنه و هم‌رو بیخشه...»

«یعنی خانوادهٔ سناتور ایمان رو بیخشه؟»

«یعنی هم‌رو ببخشه. همه‌چی رو فراموش کنه.  
خیلی چیزهاست.»

«چه چیزها؟»

سرهنک به‌سقف، به‌نقطه موهومی، نگاه کرد و سرش را تکان تکان داد. انگاری که آنجا دنبال مرکز دایره اول بدبختی‌های زندگی‌ش بگردد.

گفتم: «جناب سرهنک، بنده واقعا معذرت می‌خوام دارم مزاحم می‌شم. قصد من خیر و خدمته. ثریا می‌گفت دیشب یه مرد سیاه چرده و قد بلند، با ریش سفید، این شهر روز رو آورده بوده به‌مجلس عروسی. این مرد کیه؟»  
سرهنک دیوان‌لقا سرش را به‌طرف دیوار برگرداند. دندان قروچه‌ای رفت. با اندک بنیه‌ای که داشت دستش را بلند کرد، با حسرت روی ملافه کوید. گفت: «همه‌ش تقصیر همین نامرد پدر سوخته‌ست.»

پرسیدم: «این مرد کیه؟ و کجاست؟»

گفت: «اسمش محمد کوه‌گرد و خیرسرم فامیل‌دور خود بنده هم هست. مال بروجن و اون طرفه‌است. اوایل مدتی در شیراز در خانه دکتر ایمان کار می‌کرد. اونجا بزرگ شده بود. خونه‌شاگردی و نوکر اربابی می‌کرد.»  
پرسیدم: «چرا این مرد می‌خواست جشن عروسی خسرو رو بهم بزنه؟»

سرهنک باز سرش را برگرداند. از پنجره به‌طوفان و صدای رعد خیره شد، که انگار با او لجبازی می‌کرد.  
گفت: «خسرو با‌هاس بفهمه که الم‌شنگه دیشب توی

جشن عروسیش ربطی به گذشته‌های فامیل خسرو نداره —  
 به هیچ وجه من الوجوه! اصل الم‌شنگه دیشب فقط و فقط  
 زیر سر کینه‌جویی همین ممد نامرد پدر سوخته‌س.»

«این بابا حالا کجاست؟ هنوز در منزل دکتر ایمانه؟»  
 «... خونه‌ی خودشه. توی شهر آرا. و ماجرای داره...»  
 این قرمدنگ با مادر خسرو سر معامله‌ی یک تکه زمین  
 و پول مشاجره داشتند. قبالة زمین اشکالاتی داشت. کار به دادگاه  
 کشیده بود. سه سال آزرگار دادگاه کشی داشتند. دادگاه  
 بالاخره به سود مادر خسرو رأی داد. این پدر سوخته دلش  
 از اینجا چرک بود. فکر می‌کرد ما پارتی بازی کردیم و  
 سرش و کلاه گذاشتیم. او مد رفت اون پسر دیوونه‌ی  
 منور السلطنه رو گول زد، کوک کرد، خر کرد، و آورد  
 مجلس عروسی این پسر بیگناه و بهم ریخت... همین. اگر  
 من از این تخت لعنتی بلند شدم — این پدر حرمله‌ای  
 بی‌شرافت رو تیکه تیکه می‌کنم و می‌ریزم جلوی سگهای  
 بروجن...»

داشت از ضعف و عصبانیت می‌لرزید.  
 گفتم: «آروم جناب سرهنگ. خون سرد باشید. درست  
 میشه. بندهم خدا حافظی می‌کنم.»  
 سرهنگ سرش را تکان داد، کسی سکوت کرد. انگار  
 به صدای رعد و باران گوش می‌داد، که به تیرگی وضع  
 موجود آوای عبوس‌تری می‌بخشید. گفت «باشید، آقای  
 مهندس.»

گفتم: «مزاحم نمی‌شم جناب سرهنگ. فقط یک نکته



هست. مطلبی که در ظاهر مغز خسرو و مثل خوره به خودش کشیده و دنبال آن راه انداخته، مربوط به مرگ واقعی پدر خسروست. درباره مرگ پدر خسرو چه حقایقی هست؟ آیا چیزی هست که من می‌تونم درباره سیاوش ایمان بدونم که به خسرو کمک کنم؟»

وقتی من در آن ساعت، در آن اتاق، اسم سیاوش ایمان را بردم، سرهنگ عباس دیوان لقا سرش را به طرف من برگرداند. به من زل زد. در دل یک شب قیرگون انگار ناگهان صدای ضجه فضای اتاق را پاره کرده بود. رنگ صورت سرهنگ مثل گچ شد. چشمانش بسته شد. چیزهایی من من کرد. اما من کلمات او را در میان رعد تازم‌ای که حالا شیشه‌های پنجره را تکان می‌داد نشنیدم. فقط مرگ را می‌دیدم که روی صورتش ته‌نشین می‌شود. در اتاق باز شد. دکتر و پرستاری وارد شدند. دکتر جوان با ریش‌بزی از حضور من در آنجا خوشش نیامد. اما چیزی نگفت. رفت جلو، به‌ممانه نبض و فشارخون سرهنگ پرداخت. صورتش گرفته بود، اما نه مأیوس. پرستار لاغر و دماغ‌کنده به من با دست اشاره‌ای کرد و حکم کرد که بیرون تشریف داشته باشم.

من از اتاق بیرون آمدم. پاسبان چشم ورق‌نبدیده در را بست.

دختر جوانی توی راهرو پشت در اتاق سرهنگ مردنی سینۀ دیوار ایستاده بود، با یک دسته گل زرورق پیچ شده توی دستش. ایستاده بود، هیچ کاری نمی کرد، انگار دو دل بود که داخل شود، یا داخل نشود، یا چکار کند. دختر ریزه میزه ای بود، حدود بیست و دوسه ساله، با صورت کشیده، مضطرب، موهای کوتاه انگار رنگ شده، چشمهای میشی روشن، مایل به زرد، کمی وحشی، حالتی شبیه دخترهای تنها و مالیخولیایی، نوۀ دختر ائیری «بوف کور». بارانی ارغوانی داشت، و چکمه های سیاه تا زیر زانو.

به من که از اتاق سرهنگ بیرون آمده بودم نگاه کرد، لابد در این حیرت که این قد دراز سیلوی عصا به دست که باشد.

سلام کردم، خودم را معرفی کردم، و نسبت خودم

را با ثریا و خسرو «داماد فراری» به او گفتم: لبخند تمیز و گشوده‌ای داشت. دیدن خنده او، بوی عطر او، و روی شاداب و توالت کرده او، دنیایی بود سوای دنیای مرگزده سرهنگ انتظامات عباس دیوان‌لقا. گرچه یک نوع حالت اضطرار و چه کنم چه نکنم حک شده ته چشمانش بود.

گفتم: «شما باید خاله‌ی جوان داماد فراری باشید.»  
گفت: «از کجا فهمیدید؟» و باز لبخند را نشان داد.  
مرا یاد ماری کاردون، معشوقه ماشین نویس مورشو می‌انداخت، هر چند مورشو، ماری را در استخر در حال آب تنی ملاقات کرده بود.

«از چشمه‌تون. و از چانه ریز و زیبای شبیه مادرتون. خسرو وقتی آمده بود آبادان عکسهایی توی کیفش داشت که به من نشان داد.»

نوه دختر «بوف کور» خندید. گفت: «نه‌هه. مامی خوشگله!»

پرسیدم: «شما خسرو رو امروز ندیدید؟ من دارم دنبال خسرو می‌گردم.»

«نه. مامی هم منتظر بود خسرو بیاد خونه‌ی ما.»

«قرار بود بیاد خونه‌ی شما؟»

«نه، قرار نبود. اما خسرو هر وقت ناراحت باشه

همیشه یه سر میاد پیش مامی - یعنی مادر بزرگش.»

«و امروز نیومد؟»

«نه. مامی هم نشسته منتظره. خیلی م نگران. دلش هم از

وضع دیوونه فعلی مثل سیرو سرکه می‌جوشه. خودش منزل

موند از من خواست پیام این دسته هونگرو بیارم» به دسته گلی که دستش بود اشاره کرد. بعد پرسید:  
«حالتش چگونه؟»

خوشم آمد. گفتم «خراب. با من کمی حرف زد بعد از حال رفت. دکتر و پرستار او مدند بالا سرش. دکتر منو بیرون کرد. فکر نمی‌کنم حالا حالاها بهوش بیاد.» دسته گل کذایی را گرفتم و به پاسبان چشم ورق‌نبدیده که دورتر از ما ایستاده بود دادم، که ترتیبش را بدهد. دختر هنوز دو دل بود، نمی‌دانست چکار کند. من به او گفتم اگر میل داشته باشد می‌توانم او را به‌خانه برسانم، ماشین خواهرم بیرون بود، و میل داشتم با مادر او حرف بزنم. شاید خسرو هم آنجا آمده باشد. «هان؟»

گفت: «نه. مرسی، شما چرا زحمت بکشین.»

گفتم: «بیای، تعارف و بریز دور.» از او خوشم آمده بود، اگر چه (یا بخاطر اینکه) همه جملاتش را با نه شروع می‌کرد که لابد نشانه روح منفی و مایوس و مایوس‌کننده زبر چهره شاداب و توالی کرده‌اش بود.

گفتم: «سرهنگ هم در حالی نیست که کسی رو ببینه یا بشناسه.»

گفت: «نه، مقصودم این بود که نمی‌خوام مزاحم شما باشم.»

گفتم: «من می‌خواستم با مادرتون درباره خسرو حرف بزنم. آدرس دارم. اما اگر شما باشید، توی این ترافیک آسانتر خانه را پیدا می‌کنم. خوشحال هم میشم.»

مرا نگاه کرد و گفت: «پس شما دایی جلال کذایی  
 ثریا هستین؟»  
 «مثلا.»

«که قرار بود برای ماه عسل بیان پیش شما، آبادان.»  
 «قرار بود. بله.»

«آبادان چطور؟ حالتون چطور؟ شنیده‌م که پاتون  
 شکسته بوده. هنوزم که عصاب»

گفتم: «آبادان خوبه. منم بهترم... از من بگذریم،  
 تشریف میارین؟ این يك وضعیت بحرانی‌به. باید کمک کرد.»  
 نوهٔ اثیری «بوف کور» حالا داشت يك ناخنش را  
 می‌جوید. من آستین بارانی‌اش را گرفتم، راهش انداختم،  
 به طرف درخروجی. مانند روح، یا صورتك بی‌هویت و بی  
 شناسنامه‌ای که با تکمهٔ نامریی پیش برود، آمد.

وقتی به سر پله‌ها رسیدیم، روسری طلایی رنگی با  
 طرحهای قرمز بته جقه‌ای از کیفش در آورد انداخت  
 روی موهایش، زیر چانه‌اش گره زد. باد شدیدتر شده بود  
 و دانه‌های ریز و حالا کم‌پشت باران را توی صورت می‌زد.  
 از بیمارستان بیرون آمدیم.

پرسیدم «شما ماشین داری؟»

گفت: «نه. دوست ندارم! مگه توی این شهر بد میشه  
 نکون خورد؟»

به شوخی پرسیدم: «خیلی بده؟»

«نه، وحشتناکه! من فقط از این می‌ترسم که جهنم  
 هم مثل این شهر شلوغ و دروغ باشه.»

او را به طرف ماشین سرکوجه لبوی راهنمایی کردم.  
 پرسیدم: «مردم شهر چطور؟»  
 «اونام خیلی بدند. دوستشون ندارم.»  
 «بخاطر اونچه دیشب اتفاق افتاد؟»  
 «بخصوص به خاطر اونچه دیشب اتفاق افتاد - و  
 به خاطر خسرو طفلك، و به خاطر ثریای شما!»  
 سوار شدیم. گفتم: «منزل خیابان بهاره، درسته؟»  
 «منزل که چه عرض کنم. سه تا اتاق کرایه‌ای داریم.  
 شما چطور بلدین؟»  
 «آدرس رو از ثریا گرفتم.»  
 «راستی حالش خوبه؟»  
 «روحیهش خوبه.»  
 «اه، مرده شور بعضی از ما ایل و تبار وحشی رویبرن  
 که چه‌ها می‌کنیم.»  
 به صورتش نگاه کردم. گفتم: «تمام سیستم زندگی  
 شهر رو پاره می‌کنین، می‌ریزین زمین. بد نیست.»  
 با تعجب ساختگی گفت: «من تمام سیستم زندگی شهر  
 رو پاره می‌کنم می‌ریزم زمین؟»  
 خوشش آمد.  
 گفتم: «بریم؟»  
 گفت: «باشه.»  
 من پیکان فرنگیس را حرکت دادم، به نر می از خیابان  
 مهدی موش آمدم طرف سه راه امین حضور و بعد به طرف  
 شمال و قوی ترافیک بعد از ظهر حل شدیم.

هنوز اسمش را نمی دانستم. حالت تلخ روحیه اش، و چشمهایش، اگر چه دریایی از شراب و حال بچگی بود، اما از يك ناراحتی حکایت می کرد. حکایت از اینکه صاحب این روحیه و چشمها مدتهاست اعتقادش را به نیکی نهاد رجاله های این دنیا از دست داده است. پرسیدم: «شما فکر می کنی مسئول واقعی فاجعه دیشب کیه؟»

به سادگی گفت: «خودشون». من ساکت ماندم. او ادامه داد: «خانواده شهیر ایمان بی ایمان، و اون - اون آدم احمقشون - اوسامد آقا.»

گفتم: «اوسامد آقا؟ همون ریشوئه؟»  
گفت: «آره، یه بروجنی مزخرفه که از قدیم توی خونه ی دکتر ایمان بزرگ شده. مثل خودشون کینه ای و دروغگو و پدر سوخته س.»

گفتم: «باید لعتهایی باشند. شنیده ام خیلی خانواده محترم و با اصالتی ن.»

گفت: «من دوستشون ندارم.» عبارت «دوست ندارم» برایش ساده ترین چیزها بود.

«چرا دوستشون ندارین؟»

«به خاطر بخل و دروغگویی و طمع و نخوتشون. هر کسی تو اون خانواده هست بخیل و دروغگو و طمعکاره، و از نخوت داره می ترکه -»

گفتم: «البته بجز سیاوش...»

«بله، البته به استثناء سیاوش. بیخود نبودایی سیاوش بیست و دو سه سال پیش اون خونه رو ول کرد، همشون رو ترك كرد، رفت توی دنیای تنهایی خودش...»  
«خسرو چطور؟»

«نه، خسرو اصلا مال اون خانواده نیست.»  
«مادر شما لی لی خانم چطور؟ مادر شما یه رگ اصلی‌ش به خانواده‌ی ایمان نمی‌رسه؟» یادم آمد خسرو گفته بود لی لی خانم دختر دکتر ایمان از يك زن دیگر بوده.

نوهٔ ائیری «بوف کور» سرش را تکان داد. «نه. یعنی آره. مامی از ازدواج اول آقا بزرگ در سوئیس بوده، نه از شکم و لگن خانم منورالسلطنه. بعد از اینکه آقا بزرگ به ایران برمی‌گرده، و وزیر میشه، بدون اینکه زن سوئیس‌ش رو طلاق بده، زن دیگری می‌گیره - خانم منورالسلطنه رو... هنوز اون زن خارجی رو داشته که این یکی رو عقد می‌کنه. ابرونی پاکزاد! زن اول آقا بزرگ همون شب عروسی منورالسلطنه ایران رو ترك می‌کنه... و مامی می‌افته زیر دست زن بابا خانم. از پنج سالگی.»

خیابان شلوغ بود. ترافیک سپر به سپر به سوی بالا موج می‌خورد.

گفتم: «انگار اتفاقاتی شب عروسی در فامیل سه سلسله و تاریخچه داره.»

گفت: «او هووم - امانه مثل حادثهٔ دیشب اون بی‌شرف.»



یاد حادثهٔ دیشب باز او را عصبانی کرده بود.  
گفتم: «این اوسامد آقا همون مسیو محمد کوه گرد  
نیست؟»

گفت: «خود اکبیر شه... ممد بروجنی. اون موقعها  
توی خونه آقا بزرگ باغبونی می کرده، بهخونه رسیدگی  
می کرده، اسمش رو گذاشته بودند اوسامد آقا.»  
سر منیره شلوغ وسط چهار راه مردی وسط ماشینها  
ایستاده بود انگشت کرده بود، توی دماغش، توی فکر  
بود. دختر ائیری «بوف کور» داشت با گوشهٔ موهای کنار  
گیجگاهش بازی می کرد.

پرسیدم: «اصل دلیلش چی بوده که اوسامد آقا حالا  
رفته اون پسر دیوونه رو تیر کرده آورده... شما می دونی؟»  
«نه، اما جسته و گریخته شنیده‌م. داستانی داره...»  
«اوسامد آقام داستان داره؟»

«در خاندان ایمان و وفا، همه داستان دارن، بجز  
بندهٔ حقیر فقیر سراپا تقصیر.»

گفتم: «شما هم داستانی دارین... همه دارن.»  
«همه؟» به من نگاه کرد  
«آره، همه.»

مدتی در سکوت رانندگی کردیم بدم نمی آمد یک جای  
خلوت، زیر ملافه‌های خنک، به داستان او گوش کنم. یا با  
او، مثل ماری کاردونای مورسو، آب تنی کنم. یادم آمد  
مورسو تخم سگ سرش را گذاشته بود روی سینه‌ماری  
کادونا و به صدای قلب او گوش کرده بود. و غیره. خیلی

و غیره.

انداختم از پل چهار راه یوسف آباد بالا و به طرف شمال آمدیم. خیابان درختدار حافظ، در بعد از ظهر بارانی، و ترافیک بد، حالا خیلی عبوس نبود. در حقیقت باران سبکتر بود و فقط نم نم روی شیشه پیکان می زد. بخشی از رانهای لاغر و صورتی رنگ بالای زانوی نوه اثیری «بوف کور» به فاصله دو سه سانتیمتر از دست من روی دنده ماشین، از چاک بارانی ش هویدا بود. و چشم را ناراحت نمی کرد.

پرسیدم: «اوسامد آقا چه داستانی داره؟»

گفت: «هیچی ولش کنین یه آدم جفنگه کنتهر و کینه

قاطری داره.» نمی خواست بروز بدهد.

پرسیدم: «سیاوش سیاسی نبود؟ اون سال، سال دکتر

مصدق قهرمان ملی و از این حرفا بود.»

«نه، فکر نکنم.»

«مطمئنی؟»

«آره، چیزی درباره سیاسی بودن سیاوش نشنیده‌م»

نه.»

پرسیدم: «مادر خسرو چطوره؟»

مرا نگاه کرد. چیزی نگفت. نمی شد فهمید به خواهرش

چه احساسی دارد.

گفتم: «حالتش خوبه؟»

گفت: «فرخ خونه خودشونه. کاخ شمالی، خیابون

زرتشت. شما فرخ رو هیچوقت ندیدین؟»

«نه هنوز.»

گفت: «فرخ خیلی خوشگله.» همه خوشگل بودند.  
اما بد.

پرسیدم: «حالش چطوره؟»

«اونم در اثر این جریان خیلی خرد شده.»

«مثل سرهنگ.»

«مرد بدبخت بیچاره!...»

گوشهٔ آسمان برق زد. بازغرش طوفان از سمت  
کوهها بلند شد.

«چرا بدبخت بیچاره؟»

«هیچی.» چیزهایی توی سینه‌ش بود، نمی‌خواست

همه چیز را بگوید.

گفتم: «یه نکته برای من تاریک مسونده... اینکه

حرف دیشب شهورز چطور همه اینهارو این جوری از

بنیاد تکون داده و آشفته کرده...»

«کدوم حرف؟»

«اینکه گفت این خون برادر منه که شماها تقاص پس

می‌دین.»

سرش را پایین آورد. گفت: «برای خود منم اسرار

آمیزه.» از شیشه ماشین به بیرون نگاه کرد.

گفتم: «مقصود دیوونه‌هه البته خون برادرش سیاوش

بوده، درسته؟»

گفت: «اوهوم.» سرش را برگرداند، انداخت پایین.

پرسیدم: «شما نمی‌دونی چه چیزی بوده؟»

گفت: «نه.» نهی تند و اجباری بود، اما لابد راست

بود.

پرسیدم: «چرا پدر خسرو انقدر برای خسرو اهمیت داره؟»

مدتی ساکت مانده باز به باران نگاه کرد.  
گفت: «سیاوش ایمان در چشم همه يك بت بزرگ بوده.  
هنوز هم هست.»

«شما هم مثل يك بت دوستش داری؟»  
«منم بت پرست سیاوشم. دایی سیاوش رو زیاد یادم  
نمیداد. اما انقدر درباره‌ش شنیده‌م که انگار افسانه شده.»  
دستش را گذاشت روی سینه‌ش، انگار سیاوش آنجاست.  
گفت: «می‌دونید، ما قهرمانهامون رو می‌کشیم.»  
«مقصودتون دكتر مصدقه؟»

«نه‌هه!»

«یا سیاوش شاهنامه؟»

«سیاوش شاهنامه رو پدرش از ایران فراری داد.  
سیاوش ما خودش خانه پدرش رو با قهر و عصیان ترك  
کرد.»

«مگه سیاوش شما قهرم می‌کرده؟»  
«ما همه باهم یا با یکی قهر می‌کنیم.»  
ابروهای خیلی نازکی داشت که به چشمهای زرد  
رنگش حالت عروسکی قشنگی می‌داد.  
پرسیدم: «خوب، داستان سیاوش شاهنامه چی بوده؟»  
خندید. فهمید بطور کلی سربسرس می‌گذارم.  
گفت: «سیاوش پسر کیکاوس بوده. سودابه زن دوم

کیکاوس عاشق سیاوش میشه. اما چون سیاوش پاک‌نمی‌خواد هیچ کاری با اون بکنه، کیکاوس رو علیه پسرش، می‌دونید دیگه، تحریک می‌کنه.

«پس همه‌ش تقصیر سودابه بوده!»

خندید. «آره.»

«بعد چی؟»

«نمی‌دونم. بعد انگار مجبورش می‌کنن برای آزمایش بیگناهی از آتش رد بشه.»

«که میشه.»

«البته.»

«بعدم میره انگار با دختر افراسیاب ازدواج می‌کنه،

که دختر عموش هم نبوده.»

«نه‌هه!»

«گرسیوز کی بوده؟»

«گرسیوز برادر افراسیاب بوده که میاد تحریک

می‌کنه و افراسیاب می‌ده سیاوش رو می‌کشن.»

گفتم: «همیشه یه برادر پدر سوخته‌م هست که میاد

تحریک می‌کنه!» بعد گفتم: «اما برگردیم سراغ سیاوش

خودمون، سیاوش ایمن باید پیش از اینکه شما به دنیا

آمده باشی مرده باشه.»

گفت: «سیاوش سال بعد از تولد من یعنی سال —

آخرهای زمان مصدق می‌میره. سالی که فرخ رفته بود

باغ کرج با سیاوش زندگی می‌کرد.»

گفتم: «غیر عادی نیست که فرخ و سیاوش که خواهر

زاده ودایی ناتنی بودند باید ازدواج کنند؟»  
 باز از شیشه پیکان به بیرون، به باران نگاه کرد.  
 بعد گفت: «در خانواده‌های ما هیچ چیز غیر عادی  
 نیست. وانگهی شنیدم آنها شرعی و عرفی بهم می‌رسیدند.  
 رسماً عقد کردند. توی کرج عقد کردند. یعنی فرخ عاشق  
 ودیوانه‌ی سیاوش بوده، از خونه فرار می‌کنه. آن سال  
 پدر و مادر من هم، یعنی مامی و بابی هم باهم اختلاف و قهر و  
 دعوا داشتند. فرخ میره پیش سیاوش. سیاوش عقدش  
 می‌کنه. نگهش میداره. من اون سال توی شکم مادرم  
 تشریف داشتم. خلاصه، باغ کرج، باغ بهشت و و باغ ارم  
 سیاوش و فرخ میشه.»

«باغ ارم و آدم و حوا...»

«آره، باغ آدم و حوا... منتها آدم و حوا اول عشق  
 ورزیدند بعد از باغ ارم رانده شدند، اما سیاوش و فرخ  
 اول رانده شدند بعد به باغ کرج آمدند...»  
 «- و بعد سکس داشتند.»

خندید: «نه‌هه!»

«ضمناً آدم هم توی رودخونه‌ی باغ بهشت خفه نشد.»

«نه، آدم به رودخونه زندگی پیوست.»

«و سیاوش به رودخونه‌ی مرگ.»

پرسیدم: «سیاوش راسی چطوری مرده؟ خودکشی

کرده؟ یا تصادف بوده؟»

«شنیدم غرق میشه.»

«مرد بیست و دو سه ساله توی رودخونه فسقلی غرق

میشه؟ پس تارزان نبوده.»

باز سرش را از من برگرداند. دوست نداشت حتی کلمه‌ای به شوخی در مورد سیاوش پاک گفته شود.

گفت: «نمی‌دونم. یه چیزهایی بوده.»

«چه چیزهایی بوده؟»

«نمی‌دونم شنیدم که خانواده دکتر ایمان، و همین سرهنگ دیوان‌لقا که آن روزها باهاشون رابطه داشته، نگذاشتند، یعنی نگذاشتند که کلانتری و ژاندارمری قضیه رو زیاد تحقیق کنن، یا خبرش در روزنامه‌ها چاپ بشه.

آقا بزرگ اون روزها سناتور بوده، خرس می‌رفته.»

گفتم: «پس یه چیزهایی واقعا بوده.»

«من راستش رو واقعا نمی‌دونم. من انقدر دروغ و

دو رویی و حقه از همه‌شون شنیدم که نمی‌خوام سر به تن هیچکدومشون باشه.»

بر گشتم، چشمهایش را نگاه کردم.

گفت: «من بدم نیامد خودم هم یه خورده توی

رودخونه مرگ آب‌تنی کنم.»

«نه!»

خودم هم حالا يك جای کلمه خیال و نیتی داشتم که پیشنهاد کنم و متقاعدش کنم برویم گوشه‌ای قهوه یا چیز دیگری بزنیم و درباره‌ی آدم و حوا مناظره کنیم. اما متأسفانه موقعش نبود.

زدیم طرف خیابان بهار، و من گذاشتم او برای من کم کم تعریف کند که با مادرش و خواهرش ژاله (که

يك جا توى اداره‌اى يا شركتى كار مى‌كرد،) زندگى مى‌كند. اسم خودش ژيلا بود. خودش كارى نداشت. ادعاى جاه و هيچى نداشت. توى خانه لنگر انداخته بود. كتاب مى‌خواند. تلويزيون تماشا مى‌كرد. مى‌گفت گاهى نقاشى مى‌كند، و پاره مى‌كند و مى‌ريزد توى آشغال‌دونى. معاش زندگى مادرش بيشتر با ارثى كه از «آقا بزرگ» به او رسیده بود مى‌گذشت. پدرش احمد وفا از آنها جدا بود. جايى در تهران كار مى‌كرد، انگار با زن ديگرى زندگى مى‌كرد، وضعش درست نبود. معلوم نبود.

اما ژيلا وفاخوب بود. تمام دنيا را ول کرده بود، و همه چيز را مسخره مى‌كرد - اول از همه خودش و ايل و تبار خودش را - و هر روز نيست كه آدم به موجود ابوالبشرى بر مى‌خورد كه خودش را از خودپرستىها و بيهودگىهاى اين دنيا رها کرده باشد. ولى يك چيز را آن روز نمى‌فهميدم - اينكه چرا از ايمانها بدش مى‌آمد. گرچه بعدها فهميدم (در عرض چند روز آينده كه آنها را بيشتر شناختم فهميدم.) آدمهاى خانواده‌هاى ايمان و وفا و كوه‌گرد و وابستگان، اين خاصيت را داشتند كه بايد مدام از يك چيزى در اين دنيا بدشان بيايد، نفرت داشته باشند... بى‌عشق مى‌توانستند زندگى كنند (ومى‌كردند) ولى بى‌قهر و نفرت زيستن برايشان محال بود.

و اين لابد آن چيزى بود كه ديشب عروسى خسرو و ثريا را بهم ريخته بود.

و اين لابد همان چيزى بود كه سياوش را كشته بود.



مادر ژیللا، خانم لی لی ایمان، بیوه طلاق گرفته احمد وفا، در آپارتمان زه وار در رفته‌ای در یک ساختمان زه وار در رفته نیمچه قدیمی، ته یک کوچه قدیمی خیابان بهار، زندگی می‌کرد. ساختمان‌های کوچه، از آجر بهمنی کهنه با بتون بی‌رنگ و رو بود، که روزهای نو بودنشان رامدتها پیش پشت سر گذاشته بودند پشت سالهای اواخر رضا شاه. من ماشین را جایی سر کوچه جلوی یک معاملات ملکی پارک کردم. آمدیم.

لی لی ایمان زن پنجاه، پنجاه و پنج ساله‌ای بود، ریزه میزه، عصبی، با پیراهن کرم رنگ نقش بته جقه‌ای و کمی جوانانه، با دامن بلند چین‌دار، که لابد از یکی از دخترهایش به او رسیده بود، نیم‌دار ولی تمیز. صورت او سفید و کمی باد کرده بود، با آثار زیبایی مادر اروپایی و پدر شیرازی. موهایش زبر و پر پشت بود، به رنگ خرما

خارك، و هنوز قشنگ. چشمانش مضطر و بی آرامش، شبیه چشمهای ژیلای بود، اما قهوه‌ای رنگ. رو سری حریر طلایی رنگی پشت موهاش بسته بود که به گوشواره‌های زمردش می‌آمد. تك و توك موهای جلوسوی فرق سر و جلوی گوشهایش سفیدشده بود، اما او جسورانه موهای سفید را نگه داشته بود و رنگ نکرده بود. وقتی ما داخل شدیم کتاب رمانی دستش بود، که گذاشت کنار، و عینک به چشم داشت، که بعد برداشت. آپارتمان کوچک‌زده وار در رفته و اثاث فکسنی، مناعت نفس زن را در لی لی ایمان نکشته بود. حتی بوهای آشپزخانه که از دست وازلباس او می‌آمد او را زنی با اصل و گذشته خوب نشان می‌داد. حتی تن پروری و بی‌قیدی‌اش هم احتمالا بخاطر این بود که در گذشته به داشتن کلفت و نوکر عادت داشت. من او را يك بار پیش از این همراه خسرو و ثریا، برحسب تصادف، در فروشگاه کوروش دیده بودم. بنابراین لی لی خانم مرا با خوشرویی و تعارف زیاد پذیرفت، دستم را فشرد و تکان داد. وقتی فهمیدم در به در دنبال خسرو می‌گردم خوشحال شد. خیلی تعارف کرد، خواهش کرد، تشریف بیاورم تو، بنشینم... گوشه راهرو بزرگ مربع شکل، که به عنوان حال از آن استفاده می‌شد، روی صندلیهای لهستانی چوبی نشستم. ژیلای رفت لابد جای بگذارد.

لی لی ایمان پرسید: «آقای آریان، حال فرنگیس خانم چطور؟» هنوز ته‌لهجه شیرازی داشت.

گفتم: «بد نیست...»

گفت: «ثریا جون چطوره؟ تصدقش برم الهی چقدر نازه. چقدر خانومه. بمیرم. وای، دیشب چه گذشت.»  
گفتم: «ثریا حال نداره. البته ثریا و مادرش سخت نگران خسرو هستند. ما امیدواریم برای خسرو اتفاقی نیفتاده باشه و نیفته.»

لی لی ایمان گریه‌اش گرفت. گفت: «می‌دونم. دختر جوان بیچاره.» بعد گفت: «اگه دستم به این اوسامد پدر سوخته بی‌شرف برسه می‌گیرم با دستهای خودم خفه‌ش می‌کنم.»

گفتم: «درباره‌ش شنیدم.»

گفت: «خاک عالم تو اون کله‌ی نفهمش بکنن - که توش گچه، گسج! چهل سال پیش خونه شاگرد خونه آقا بوده. تازگیها، یعنی از همون بعد از مرگ سیاوش شکمش گوشت نو بالا آورده. اونوقتها برای ما بچه‌ها للگی می‌کرد، شبها قصه‌ی شاهنامه‌می‌خوند. آخه خیرسرش توی دهات بروجن پیش نقال قهوه خونه بزرگ شده بسود. اکبیری اول به خیال خودش عاشق من بود. بعد عاشق دخترم فرخ شد.»

صدای ژیلایا از توی آشپزخانه کوچک بلند شد که: «مامی!» ظاهراً خوش‌نداشت مادرش بنشیندیکهو ازسیر تا پیاز گذشته ایل و تبارش را جلوی یک غریبه از راه رسیده بریزد - که لابد کاری بود که خانم لی لی ایمان همیشه می‌کرد.

گفت: «خب هیچی. اما توی این جریان اخیر، یعنی توی

جریان دیشب، مسأله روشنه. اوسامد آقا با فرخ سرپول يك شش دونگ زمین چهار هزار متری اختلاف داشتند. کار به دادگاه و محاکمه کشید. دادگاه به نفع فرخ رأی داد. اون خاک بر سر دلش از این پر بود. همین و همین. ریشه واقعه دیشب فقط همینه.»

پرسیدم: «گفتید اوسامد آقا بعد از مرگ سیاوش به پول و پله‌ای رسید؟»

گفت: «اوا آره. زمین خرید. همین چهار هزار متر زمین کذایی رو هم که سرش دعوا بود فرخ بابت قرضهایی که سیاوش از اوسامد آقا کرده بود به اسم اوسامد آقا کرد. که بعد پولش رو بهش داد.»

پرسیدم: «خسرو اینها رو می‌دونست؟»

گفت: «اوا آره. ما دیشب صد دفعه بهش گفتیم. همه سعی کردیم متقاعدش کنیم که چیز دیگه‌ای نیست.»  
«دیشب اومد اینجا؟»

«آره اول اومد اینجا... هی سؤال سؤال سؤال.»  
«و متقاعد نشد؟»

«نه.» من به طرف آشپزخانه و اثری از آثار ژیلان نگاه کردم. خبری نبود.

پرسیدم: «فکر می‌کنید حالا خسرو کجا رفته باشه؟ یا از اینجا کجا رفت؟»

«نمی‌دونم.»

گفتم: «پس فرمودید رفته دنبال ریشه‌های واقعی...»  
لی لی ایمان ساکت شد. در صورتش حالت مات‌ساده‌ای

نشسته بود. سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد. پرسید:

«چی؟ چه زیشه‌های واقعی؟»

من سیگاری روشن کردم.

گفتم: «خانم اگر قرار باشه این مسأله خسرو رو بفهمیم و حل کنیم، من فکر می‌کنم باید مسأله پدر خسرو رو بفهمیم. پدر خسرو چطور شد؟ چطور مرد؟»

لی لی ایمان آهی کشید. گفت: «سیاوش، گل خانواده آقا بود - یعنی بعد از اینکه خانم را گرفت. سیاوش گل بچه‌هاش بود، مافوق انسان بود، یعنی چه جور بیگم،

سیاوش پول برایش صفر بود. من این را عرض نمی‌کنم چون فرخ دختر خود من عاشقش شد و با سیاوش ازدواج کرد و این را عرض نمی‌کنم چون سیاوش به خاطر فرخ خانه و پول و ثروت پدرش را ترک کرد و رفت با دختر من روی گلیم با یک دست رختخواب و یک مشت کتاب زندگی کرد. و این را هم عرض نمی‌کنم که اگر سیاوش زنده می‌ماند، امروز یک شاعر که هیچی، یک زرتشت تازه ایران می‌شد. بلکه برای این عرض می‌کنم که سیاوش در میان خانواده‌ای که جز پول و تظاهر و دورویی چیزی ندارند، در میان چنین خانواده‌ای ظهور کرد، و حرف از حقیقت و از عشق زد. من می‌دونم اونها چه جور آدمهایی هستند. من از پنج سالگی که مادرم را از این کشور بیرون کردند، ده سال زیر دست دایه و خانم منورالسلطنه بودم. و کسی نمی‌دونه من چه‌ها کشیدم!»

«آن موقع شما تهران بودید؟»

«نه، اون موقع آقا کفیل استانداری فارس بود، ما شیراز بودیم. البته اونجا بود که آقا با منور السلطنه ازدواج کرد، و مادر مرا طلاق داد. مادرم، خواهر بزرگترم پرسیلا را با خودش برد سوئیس. مرا چون کوچک بودم نبرد. بنده ماندم و خانه ایرانی زن بابا.»

«صحیح.» هنوز از ژیلای خبری نبود. شاید جای درست می‌کرد. شاید نمی‌خواست بیاید پیش مادرش و من. مادرش گفت: «القصة. اما من شکایتی از کسی ندارم. والله به قرآن. نمی‌خوام بگم چطور بعد از اینکه دکتر مرد، و خانم و بقیه‌شون ملیونها ثروت آقا رو سنبل کردند، بالا کشیدند، و فقط دوست هزار تومن جلوی من انداختند و از من سند ترك ادعای ارث گرفتند...»  
از توی آشپزخانه باز صدای ژیلای بلند شد که:  
«مامی!»

لی‌لی ایمان گفت: «چشم، مادر.»  
ژیلای از آشپزخانه آمد بیرون، با حال قهر رفت توی یکی از دوتا اتاق، در را پیش کرد. ظاهراً برنامه‌ی جای هم منتفی شد. یا فعلاً منتفی شد.  
من به خانم لی‌لی ایمان گفتم: «در باره‌ی سیاوش حرف می‌زدیم.»

لی‌لی خانم گفت: «در سال ۱۳۳۱، سیاوش خانه آقا را ترك کرد. من این تاریخ را خوب یادم هست، چون این همون سالی‌یه که من از احمد وفا، پندر بچه‌هام، بعد از هفده هیجده سال زجر، جدا می‌شدم. احمد وفا برادرزاده»

ناتنی آقا بود. خب گذشته، هیچی. اون سال من هنوز این  
ژیلارو آبتن بودم، که احمد با یک روسپی ریخت  
روهیم»

باز ژیلارو از توی اتاقش گفت: «مامی!»

من به یادش آوردم: «سیاوش...»

لی لی ایمان گفت: «آره، نزدیک ایام عید سال  
۱۳۳۶ بود که سیاوش خانه آقا رو ترك كرد، تنها اومد،  
رفت توی این باغ كرج که آلونکی هم یه گوشه‌ش بود.  
آخ چه سالی بود! چه روزهایی ما داشتیم. بعد یه سال نشد  
خیلی کمتر، که خسرو به دنیا اومد.»

پرسیدم: «لی لی خانم، سیاوش چرا خونه پدرش رو  
ترك كرد؟»

گفت: «سیاوش آدم حساس به تمام معنی بود. پول  
براش صفر بود - و دنبال معنویت و عشق می گشت. در  
حقیقت سیاوش خانه آقا رو به خاطر این ترك كرد که  
اونجا همیشه صحبت از پول و مادیات بود. دانشگاه روهیم ترك  
كرد. در حقیقت پشت به جامعه‌ش كرد. سیاوش از بچگی‌ش  
حساس و زیبا بود. من سیاوش رو می فهمیدم، چون منم  
رنج برده بودم. یادم هست وقتی تازه دنیا آمده بود، و من  
چهار پنج سالم بود، و توی اون خونه‌ی آقاتوی شیراز از  
همه چی محروم بودم، سیاوش بزرگترین نعمتهای من بود.  
از صبح تا شب می نشستم فقط نگاهش می كردم.»

زن تنهایی بود، و درد دل كردنش از تنهایی، باز  
صدای دخترش ژیلارو از اتاق مجاور در آورد که: «مامی،

قصه‌ی هزار و یکشب تعریف نکن!» و من حالا سایه ریز  
ژیلارا می‌ریدم که با قهر عصبی توی اتاق راه می‌رفت ،  
گاهی جلوی آینه می‌ایستاد و به خودش ور می‌رفت. به  
خودم گفتم چرا نمی‌آید پیش ما؟

به لی لی ایمان گفتم: «برگردیم به سال ۱۳۳۱ و کرج  
و پدر خسرو. چطور شد که او یکهو با خواهرزاده  
ناتنی‌اش ازدواج کرد؟ ماجرای عشقی بود؟»

لی لی ایمان آه دیگری کشید. سرش را برگرداند.  
گفت: «اون سال ما هنوز توی همین دوتا اتاق زندگی  
می‌کردیم- و آقا اینها در نیاوران. فرخ اون سال همه  
رو با اون کارش متعجب کرد. ما هیچکدوم خبر نداشتیم  
بین سیاوش و فرخ سروسری یا راز و رمزی هست. هیچی  
هم نبود. اصلا اون سال صحبت عروسی فرخ با همین  
سرهنگ عباس دیوان‌لقا بود- که اون موقع ستوان یک  
بود. عباس با مادرش همین‌جا طبقه پایین می‌نشستند.  
این خونه مال دیوان‌لقا بود. و هست ... وسط بگونگوها و  
گرفتاریها بودیم که یک روز فرخ بی‌خبر از خونه رفت،  
رفت کرج و یک موقع ما خبردار شدیم که با سیاوش  
یواشکی عقد کردن... لابد شما از خودتون می‌پرسین  
چرا فرخ اون سال با دیوان‌لقا ازدواج نکرد.»

گفتم: «والله من فقط می‌خوام بفهمم پدر خسرو اون  
سال چطور شده؟ می‌خوام راهی پیدا بشه ، خسرو رو پیدا  
کنیم. خوب، چرا با دیوان‌لقا ازدواج نکرد؟»

انگار منتظر بود. گفت: «تقصیر باباشون بود! اون



سال احمد وفا داشت با من بالاخره بهم می‌زد. با یسه زن دیگه - با یه روسپی - ریخته بود روهم. این دفعه جدی، ما طلاق و طلاق کشی داشتیم. از یه طرف هم احمد وفا اصلا با خواستگاری ستوان دیوان لقا از فرخ مخالف بود. فرخ خودش که مطلقا سکوت کرده بود. رفته بود توی خودش. بچم همش چهارده سالش بود. خودش از ستوان دیوان لقا نمی‌دونم انگار بدش نمی‌اومد. اما از یه طرف مادر ستوان فاطمه اره بود، و از طرف دیگم گفتم که احمد وفا روی دنده سگ افتاده بود - مخالفت می‌کرد. تا اینکه بالاخره فرخ یکهو همه روانگشت به دهن گذاشت، رفت پیش سیاوش. و سرو صدای عشق و عاشقی او و سیاوش مثل بمب همه جا ترکید... بقیهش رو هم که می‌دونید.»

«نه والله ، نمی‌دونم.»

«وا گفتم که، رفت کرج. سیاوش عقدش کرد، بعد هم خسرو به دنیا اومد، و سیاوش حیوونی تلف شد.»

پرسیدم : «چند وقت بعد از اینکه سیاوش رفته بود کرج فرخ رفت پیش او؟»

«یکی دو ماه. آره، خلاصه ، بعد تمام دنیا پرشد که اینها سالها بوده باهم رابطه لیلی و مجنون داشتند. و بدتر می‌گفتند کارشون به افتضاح کشیده بوده که سیاوش او را فوری عقد کرد. برای همین هم بوده که هر دو از خونه‌هاشون فرار کردند. خلاصه هر کی یه حرفی می‌زد. خانم اینها که حتی به سیاوش بیچاره بستند که کلی طلا آلات و پول از اتاق منورالسلطنه نزدیده - و رفته با

کمتر از خودش ازدواج کنه. و البته به دختر بیچاره من بستند که سه ماهه آبتن بوده که رفته پیش سیاوش. به هر حال شب عید همون سال خسرو توی بغلشون بود.»  
 پرسیدم: «اون سال که کرج بودند کس دیگری پیش آنها نبود؟»

لی لی ایمان گفت: «یه کلفت پیر داشتند، که پیششون بود. از خونه آقا آورده بودندش، یعنی خانم فرستاده بود پهلوشون که جاسوسی شون رو بکنه. یه زن دهاتی بروجنی بود. کلثوم کچل. کلثوم سلطون. کچل بود، وسط کلهش مو نداشت، ما از بچگی تو شیراز مسخرهش می کردیم می گفتیم کلثوم کچل. دختر خاله دسته‌دیزی همین اوسامد آقا پدر سوخته‌م بود. خانم او را بوسیله اوسامد آقا فرستاده بود کرج پهلوشون. کلثوم کچل اونجا پیش خسرو و فرخ بود تا بعد از مرگ سیاوش.»

«حالا این کلفت هنوز زنده‌ست؟»

«آره، فکر می‌کنم هنوز زنده‌ست.»

«کجاست؟»

گفت: «یه جایی نزدیک‌های جوادیه، اونجاها، گاهی میاد اینجا.» لی لی ایمان حالا داشت با چشمهای کنجکاوش به من نگاه می‌کرد.

«می‌خواید تشریف ببرید سراغ اون؟»

«هر سر نخ‌ی غنیمته.»

داشت می‌گفت: «خسرو هم...» جمله‌ش را تمام نکرد.

«خسرو هم چی؟»

«هیچی.»

در آپارتمان باز شد، دختر مسنی با توالت غلیظ آمد تو. سلام کرد، و با اخم يك ثانيه‌ای وسط حال ایستاد، وضع را برانداز کرد. لی‌لی خانم ایمان تازه وارد را ژاله دختر دومش معرفی کرد، و مرا و منظوراز آمدن مرا هم با دوسه کلمه به دخترش حالی کرد. این ظاهراً خاله جوانی بود که با مادر خسرو قهر بود، و به عروسی خسرو نیامده بود. ژاله وفا حدود سی ساله بود، با چشمان ناراحت و مضطرب، صورت خوش‌فرم، کمی زیبا، و خیلی چسان فسان ایرانی‌مد روز کرده - با دامن ماکسی خیلی بلند جیر عنابی، کفش کهربایی رنگ، پاشنه منبری، بلوز مخمل آبی، موهای مش زده و درست کرده، چشم و ابروی درست کرده، و گردن بند درشت طلسم زیور بلوچستانی. فقط مانده بود تلگراف کند قمصر يك حبابه گلاب بفرستند که بریزد روی کلهش. اما ترجمه کتاب ژان پل سارتر نوشته موريس کرنستن هم دستش بود. من پاشدم، ژاله با من دست نداد، چشمانش عصبانی بود، چون «یه راننده خر خاك برسر توی خیابون» به دامن جیر او گل و کثافت پاشیده بود، دامن نازنین را خراب کرده بود. ژاله باخم و قهر رفت توی اتاق مجاور اتاق ژیللا و دیگر بیرون نیامد.

پرسیدم: «خانم ایمان، چه کسان دیگری باسیاوش در کرج رابطه داشتند. رفت و آمد می‌کردند؟ شاید با پیدا

کردن و دیدن آنها بتوانیم خسرو رازودتر پیدا کنیم.»  
 لی لی ایمان حالا تندى گفت: «هیچکس.»  
 «هیچکس؟»

«فقط اوسامد آقا... یعنی خانم می گفت. می گفت فقط اوسامد آقا به اونا سر می زد، برای آقا و منورالسلطنه خبر چینی می کرد.»

«معاش و امور زندگی شون چطوری می گذشت؟»  
 «سیاوش ساده و فقیرانه زندگی می کرد. گاهی از دوستی که در تهران داشت قرض و قوله می کرد.»  
 «کدوم دوست؟»

«دوستی داشت به اسم یه چیزی مسعودی، که توی دبیرستان هم مدرسه‌ای سیاوش بود. اون سال مسعودی توی بانک ملی شعبه دانشگاه کار می کرد.»

پرسیدم: «سیاوش چه جور پول می گرفت؟»  
 لی لی ایمان گفت: «چک می نوشت. یا دستخط می نوشت از طریق اوسامد آقا. اوسامد آقا چکهارامی آورد تهران، مسعودی برایش نقد می کرد، می برد به سیاوش می داد، رسیدش رو برمی گردوند برای مسعودی. بعد از مرگ سیاوش، مسعودی چکها رو دسته کرد برد پیش آقا. هر چه هم دلش خواست گذوشت روش. از آقا پول گرفت.»  
 پرسیدم: «سیاوش اونجا واقعا خوشحال بود؟»

لی لی ایمان گفت: «روح سیاوش شاد و وارسته بود. گفتم که طرز فکر و آرمان سیاوش با بقیه خانوادش فرق داشت - فرق بین آسمان و زمین، سفید و سیاه. سیاوش

یه روز به من گفت که از اون خونه اومد بیرون که  
روحش رو نجات بده.»

من خودم را روی صندلی عقب دادم، به چشمهای  
لی لی ایمان نگاه کردم. گفتم: «خب، بعد؟»

«و بعد يك روز خبر آوردند که سیاوش در رودخونه  
خفه شده.»

«عجب!»

«وای از روزی که خبر آوردند که سیاوش مرده.  
من خودم تا روزی که سرم به سنگ لحد بخوره اون روز  
یادم نمیره.»

«کی خبر آورد؟»

«فرخ خودش. فرخ بیچاره خودش تمام درد و  
بدبختی رو به دوش کشید. اون موقع که تلفن همه جا  
نبود. نزدیک ظهر فرخ، خسته و مرده، خسرو به بغل اومد،  
هن هن، آشفته، روح از بدنش رفته.»

«کلفتشون چی؟»

«کلثوم کچل؟ کلثوم کچل هم ذلیل شده اون روز ول  
کرده بوده و رفته بوده.»

«خب؟»

«تزدیک ظهر فرخ اومد. هن هن و خسته و مرده. چله  
تابستون بود. گفت سیاوش صبح توی رودخونه غرق شده،  
وجنازهش رو پیدا نمی کنن. اشک می ریخت به پهنای  
صورتش. ما از یه طرف به خونه آقا خبر دادیم، از یه طرف

دنبال سروان دیوان لقا فرستادیم. اون روز دست بر قضا بیست و هشت مرداد کذایی بود، و شهر شلوغ و پلوغ و بهم ریخته بود، و همه جا بگیر و ببند و خلاصه خرتوخر. خیابونها خالی. دکونها بسته. مردم دیوانه. خلاصه قیامت بود. دیگه چه عرض کنم که اون روز به ما چه گذشت. غروب که ما همه بالاخره رسیدیم کرج رودخونه و باغ و تمام کرج لعنتی خاموش و سوت و کور بود...

«سه روز دنبال جنازه سیاوش گشتند. این سه روز چه گذشت! سیاوش! - مگه کسی فکر می کرد سیاوش ممکنه بمیره؟ هیچکس نه و سیاوش خوشگل و محبوب و گل سر سبد دکترا ایمان. اما حالا سیاوش مرده بود و حتی جنازه اش هم پیدا نمی شد! طفلك شب قبلش هم کمی مریض شده بود و قی و استفراغ داشت. در حقیقت اگر فرخ خودش با چشمهای خودش ندیده بود که سیاوش در حال شنا وسط جریان و موج آب دست و پا زده بود و آب برده بودش و فرورفته بود کی باور می کرد؟»

پرسیدم: «موضوع قی و استفراغ شب قبلش چی بوده؟» خودم هم کم کم داشت استفراغ می گرفت.  
«هیچی. فرخ میگه فقط دل درد بوده. می خوابه خوب میشه. صبح که میره شنا حالش به اصطلاح خوب بوده.»

«تحقیقات و بازجویی به عمل نیامد؟»  
«اوا چرا. از کلانتری کرج اومدند، تحقیق کردند. اما آقا نمی خواست بیشتر از اینها حرف و خبر اینکه پسر

ارشد سناتور دکتر ایمان از خانه پدرش فرار کرده بود، و تو یه باغ خرابه کرج مرده بود، توی دهنها بیفته، توی روزنومه‌ها چاپ بشه. سروان دیوان لقا هم کمک کسرد، پارتی بازی کردند و پرونده رو بعد از یکی دو هفته بستند.»

«بدون اینکه جسدش هرگز پیدا بشه؟»

«جسد سیاوش هرگز پیدا نشد.» لی لی خانم سرش را تکان تکان داد. دانه‌های ریز عرق زیر پلکهایش را نم‌دار کرده بود.

پرسیدم: «امکانش هست که خودکشی بوده باشه؟»

«نمی‌دونم. من که فکر نمی‌کنم.»

«چرا فکر نمی‌کنید، ممکنه خودکشی بوده باشه؟»

«سیاوش روز قبل از مرگش چک داده بود اوسامد آقا براش از تهران از مسعودی پول بگیره، ولیست داده بود براش پنج تا شش کتاب بخره بیاره. کسی که بخواد خودکشی کنه یه مشت کتاب نمی‌خره.»

«لابد نه.» من حالا گرم شده بود. هوای هال کوچیک دم کرده و خفه می‌نمود.

لی لی ایمان گفت: «قرخ می‌گه خودکشی بوده. اما به عقیده من مرگ سیاوش خودکشی نبود. بدبختی بود. شاید چیزی بدتر از یک بدبختی.»

«یک چی؟»

«نمی‌دونم... یک فاجعه!»

«ببخود نیست که پسرش رو داغون کرده.»

لی لی ایمان سرش را برگرداند و گفت: «ژیلای پس

این چایی چطور شد؟» این را گفت و خودش پاشد دنبال چای رفت. من سعی کردم منصرفش کنم، نشد. به آشپزخانه رفت سراغ چایی و پذیرایی. من چند لحظه‌ای تنها نشستم. فضای هال کوچک و تیره بوی فطیری می‌داد. گرم و دم کرده بود. باز یاد مورسو افتادم وقتی داشت در مراسم تدفین مادرش شرکت می‌کرد و صدای حشرات و صدای بهم خوردن علفها را در گورستان می‌شنید. از گونه‌هایش عرق جاری بود، چون کلاه سرش نبود. با دستهای خودش را باد می‌زد. مأمور کفن و دفن چیزی به او می‌گفت که نمی‌شنید. او هم عرق سرش را با دستمال پاک می‌کرد. انگار همه عرق کرده بودند. در داستان مورسو، در الجزایر، همه عرق می‌کردند. اینجا هیچکس عرق نمی‌کرد. اینجا همه ساکت بودند. دخترهای لی لی ایمان هر يك تسوی اتاقهای خودشان بودند. بیرون هنوز باران اردیبهشتی تهران می‌ریخت. من به دیوارها و اثاثه هال نگاه کردم و گذاشتم فضای مکعب شکل با غیبت زن افسرده و دخترهای قهرو روی اعصابم کار کند. تمام فضای آپارتمان به نحوی يك قفس بود، توش سه تاقناری غمگین و سرد، هر کدام در دنیای خودش. شاید هم یکی از اتاقهای مسکونی ساختمان مورسو در الجزایر بود. روی تلویزیون پرتابل فسقلی لی لی خانم عکس قاب کرده‌ای از يك زن و يك پسر کوچک بود که حدس زدم باید عکس فرخ و بیچگی پسرش خسرو باشد. راست می‌گفتند. فرخ زیبایی با شکوهی داشت، اما نه زیبایی هولیوودی، یا به قول ژیللا کاملاشکل الیزابت



تیلور. در واقع چیزی که شباهت تا بلوهای ملکه فرخ لقای امیر ارسلان کلاسیک را داشت—ولی سکی. هنوز داشتیم به عکس فرخ لقا نگاه می‌کردم که لی‌لی ایمان بایک استکان چای، نعلبکی بلور، با قندان ملامین روی سینی فابریک ژاپنی آمد. وقتی دید دارم به عکس نگاه می‌کنم گفت:

«خروست، باجوونیه‌های مادرش فرخ.»

گفتم: «خوبه.»

گفت: «انگار سببی که با سیاوش نصف کرده باشند.»  
چای را جلوی من نگرفت، فقط گذاشت روی میز. از او تشکر کردم.

گفت: «بگذارید یک عکس هم از سیاوش هست نشوتتون بدم.» خوره‌ای داشت که دربارهٔ گذشته‌ها و مرده‌ها حرف بزند. دستهای خیش را بادو طرف دامنش پاك کرد. آمد، از کشوی کمد کوچکی يك آلبوم رنگ و رو رفته درآورد. آلبوم را آورد به من نشان داد. در صفحهٔ اول آلبوم عکس بسیار بزرگی از سناتور دکتر ایمان بود. در صفحهٔ دوم عکس دیگری از پسر اول آقارابمن نشان داد. و راست می‌گفت، سیاوش ایمان چیزی شبیه خسرو بود، گیرم با موهای بلند و صاف به عقب شانه‌شده، صورت کشیده، لبهای حساس، و چشمهای بیضی شکل. کمی شکل عکسی از میرزاده عشقی.

لی‌لی ایمان بادلتنگی گفت: «نگاه کنید، موج‌زهر—

خندی توی چشمهاش هست، نیست؟»

گفتم: «بله...» مقصودش را نمی‌فهمیدم.

«انگار داره میگه «دنیای من دنیای بدی بود» یا  
«دنیای شما دنیای بدی بود» نیست؟»  
«شما خیلی حساس هستید.»

«نه‌هه! سیاوش بود.»

«این عکس چه وقت گرفته شده؟»

«سال اول دانشگاهش. دوسه سال قبل از مرگش.»  
باز گفت: «انگار سببی که با سیاوش نصف کرده باشند.»

«یعنی با خسرو نصف کرده باشند.»

«آره، آره.» نفهمیدم چرا قاطی می‌کرد؛ مگر اینکه  
چیزی را قایم می‌کرد، یا دروغ می‌گفت.

گفت: «چایی بفرمایید.»

«مرسی.»

بعد گفتم: «انگار شمارو خیلی دوست داشته.» زیر  
عکس به خط نستعلیق نوشته شده بود «به‌لی‌لی خوب. سیاوش.»  
«خیلی.» فکر کردم اشک در چشمانش موج می‌زد.

اما فین کرد و گفت «سرما خوردم.»

ژاله از توی اتاقش بطور سرسری گفت: «مامی،  
خسرو سروکله‌ش پیدا نشده؟» من داشتم خسته می‌شدم، و  
داشتم بلند می‌شدم.

مادرش گفت: «نه‌هنوز.»

ژاله گفت: «وا، چشمه هم‌رو زابرا کرده.» صدای

برس کشیدنش لابد به دامن جیر می‌آمد.

مادرش گفت: «چیزی نیست، حالا پیداش میشه. اونم

ناراحتته.»

ژاله گفت: «خسرو بهش بر خورده که عروسش خراب شده! خسرو نازك نارنجی به. بهش بر خورده که شهروز کنفش کرده!»

مادرش گفت: «نه ناراحتی بچهم. ما چه می‌دونیم توی مغزش چی می‌گذره.»

ژاله گفت: «بهش بر خورده!»

صدای برس کشیدن ژاله به‌دامش می‌آمد.

من دوسه دقیقه دیگرم نشستم، و با لی‌لی ایمان دربارهٔ خسرو و پدرش گفتگو کردم، و آدرس شکسته پستهٔ خانهٔ اوسامد آقا را توی شهر آرا بالای خیابان تاج گرفتم.

چایی که جلوی من بود پر رنگ و پر مایه بود، و لابد چند ساعتی سر اجاق مانده بود و مزه تلخ و قوام گرفتهٔ سالهای مرده و سرد آن دو تا اتاق عبوس و قهرآلود خانهٔ قدیمی را گرفته بود. من نوشیدم و دیدم که هنوز حقیقتی دستگیرم نشده. نیم دقیقهٔ آخر را در سکوت نشستیم. بیرون توی حیاط هنوز باران ادامه داشت. توی آپارتمان سرد، گوشهٔ هال، سر یک میز گرد خاتمکاری دو تکه، یک عروسک اخموی ژاپنی بود با یک دست شکسته و افتاده. دخترها، ژبلا و ژاله و فاء، توی اتاقهاشان در سکوت و قهر خصوصی بودند... بعد چون حرف دیگری نبود، من بلند شدم.

نزدیک در خروجی آپارتمان، آشپزخانه فسقلی بود. سراجاق گاز کوچک، چندتا قابلمه و تابه نشسته خالی قرار داشت. یک کفگیر توی قابلمه، یک قاشق توی تابه. ظرف

پلاستیک آشغال کنار در از فرط خاکروبه نداشت می‌ترکید و کثافت از آن بیرون ریخته بود. هوای دم کرده، بوی روغن و بوی تنبلی می‌داد.

لی‌لی ایمان تایرون در به‌مشایعت من آمد. نام لی‌لی ایمان روی يك باریکه کاغذ کوچولوی زرد رنگ، زیر یکی از دو زنگ اخبار خاکخورده، به چشم می‌خورد. لی‌لی ایمان، نه لی‌لی وفا. لابد فرق داشت. بعد از بیست و چند سال ازدواج و متارکه، هیچ نام و یادگاری از شوهر نمی‌خواست. از او خواهش کردم زیر باران بیرون نیاید زحمت نکشد. وقتی خداحافظی می‌کردیم از او پرسیدم مطمئن است که چیز دیگری دربارهٔ خسرو نبوده که به‌من نگفته باشد؟

با تعجب ساختگی گفت: «وا- چه چیز دیگه‌ای؟»  
افزودم: «... که کمک کنه ما زودتر بفهمیم خسرو کجاست، چه می‌کنه؟» می‌دانستم چیزی را پنهان می‌کند.  
گفت: «چی می‌تونه باشه؟»

«دیگه اینجا نیومده؟ دیشب تا حالا ... ژسلا خانم می‌گفت خسرو هر وقت ناراحت میشه میاد اینجا مدتی پیش شما. هرچه زودتر پیداش کنیم، ممکنه توی این وضع بلبشو از دردسر و شاید خطر نجاتش بدیم. دیشب وقتی داشته‌تر با رو ترک می‌کرده گفته میره دنبال حقیقت، میره تحقیقاتی بکنه... و در این آب و خاک دنبال حقیقت رفتن ممکنه به‌جاهای باریک بکشه.»

لی‌لی ایمان يك قدم از خانه بیرون آمد، تا لابد

مطمئن شود دخترهایش صدایش را نمی‌شنوند. هنوز زیر ایوان بودیم. گفت: «دروغ گفتم. دیشب خسرو ساعت دو ونیم سه بعداز نصفه شب دوباره اومد اینجا. دم در ایستاد. هر چه کردم نیامد تو.»

«چی می‌خواست؟»

«هزار جور سؤال کرد.»

«درباره چی؟»

«درباره چگونگی مرگ... مرگ پدرش. و درباره‌ی روز قبل از مرگ پدرش. درباره اینکه چه کسانی اونجا بودند. که آیا خودکشی کرده بود؟ یا تصادف بونه. چرا جنازه پدرشو از آب درنیاوردند؟... از این جور چیزها.»

«شما بهش چی گفتید؟»

«من بهش دروغ گفتم، که پدرش خودکشی کرده.»

«چرا دروغ گفتید؟»

«مصلحتی...» این حرف را بقدری ساده و طبیعی زد که انگار روال ساده زندگی بود.

گفتم: «خانم... شما حالا که دارید راست حرف

می‌زنید همش می‌فرمایید دروغ گفتید...»

«تقصیر من چیه، این جوری گفتم که بچهم بیخودهمه‌رو

بهم نریزه.»

«اگه خودکشی پدرش دروغه، پس چی راسته؟»

«چه می‌دونم والله به قرآن.»

«خانم ایمان، اگر در مورد مرگ سیاوش کاسه‌ای

زیر نیم کاسه باشه و خسرو بخواد همه‌رو بهم بریزه تا

حقیقت رو بفهمه ممکنه برای خسرو خطری داشته باشه.  
حرف دیگه‌ای نزدیدی؟»

«نه والله. همین‌ها که عرض کردم.»

«خسرو آدرس این مسیو اوسامدا آقا زوبلنده؟»

«آره...»

با تردید به من نگاه کرد. گفت: «دیشب آدرس کلثوم

کچل رو هم می‌خواست.»

«کلفت کنایه باغ کرچ؟»

«آره.»

«آدرس اونجارو هم بهش دادیدی؟ خانم ایمان، ترو خدا

دروغ نگویند - حتی دروغ مصلحتی.»

«آره، دادم.» بعد گفت: «کلثوم کچل هنوز عیدها و

ماه‌رمضونا گاهی میاد اینجایه چیزی می‌گیره. من از دینن

ریخت و قیافه‌ش چندشم میشه. اما میاد من یه چیزی بهش

می‌دم. بعد از مرگ سیاوش کلثوم کچل مدتی پیدااش نبود.

بعد یه سال اومد. بخصوص ماه‌رمضونا وعاشوراها هر وقت

نذری چیزی داشته باشیم میاد. انگار لال هم شده.»

«لال شده؟»

«آره، نمی‌دونم چطور شده، بدبخت نمی‌تونه حرف

بزنه. آدرسش رو پیش ما گذاشته که هر وقت نذری چیزی

داشتیم. براش بفرستیم. توی یه حسینیه، یا یه مسجد نزدنگی

می‌کنه. ته خیابون کشتار گاه، طرفهای جوادیه و اونجاها.»

من حالا آدرس کلثوم کچل را هم گرفتم و مثل نقشه

کنجهای سلیمان گذاشتم توی جیبم. وقتی که با لی‌لی ایمان

زیر باران خیابان بهار خداحافظی می کردم ژیلایم برای  
 خداحافظی در آستانه در ظاهر شد - باتوالت تازه وماتیک  
 رنگ گلسرخ. ژاله نه. او لابد هنوز داشت به دامن جیر  
 نازنیش برس می کشید.

اما ژیلایم وفا احساس داشت. یا چیزهای دیگری داشت.  
 یا چیزهای دیگری می خواست. همیشه می شد فهمید.

گفت: «به تریا سلام برسونید.»

گفتم: «چشم.» بعد گفتم: «شاهم می تونید تشریف

بیارید اونجا. تریا خوشحال میشه.»

گفت: «چشم.» بعد خدا حافظی کرد.

در لحظه آخر باز لبخند روشنش را نشانم داد... که

لابد ارزش تمام بیا وبروی خانه لی لی ایمان را داشت.



باران تندتر شده بود، و من آمدم سرکوچهٔ نبش خیابان بهار تا از يك کیوسك تلفن به فرنگیس زنگ بزنم. به دیوارهای کیوسك هزارها لیچار و حرف رکیک و اسم و شماره نوشته بودند، ولی فقط يك مشت سیم پاره آن وسطیادگار تلفن آویزان بود - عین دل و جگر زلیخا. آمدم بالاتر، سراغ این معاملات ملکی صداقت، که يك گوشهٔ شیشهٔ درش نوشته بود «تلفن عمومی نیست». من يك اسکناس پنج تومانی روی میز آقای صداقت، با فکل کراوات فرانسویش گذاشتم، و با خواهش از تلفن خصوصی او استفاده کردم، گفتم مسأله فوری و فوتی است. آقای صداقت گفت بفرمایید. زنگ زدم، فرنگیس در ثانیه اول گوشی را برداشت انگاری که نشسته و چنگولش بالای تلفن آماده باشد.

«بله؟ جلال؟»



پرسیدم: «خبری نشده از شاه‌داماد؟»

«نه، هنوز نه.»

«احوال دل وجگر پرومتئوس چطوره؟»

«بهتره، پاشده نشسته. کجاها رفتی؟»

«سرهنگ‌رو دیدم.»

«چیزی دستگیرت شد؟ از اینکه خسرو ممکنه کجا

باشه؟»

«یه چیزایی. انگار خسرو صبح سحر رفته بیمارستان،

رفته سراغ سرهنگ از او حرف پرسیده. اما سرهنگ

بیهوش بوده، یا مدهوش بوده. میگه چیزی یادش نیست.»

«حال سرهنگ چطوره؟»

«انگار مرخصه.»

«از بیمارستان مرخصه؟»

«نه فکر می‌کنم از زندگی مرخصه.»

«وای! نه، امیدوارم خوب بشه.»

گفتم: «از بیمارستان با خاله کوچکه خسرو رفتیم منزل

اونها، با مادر بزرگ مادری خسرو، با لی‌لی خانم ایمان

هم حرف زدیم... خسرو دیشب اونجام رفته.. ظاهراً یه دفعه

دوونیم بعد از نصفه شب. نگران و معشوش بوده، درباره مرگ

پدرش و درباره تابستانی که پدرش توی باغ کرج مرده

هزار جور حرف پرسیده...»

فرنگیس گفت: «مثل اینکه خسرو موضوع رو خیلی

جدی گرفته.»

«خیلی..»

روایت ملاقاتم را با سرهنگ دیوان لقا و خلاصه حرفهایی که زده بودیم، وبعد شرح ملاقاتم را با ژیلوفا و رفتن و دیدن مادرش لی لی ایمان بیوه احمد و فایده خلاصه حرفهایی را که آنجا زده بودیم برای فرنگیس بازگو کردم. گفتم یکی دو جای دیگر هم هست که می‌خواهم سرزنم، یکی منزل کلفت سابق آنها، چون شنیده بودم خسرو آدرس آنجا را گرفته بود، یکی هم منزل اوسامد آقا، توی شهر آرا. خسرو ممکن بود آنجا هارفته باشد. فرنگیس خواست زودتر به خانه برگردم، خودم را خسته‌تر نکنم، و پرسید پایم چطور است. گفتم هنوز دارم یا خودم حملش می‌کنم. به او دلداری دادم و خداحافظی کردیم. زیر باران با پیکان فرنگیس باز چاق کردم طرف جنوب ... غوطه‌ور در ترافیک را کد بعد از ظهر بهار تهران، و حالا کم کم احساس می‌کردم، نه، مطمئن بودم، روح سیاوش ایمان یک جاروی صندلی عقب دارد و ول می‌خورد، یا شایدم جنازه اش بود. اما با تصویری که از سیاوش ایمان در ذهنم کشیده می‌شد کم کم داشت از پدر سوخته خوشم می‌آمد. عصیانگری که گفته بود نه و در عین حال به بودن خودش تبلور داده بود. از خسرو هم کم کم داشت بیشتر خوشم می‌آمد. دیشب او هم ناگهان عاصی شده بود، ناگهان از پذیرفتن حرفها و چرت و پرتهایی که یک عمر به او خورانده و باورانده بودند سر باز زده بود.

ساعت حدود شش بود، وقتی از میدان شاهپور رد می‌شدم تصمیم گرفتم دوباره سری به بیمارستان بززم، وقت

عیادت بوده و گفتم شاید مادر خسرو آنجا باشد، شاید هم خود خسرو.

بیمارستان حالا شلوغ بود. در بخش يك، در اتاق سرهنگ دیوان لقا، عده‌ای فك و فامیل و دوست و آشنا جمع بودند. خود سرهنگ هنوز توی تختش بی حال و بیهوش بود. در میان آدمهای توی اتاق من فقط دکتر راسخ را می‌شناختم که از دوستان مرحوم دکتر نقوی شوهر فرنگیس بود. راسخ در بیمارستان شرکت نفت آبادان کار می‌کرد و حالا در بیمارستان شرکت نفت تهران مشغول بود. ما با هم سلام و خوش و بش و ماچ و بوس کردیم. دکتر راسخ مرا به فرخ زن سرهنگ معرفی کرد. لی‌لی خانم و دوتا دختر دیگرش آنجا نبودند، یا هنوز نیامده بودند، یا اصلاً نمی‌آمدند. ژیللا گفت همیشه همه با هم قهرند.

اما خانم فرخ دیوان لقا چیز دیگری بود: بایک دست ژاکت و شلوار دوپیس به رنگ سبز زیتونی روشن، بلیز توردار لیمویی، سنجاق طلایی زیر گلو، سر و صورتی آرایش کرده، و چشمهای زرد گرسنه، بگو، بخند، دست مرا فشرد، به اطلاع رساند که درباره من از همه، و بخصوص از پسرش و شوهرش خیلی شنیده، و از زیارت من خیلی خوشحال است. من تشکر کردم. طرز نگاه کردنش به يك مرد جدید با چنان ولع ناشیانه و کودکانه بود که انگار می‌خواست انگشت بزند، بچشد. بهر حال بسیار متشخص نما، و دارای وقار و ظاهری از اشراف و محترمین بود. می‌آمد که نوۀ دختری سناتور دکتر سید فخرالدین ایمان باشد

از زن اول اهل سوئیس. تمام تعریفهایی که از زیبایی او شنیده بودم، و عکسی که از او دیده بودم، هیچکدام حق زیبایی فرخ وفا، یا خانم سرهنگ دیوان لقا را ادا نمی کرد. صورتی کشیده و افسونگر داشت، چانه کوچولو، دماغ کوچولو، چشمها و ابروهای کشیده، شبیه زنهای جاودانه مینیاتورهای استاد بهزاد، با موهای سیاه، مردمک چشمان سبز روشن مایل به طلال، اما کمی شریر— و این فقط بخاطر آن نبود که شوهرش داشت جلوی چشمش میبرد و او از منظره لذت می برد.

پرس وجو درباره خسرو را از او با احوالپرسی شروع کردم. حال خودش را پرسیدم.

گفت: «مرسی». و خندید. بعد با اخم و گله دوستانه گفت: «وا، آقای مهندس— پس چرا منزل ما تشریف نیاوردید.» انگار جدا غلط کرده بودم که از آبادان يك راست به آغوش او پرواز نکرده بودم.

گفتم: «وقت سیاره.»

«خلاصه شما که نمی‌خواید ما از شما قهر کنیم؟»

«نه. مگه شما قهر می‌کنید؟»

«خیلی.»

«با همه؟»

«با شما نه.» بعد گفت: «شما خیلی قد بلندید. قد ثریا

جونم به شما رفته. راست می‌گن بچه حلال‌زاده بهدائیش

میره.»

پرسیدم: «با خسرو که قهر نیستین؟»

«با بچه خودم؟ او خاک بر سرم، این چه حرفی به؟  
تصدقش برم. دورش می‌گردم. ما تمام فامیل اصلا بچه  
پرستیم!»

«شما بچه دیگری ندارید؟»

گفت: «والله جوری که خسرو به این دنیا او مندیگه عرصه  
وامکان اولاد دیگه رو از من گرفت.» پشت چشم نازک کرد  
ونگاهی به من انداخت، که یعنی چیزهایی زنانه هست که  
فقط از ما بهتران می‌فهمیدند.

گفتم: «متأسفم...»

گفت: «گذشته.»

گفتم: «حالا جناب سرهنگ چطورن؟»

گفت: «بهتره. از دیشب تا حالا خیلی بهتره.» صدایش  
نرم و حلقومی بود. پر از گرمی و زندگی.

گفت: «ماشالله خیلی بهتره.»

نگاه کردم، سرهنگ مادر مرده زیر کیسه اکسیژن  
از سینه و حلقومش هر صدایی در می‌آمد الا صدای نفس  
زندگی.

پرسیدم: «خسرو چطوره؟»

گفت: «خسرو خوب نیست بچهم. بعد از اون بلای  
دیشب.» سر آستینهای ژاکت و کمرش را مرتب کرد. دست  
زیر حلقه‌های موهاش زد، و به این‌ور و آن‌ور نگاه کرد.  
بوی عطر شانل یا چیزی از آن گراتتر می‌داد. چشمانش  
متوجه ریخت و قیافه خودش، و دنبال آدمهای اطراف بود و  
من در این فکر بودم که انگار هنوز آن شور و سکس

تاپستان بیست و سه سال پیش را که به باغ گرج پیش سیاوش رفته بود، دارد. زنهایی مثل او همیشه دارند.

پرسیدم: «شما خسرو رو دیشب تا حالا ندیدین؟»  
گفت: «نه.» بعد مصنوعی پرسید: «وا مگه اونجا

نیست؟»

«کجا نیست؟»

«پیش ثریا...»

«پیش ثریا؟»

سادگی و ساختگی و سبکسریش مرا تکان داد.

گفتم: «مگر مادر ثریا چند بار به شما تلفن نکرده،

دیشب و امروز؟»

گفت: «اوا چرا. گفت رفته بیرون. گفتم لابد بر

گشته. آره، اونجا نیست... مگه من حواس دارم... من

خیلی خیلی نگران خسرو بودم، دیشب تا حالا.»

نگاهش کردم. درك و عمقی برای واقعیت موجود

نداشت، یا نشان نمی داد.

از او خواهش کردم چند ثانیه‌ای تشریف بیاورد توی

راهرو. دو سه موضوع بود که می خواستم از او بپرسم.

آدمهای دیگر توی اتاق مشغول بودند، باهم حرف می زدند.

حرف سرهنگ، حرف هوا، حرف ترافیک، حرف گرانی،

حرفهای خصوصی، زندگی.

توی راهروی شلوغ، بعد از مقدمه کوتاهی من به مادر

خسرو گفتم: «خانم، ممکنه حدس بزنید که الان خسرو

می‌تونه کجا باشه؟ من می‌خوام خسرو رو پیدا کنم، ببینم، پنج دقیقه با او حرف بزنم...»  
گفت: «نمی‌دونم، به قرآن. بچم الان چه حالی داره.»  
«هیچ خبری، حدسی، فکری، ندارید؟... که کجا ممکنه باشه؟»

گفت: «لابد رفته یه گوشه‌داره انقدر مشروب می‌خوره، مست و خراب میشه، مثل باباش. خسرو بچه خیلی خیلی حساس و نازکی‌یه.»  
«خسرو مشروب نمی‌خوره.»  
«نه. اما حالا ممکنه رفته باشه بخوره.»  
«کجا؟»

«والله به قرآن اگه من خبر داشتم خودم می‌رفتم سراغش.»

«پیش دوستانش تا اونجا که ثریا و مادرش سراغ گرفتند نیست. ثریا و مادرش از همه پرسیدند. حتی علیرضا دوست صمیمی‌ش هم همه جا رو گشته. وانگهی خسرو مشروب نمی‌خوره. تا اونجا که من یادمه اون لب‌به‌مشروب نمی‌زد.»

«نه، لب‌به‌مشروب نمی‌زد. گفتم که: اما دیشب اون پدر سوخته‌ها داغونش کردن.»  
«مگه دلیلی داره که خسرو باید از حرف یه دیوونه داغون بشه؟»

فرخ دیوان‌لقا به چشمهای من نگاه کرد. می‌خواست در چشمهای من چیزهایی را بخواند. گفت: «چمدلیلی؟»

«شما شاید بهتر می‌دونید.»

«مگه چیزی هست که من باید بدونم؟»

«از بابت پدرش...»

«از بابت پدرش چی؟» چشمانش حالا حالت قهر و تدافعی گرفته بود.

«من راستش امیدوار بودم شما توضیح بدید. کمی تجزیه و تحلیل کنید.»

«مگر من دکتر روانشناسی‌ام؟»

«شما مادرش هستید، شما روحیه‌ش رو نسبت به پدرش - به پدر واقعی‌ش درک می‌کنید...»

«من نمی‌دونم روحیه‌اش رو نسبت به پدرش چه جوری میشه توجیه کرد. خسرو سالهاست که این مالیخولیارو گرفته که نبودن پدرش در زندگی او تقصیر تمام دنیاست. خسرو فکر می‌کنه مرگ پدرش تقصیر همه ماهاست، و سرچشمه تمام غمهای او در این دنیاست. یعنی فکر می‌کنه پدرش با خودکشی خودش تمام معنی و مفهوم زندگی رو از زندگی او برده...»

پرسیدم: «پدرش خودکشی کرده؟»

«شما بهتر می‌دونید یا من؟»

«من از ظهر تا حالا چند جور روایت شنیده‌م. نظر شما چیه؟»

«من که دیگه ضامن دروغهای مردم نیستم، هستم؟»  
سؤالهای مرا با سؤال دیگری جواب می‌داد، یا پرت می‌کرد.



گفتم: «مادر خودتون گفت که شما دیدید سیاوش داشته دست و پا می‌زده و غرق میشه.»  
گفت: «من ضامن حرفهای مردم دیگه که نیستم، هستم؟ من می‌گم خودکشی کرده توی همون رودخونه...»  
«توی کدوم رودخونه؟»  
«رودخونهٔ چیز دیگه. رودخونه‌ی کرج.»  
«و این عین راستی و درستی‌به؟»

گفت: «پس دروغه؟ کسی آمد به کسی قسم و آیه بده که باور کنید؟ شما می‌خواید باور کنید می‌خواید باور نکنید. اما این حقیقت و واقعیتی‌به که خسرو هرگز قبول نکرده، و باید قبول کنه! وانگهی گذشته‌ها گذشته. من ریشب هزار دفعه، به‌خود خسرو هم گفتم. آخه بهم زدن کتافته‌ها و خاکسترهای گذشته چه‌فایده‌داره؟ هان؟ جز اینکه همه‌رو ناراحت کنه. هر اتفاقی که بیست و دوسه‌سال پیش افتاده الان چه اهمیتی داره؟ جز اینکه یه مشت آدم بیگناه‌رو، بخصوص ثریا جون‌رو، ناراحت بکنه؟ خسرو بایداین حقیقت و واقعیت رو قبول کنه، ونمی‌کنه. یعنی مرگ پدرش‌رو— خودکشی پدرش‌رو. اواز دست پدرش همیشه غم داشته. خشمگین بوده. به‌مادر بدبخت بیچاره‌ش چه‌به من چه؟»

حالا من چیزی هم بدهکار شده بودم.  
«بنده که نگفتم تقصیر شماست... من فقط می‌خوام او رو پیدا کنم، پنج دقیقه باهش حرف بزنم...»  
«خوب پیدااش کنید باهش حرف بزنید. مگه توجیب

منه؟ اون همیشه از پدرش کابوس و خاطره‌ی بدی داشته...  
 بهمن چه؟»

«و در عین حال پدرش رو دیوانه‌وار دوست داشته.»  
 فرخ دیوان‌لقا تکرار کرد: «خوب بهمن چه؟ و او؟ من  
 چکار کنم؟» بعد گفت: «شما چی می‌خواین بدونین؟ چی  
 می‌خواین ازش پرسین؟»

«عموی خسرو چرا دیشب اومد وسط جشن عروسی  
 ایستاد و اون حرفهارو زد؟ چرا گفته‌شما همه خون بیگناه  
 برادرش رو تقاص پس می‌دین؟»  
 فرخ گفت: «دیگران حرف نگذوخته بودن توی دهن  
 اون دیوونه؟»

گفتم: «دیوونه‌ست، درست. همه گفته‌ن اون دیوونه‌ست.  
 اما دلیل خسرو چیه؟ خسرو چه دلیلی داره که این حرفرو  
 جدی بگیره؟ لابد دلیلی داره. آیا دلیلی داره؟ چه دلیلی  
 داره؟»

پرسید: «چرا تشریف نمی‌برین از خودشون پرسین؟»  
 گفتم: «دارم از شما که مادرش هستید می‌پرسم.» لحن  
 من هنو ز آرام و دوستانه بود.  
 پرسید: «چرا تشریف نمی‌برین از فامیل پدرش  
 پرسین؟»

گفتم: «میرم می‌پرسم، چشم.»

گفت: «به من چه؟ یعنی چه؟»

زن متشخص و محترم چند دقیقه پیش، حالا که وضع  
 گفتگو بروفق مرادش نبود تبدیل شده بود به یک ماشین

اعصاب خرد کنی. بعد من آخرین سؤالم را از او کردم.  
گفتم: «خانم دیوان لقا، او نشبی که فرداش سیاوش  
مرد بجز شما و سیاوش و خسرو و اون کلفت دهاتی کس  
دیگری هم توی باغ کرج بود؟»

به من خیره خیره نگاه کرد. چشمانش دو دو می زد.  
دست و پایش را گرفته بودم، بلندش کرده بودم، و پرتش  
کرده بودم توی دره های سیاه راز و رمز بیست و سه سال  
عذاب... نه تنها جوابم را نداد، بلکه حتی با قهر و قطع  
رابطه، سرش را انداخت پایین، دیگر نگاهم نکرد، حتی  
خدا حافظی هم نکرد. با قدمهای تند راهش را کشیدرفت،  
برگشت به اتاق شوهرش.

من دلیل دیگری برای معطل شدن توی بیمارستان  
نمی‌دیدم. دکتر علی‌راسخ را صدا زدم، با او خداحافظی  
کردم.

راسخ قدم زنان با من آمد تا توی راهرو. اول کمی  
از آبادان و ملتی که آنجا می‌شناختم حرف زدیم. بعد  
دربارهٔ ثریا و خسرو حرف زدیم. او در حقیقت از طرف  
ثریا و مادر ثریا آمده بود دیدن سرهنگ، که پدر ناتنی خسرو  
باشد. ضمناً پدر واقعی خسرو را هم می‌شناخت. بعد گفت: «از  
آبادان او مدین کاش چند کیلویا با خودتون می‌آوردین؟»  
«چیه؟ اینجا پیاز قحطی‌یه؟»

«در تهرون پیاز قحطی‌یه!»

«در عصر پهلوی؟»

«در تهرون همیشه یه چیزی قحطی‌یه. توی قوطیهای  
روغن نباتی برای تبلیغ ورقابت جایزه سکه طلا میدارن

اما پیازرو باید با کشتی از هندوستان وارد کنن - چون  
قحطی به.»

گفتم: «خوبه حالا فقط پیاز قحطی به.»  
هر دو خندیدیم.

گفتم: «تشریف بیارید باهم بریم جستجو... من دنبال  
دامادمون، شما دنبال پیاز...»

زد زیر غش غش و گفت: «آره.» بعد گفت: «انگار  
وضع خسرو زیاد خوب نیست.»

من دکتر را از روزگاری که پدر ثریا زنده و در  
آبادان بود می‌شناختم، امانه زیاد. او آن موقع زندگی  
خانوادگی داشت و سرش، مثل شوهر فرنگیس، توی طبابت  
وزار و زندگی بود، من زندگی تنها داشتم و سرم توی بطری.  
گفتم: «آره، تمام شهر رو بهم ریخته که بفهمه باباش  
بیست و دوسه سال پیش چرا وچه جووری تواین مملکت  
مرده.» فرض کردم که دکتر راسخ موضوع پدر واقعی  
خسرو را می‌داند.

می‌دانست. سرش را پایین آورد. با انگشت کوچک  
وسط ابروهای پریش و فلفل نمکی‌اش را خاراند. کمی  
فکر کرد.

گفت: «عرض شود، مرگ پدر خسرو حکایتی داره،  
آقای آریان. یادم هست وقتی مرد، فامیلهای خودشون  
قضیه رو مسکوت گذاشتند»

«ماستمالی کردند؟»

راسخ گفت: «میشه گفت ماستمالی کردند، اون موقعها

سناتور دکتر ایمان کلی نفوذ داشت. پشت پرده بیاوبرو داشت. بخصوص با سفارتخانه‌ها، گاهی این‌ور، گاهی اون‌ور. کلی سرفخ خیمه‌شب بازی دستش بود.»

پرسیدم: «دکتر ایمان؟»

«اوهوم.»

«دراصل پزشك بود. آدم خوبی هم بود، اما جزو رجال بود. می‌دونی سناتور انتصابی بود. اسمش روهم لا‌بد همه جا شنیدی. درداخل خیلی، زدو بندها بود. مادی هم بود. با بچه‌هاش هم سختگیری و خست و ناخن خشکی می‌کرد. سیاوش پسر اولش بود. برعکس سنت خانندان پدرش، سیاوش گرم و درویش بود. پاکدل و ساده‌لوح بود.»

گفتم: «دکتر، شما همه اینها رو از کجای می‌دونی؟»

دکتر راسخ از جیبش قوطی سیگاری درآورد، سیگار تعارف کرد. هر دو چاق کردیم.

گفت: «عرض شود، من و سیاوش ایمان باهم دانشکده پزشکی دانشگاه تهران رو ی‌سال شروع کردیم.»

«جدی؟»

«آره، قربون.»

قدم‌زنان، خوش خوشك، آمدیم ته راهرو، طرف در خروجی. دکتر راسخ با اندام ریزه و بارانی سیاه و کلاه کوچک، تمیز و جقله می‌نمود.

گفت: «سیاوش شاگرد اول کنکور بود، من شاگرد

دوم. اما سیاوش ایمان غولی از فکر و احساس بود، یا

فرشته‌ای بود، که برای دنیای ما ساخته نشده بود. سال اول دانشگاه را هر جوری بود تحمل کرد. سال دوم داشت خفه می‌شد.»

قدم گذاشتیم از ساختمان بیرون، جلو باغ، اما زیر تاقک ساختمان ایستادیم.

پرسیدم: «از چی داشت خفه می‌شد؟» امواج صدای دعا از بلندگوی مسجد مجاور روی باغ خیس و شلوغ می‌ریخت، و بلندگو در پایان موعظه داشت به‌جان همه دعا وستایش می‌کرد.

دکتر راسخ گفت: «سیاوش از مسأله‌ی اجتماعی موجود رنج می‌برد. از باسمه‌ای بودن تمام سیستم موجود روز، و از نبودن حقیقت و صفا، و از بی‌عدالتی‌بدی که بود، و البته همیشه هست. سیاوش دوست داشت آزادانه باطبقه‌ی خیلی پایین رفت و آمد کنه. پول و پوله زیادی توی دستش نبود. می‌رفت کتابهایش رو می‌فروخت، می‌رفت با گداه‌ها، حاملها، و آب حوضیها می‌نشست، حرف می‌زد، سیگار می‌کشید. همه را به‌صفا و حقیقت دعوت می‌کرد.»

به‌خنده گفتم:

«عین یه جور عیسی نبی‌الله؟»

گفتم: «یه جور اشو زرتشت.» او شوخی نمی‌کرد. گفتم: «پوزش می‌خوام. مقصودم شوخی نبود. من این چشمه‌ش رو جدی نمی‌گرفتم. گرچه از ثریا شنیده بودم که سیاوش رفته بود زرتشتی شده بود.»

گفتم: «سال سی و دو می‌دونید سال داغ سیاسی ملی

بود و مصدق بزرگ و ملی ایران. در خیابان دائم تظاهرات بود. امریکا میخواست مصدق رو ورداره. خلاصه ملت جنب و جوشی داشت. اما سیاوش اون سال، روز و شب کتاب اوستا میخوند. یعنی برای همه میخوند. برای گداها و بلیت فروشها و شاگرد شوفرها، از اوستای زرتشت میخوند. البته بیشتر مردم خیال میکردند دیوونمست. یا درویش خله.»

«شوخی نمیکنی؟»

«خیلی هم جدی...»

راسخ ادامه داد: «سیاوش می گفت اگر مکتبی در دنیا هست که امروز باید دنبالش رفت، مکتب زرتشته. می گفت اگر در ابتدای تاریخ تمدن هرگز پیشوا و معلمی در دنیا بوده، که حقیقی بوده، زرتشت بوده»

دکتر راسخ پک عمیقی بهسیگارش زد، فکر کرد. در ظاهر عجله‌ای برای برگشتن به اتاق سرهنک نداشت. علاقه کهنه‌اش به سیاوش ایمان به خوبی حس می‌شد.

پرسیدم: «با خانواده‌ش چطور بود؟»

گفت: «خانواده‌ی سیاوش همه چی در اختیار او گذاشته بودند امانه چیزهایی که او میخواست. سیاوش می گفت عین حرفه‌اش یادم نیست اما می گفت توی خونه‌شون حقیقت و صفا نیست. می گفت چیزی که مایه اصلی به زندگی صمیمانه‌ست توی اون خانواده نیست. پاکی و یگانگی نیست. وصفای جمع. همه برای یکی، یکی برای همه. درد سیاوش ایمان این بود.»



در چشمان دکتر راسخ بعد از بیست و پنج سال، افسون سیاوش زنده بود. من برگرداندمش به دنیای خاکی حال حاضر.

پرسیدم: «عاشق نبود؟ یعنی خاطرخواه دختر بخصوصی نبود؟»

دکتر راسخ لبخندی زد، و به من نگاه کرد. یعنی سؤال کوچک و بی موردی کردم.

گفت: «اگر مقصودت مادر خسروست، نه. فکر نمی‌کنم. مطمئنم.»

«از کجا مطمئنی؟»

گفت: «من توی دانشگاه نزدیکترین دوست سیاوش بودم. تا روزی که سیاوش دانشگاه رو ول کرد، از عشق و عاشقی و از سیاست و چیزهای دیگه خبری نبود. تا اونجا که من می‌دونم مسأله‌ی روح سیاوش مسأله‌ی يك نایبۀ حساس، و ناسازگاری با محیطش بود. انگار روح عجیب و بزرگش در قالب معیارهای میخکوب شده‌ی اجتماع جا نمی‌گرفت. می‌دونم جامعه‌ی ما جامعه‌ای به که طاغی و عصیانگر فردی قبول نمی‌کنه. در جامعه‌ی ما عصیانگر فردی محکوم به فناست. رژیم حاکم، انتقاد و عصیان فردی رو تحمل نمی‌کنه.»

گفتم: «چکار می‌کنه؟»

دکتر راسخ يك بلند دیگری به سیگارش زد. گفت:

«عصیانگرا رو خرد و خاکشیرشون میکنه، تا مثل بقیه فرمانبردارشون کنه.»

«واونها خرد و خاکشیر می‌شن؟»

«واونها البته خرد و خاکشیر می‌شن... خیلی هاشون خرد و خاکشیر من‌شن، و حتی یادشون هم بر باد می‌ره. یکی دو تا شون هم می‌مونن و خوره‌ی روح نسلها می‌شن. شب بیست و هفتم مرداد سی‌و‌دو یه مرد خوب در ایران نابود شد. همیشه می‌شن.»

گفتم: «مثل دکتر مصدق؟»

گفتم: «مثل سیاوش ایمان، عصیانگر...»

«صحیح.»

«مثل سیاوش و پسرش خسرو.»

راسخ‌دود سیگارش را مثل لعنت در هوای بارانی دمید.

پرسیدم: «دکتر، اون دوسالی که سیاوش در باغ

کرج بود شما هرگز رفتی دیدنش؟»

«آره، دوسه مرتبه رفتم دیدمش.»

«وضع روزش چطور بود؟»

دکتر راسخ گفت: «سیاوش خوشحال بود. تک بود،

تنها بود، ریش توپی خوشگلی گذوشته بود، اما دلش شاد

بود. سرفراز بود. در دنیای ساده آیینهای زرتشت غلت

می‌زد. برای خودش دنیایی داشت. رودخونه‌ای داشت.

باغی داشت. آلونک کوچکی داشت. درخانه‌اش همیشه باز

بود. و عشق زندگی نیک توی کلهش بود. و کتابهای اوستا

می‌خوند. یشتهای زرتشت رو می‌خوند. نمی‌دونم گاتهای

زرتشت رو می‌خوند. با مردم ساده طبقه پایین رفت و آمد

داشت.»

گفتم: «شما از سیاوش ایمان تابلوی قشنگی می کشید  
دکتر.»

گفت: «سیاوش اون سال در دنیا و آسمان، و مردم جلال  
و تقدس نیک و خوشی می دید. یسالم هست همین فرخ  
عاشقش بود، رفته بود اونجا، خودش رو به پای سیاوش  
انداخته بود، سیاوش عقدش کرده بود، خدا می خواست به  
شون بچه ای بده. صفایی داشتند.»

«بچه خود سیاوش بود؟»

دکتر نگاه تندى به من انداخت. گفت:

«لابد حتما... بعد از اینکه فرخ را گرفت من فقط یه  
دفعه دیدمش، هنوز خوش بود. یه کلفت دهاتی لچک به سر  
هم داشتند که سیاوش با او مثل ملکه‌ی آذر میدخت رفتار  
می کرد. یه گوشه باغ مطبخی بود، کلفته براشون تاسکباب  
می پخت. اما گاهی وقتها انگار این سیاوش بود که نوکر  
او بود. سیاوش اختلاف طبقاتی رو تبدیل کرده بود به عشق  
انسانی.»

پرسیدم: «کلفت دهاتی یه لال نبود؟»

«لال؟»

«آره، مگه لال نبود؟»

«نه. خیلی هم خوشگل حرف می زد. بالهجه‌ی شهر -

ستونی. نمی دونم شیرازی بود یا لری.»

«بروجنی بودن.»

«لابد.»

«شنیده‌م لال بوده، زبون نداشته. یعنی زبون نداره.»

«عجیبه.»

پرسیدم: «زن گرفتن سیاوش چی، دکتر؟ کمی عجیب به نظر نمی‌آد که واله‌ی زرتشت آزاده و وارسته ایران عاشق خواهرزاده نانتی خودش بشه، باهاش ازدواج بکنه؟ مقصودم طعنه نیست.»

دکتر راسخ ابروهایش را برد بالا، لب زیرش را داد بیرون. گفت: «اینجاش رو چه عرض کنم.»  
«عجیب نیست؟»

سرش را تکان داد. داشت کوشش می‌کرد واقعیت‌های آن سال و سالهای بعدش را در مغز خودش دوباره‌سازی و جمع‌بندی کند.

گفت: «والله این جنبه ماجرای سیاوش برای خود من هم کمی نامفهوم بود. هنوز هم هست. بقیه کارهاش باروحیه‌ی تک و ساده و پاکش جور می‌ومد. اما این یکی نه.»

«امکان داره فرخ رفته باشه اونجا، خودش روبه سیاوش تحمیل کرده باشه؟»  
«چه عرض کنم.»  
«امکانش هست؟»

«امکان همه چی هست، بخصوص با انسانی چون سیاوش ایمان.»

پرسیدم: «دکتر، تیره فرخ و خانواده فرخ و فسارو چطور می‌بینید؟ چه جور مخلوقاتین؟»  
«دور دور می‌شناسم.»

«انگار طلاق و قهر و دعوا همیشه توشون وول می خوره؟»

خندید: «شنیده‌م. من احمد وفا و سرهنگ دیوان لقا شون رو بیشتر دیده‌ام. آره، همین‌طورن. یه روز با محبت ولارژ و با صفان و بگو و بخند. فردا قهرن و سرپول دعوا دارن، و همدیگه رو و عزیزترین کسان شون رو از لحاظ احساسی خفه می‌کنن.» به ساعتش نگاه کرد.

گفتم: «دکتر، شما باید برگردین، من وقتتون رو زیاد گرفتم. فقط یه سؤال دیگه...»  
گفت: «خواهش می‌کنم.»

«شنیده‌م یه بابایی بوده، به اسم مسعودی، که اون سال به سیاوش پول قرض می‌داده... این نکته شاید بی‌اهمیت باشه، اما شما از این موضوع خبر داشتی؟»

«بله. مسعودی... دبیرستان دارالفنون ماهر سه تا با هم همکلاس بودیم. مسعودی وقتی دیپلمش رو گرفت رفت توی بانک. بعدش هم اصلا رفت توی پول... نزول پول و چک و پول.»

«حالا این مسعودی کجاست؛ هنوز هست؟»  
«آره، حالا توی خونه‌ش دفتر داره، گاو صندوق داره، دفتر و دستک و دم و دستگاہ داره.»

«شما آدرس و تلفن شو داری دکتر؟»  
دکتر راسخ کمی باشگفتی به من نگاه کرد. ولی گفت:  
«فکر می‌کنم.» سرفه‌ای کرد. دست کرد توی جیبش، دفتر کوچکی درآورد.

محض اطلاع گفتم: «من دارم تمام کسانی رو که اون روزها با سیاوش تماس داشتند پیدا می‌کنم. به خاطر خسرو.»

گفت: «موفق باشی. خسرو طفلك الان احتیاج به كمك داره.»

اون آدرس و شماره تلفن مسعودی را پشت کارت ویزیت خودش نوشت و بهمن داد. تلفنهای خودش هم روی کارت بود. من از او خواهش کردم که خودش هم تلفنی با مسعودی تماس بگیرد، از جزئیات قرار و مدار، وضع مالی سیاوش، از طریق محمد کوه‌گرد خبر بگیرد. گفتم امشب یا فردا خودم با دکتر تماس می‌گیرم. چند دقیقه‌ای هم درباره‌ی حال ثریا حرف زدیم. بعد من خداحافظی کردم و آمدم ماشین را برداشتم و سرازیر شدم جنو بشهر.

از چهار راه مختاری و خیابان مولوی به خیابان کشتارگاه آمدم. از روی آدرسی که لی‌لی خانم‌ایمان به من داده بود، آمدم پایین‌تر از پمپ بنزین کوچه حاج رضا معزز را پرسان‌پرسان پیدا کردم. پرسون پرسون، آمدم خانه کلثوم.

کوچه حاج‌رضا معزز يك چیز پت‌وپهن و بی‌درخت و اسفالت نشده بود من ماشین را سرخیابان اسفالت کشتارگاه جلوی يك دوچرخه‌سازی گذاشتم، به‌شاگرد دوچرخه‌ساز سفارش کردم چشمش به‌ماشین باشد. گنبدچاق و براق مسجد را کمرکش کوچه دیدم، وارد کوچه شدم.

زیر باران، کوچه حاج‌رضا معزز، وسط گل و شلو و تاریکی تنگ غروب فرو رفته بود. کوچه لابد زیربنایی از يك خیابان بیست‌متری تازه از طرح‌های نوسازی جنوب تهران بزرگ را داشت، شامل ماشین‌رو، جسوی آب، و

پیاده‌رو، اما امشب لجن و گل تمام طرح‌ریزی را روی هم  
تخلیه کرده بود. بجز دکانهای کم رونق و توسری خورده،  
سرتاسر کوچه در این شب بهاری خالی و سوت و کسور  
بود. عین پس کوچه‌های بچگی خودم بود که با آگرا -  
ندیسمان گنده شده باشد.

جلوی مسجد، فورد ترایومف کورسی قرمزی را دیدم  
که از نصف طولی در منجلا ب گل جوی آب ضعف کرده  
بود. یاد م‌آمد فرنگیس گفته بود خسرو ترایومف کورسی  
قرمز دارد. آمدم جلو، و ارسی کردم. ماشین قفل نبود.  
کلیدهای سوئیچ هم توش نبود. چند تا کتاب و دفترچه  
و پاکت روی صندلی بود. صدایی از پشت سرم آمد که  
«شوما صاحبش رو می‌شناسین؟»

برگشتم، شاگرد ریزه‌میزه دکان میکانیکی آن طرف  
خیابان بود. جوانک هیجده نوزده ساله‌ای، با عرقگیر چرب  
وسپاه، و یک چشم روشن و زبل.

گفتم: «آره. ماشینش از چه وقت تا حالا اینجاست؟»  
گفت: «از صبح نه‌وده... از اون وخت تا حالا چند  
تا از این عمله مملها خواستن یه چیزی شو بلند کنن،  
ما نداشتیم. پاییدیم.»

گفتم: «زنده باشی. صاحبش رفته توی مسجد هنوز  
نیامده بیرون؟»

شاگرد مکانیک گفت: «چرا پنج شش دقیقه بیشتر تو  
مسجد نبود...»



«بعد چکار کرد؟»

«بعد اومد بیرون سوار شد، روشن کرد، گاز زیاد داد، اومد دور بزنه رفت توی جوب.»

«ماشین رو گندوشت و رفت؟»

«آره شلاقیم رفت. انگار عجله داشت.» بعد باسوء ظن پرسید: «بینم؟ از این اخلال‌گرا و مجاهدین که می‌گن که نیس؟»

«نه - نه بابا. این کاره نیست.»

«منم باور نکردم. هنوز لباس پلوخوری تنش بود.»  
من از شاگرد مکانیک تشکر کردم، يك اسکناس بیستی به طرف گوشه دستش رد کردم. نگرفت. هر کار کردم قبول نکرد. غرور داشت. گفت: «وقتی داشت می‌رفت، اینام از جیش افتاد.» دسته کلید سوئیچ ماشین را به من نشان داد.

گفتم: «فعلا نگاهش دار. شاید برگرده بیاد. زنده باشی.»

«نوکر شوما.»

گفتم: «يك جوونك بیست و سه چهار ساله بود، سفید رو، باسبیل سیاه و خوش تیپ. درسته؟»

آره، خودش بود. من خودم فهمیدم آدم خوبی، اما ناراحتی داشت.»

«زنده باشی.»

گدای چاقالویی، که غده گواتر بزرگی به اندازه يك کدو حلوایی زیر گلویش داشت، و تا حالا کنار در مسجد زیر طاقی نشسته بود، پاشد آمد جلو، يك سلام آقای

مهندس گفت، و در کنفرانس ما شرکت کرد. گفت: «خدای حسین بلا دور کنه.»

گفتم: «شما هم دیدیش؟ صاحب ماشین رو؟»  
گفت: «آره، خیلی باهول و عجله و ناراحتی رفت.  
قمرینی هاشم بلا از همه بگردونه.»  
بیستی را به طرف دست درازش رد کردم. او با دو تا  
دستهای کپل و حتایی اسکناس را گرفت و این دفعه به عربی  
دعا کرد.

پرسیدم: «اومده بود این پیر زن توی مسجد رو  
بینه؟»

گدای چاقالو گفت: «بله، تصدقت. اومد سراغ کلثوم  
سلطون رو گرفت. کلثوم سلطون توی مسجد نظافتکاره.»  
«الان هست؟»

«آره، هست. بفرمایین.»  
«لطف کن راه رو نشون بده.» ملت حالا کوچک و  
بزرگ، عین مور و ملخ دور ما جمع شده بودند.  
گدای چاقالو گفت: «نوکرتم.»

گفتم: «بفرما.»  
دنبال گدای چاقالو وارد مسجد شدم. از حیاط جلو  
و دور حوض بزرگ انداختیم پشت نمازخانه، تَه حیاط  
کوچک و تاریک عقبی، آلونک دخمه‌واری بود. لامپ  
فسقلی زردرنگی آلونک را روشن می‌کرد. درون دخمه،  
بجز گلیم و منقل، و دوپه تا خرت و پرت، نخت و پتی بود.  
پیر زن تنهایی، لچک به سر، گوشه گلیم نشسته بود. داشت

نان و حلوا ارده می خورد.  
پیر زن سرش را بلند کرد و با بدگمانی به مانگاه  
کرد.

گدای چاقالو گفت: «کلثوم سلطون، این آفامی خوان  
ترو بینن.»

کلثوم سلطون از آن پیر زنهای صورت گنده و دماغ  
گنده بود بالبهای کج بدشکل، و چشمهای ریزخاکستری.  
زخم بدسگالی یک ور لبانش بود که از یک لپ و گوشه‌ای  
از دماغش معجون کریهی ساخته بود. زخم مادرزاد نبود،  
زخم کهنه چاقو بود. پیر زن، با پوست صورت چروکیده  
و کثیف، جمجمه یقر، هیکل خمره‌ای، و دست و پهای  
کوچک قهوه‌ای، شبه و شمایل تنها بازمانده طاعون زمان  
فتحعلی شاه را داشت.

چشمهای ریز کلثوم سلطون مرا برانداز کرد. یاد  
حرفهای دکتر راسخ افتادم که گفت یک زن دهاتی خوش  
زیبون برای سیاوش و فرخ در باغ کرج آشنیزی می کرد.  
پرسیدم: «حالت چطوره، کلثوم سلطون؟»

باز در سکوت توی چشمهای من زل زد، انگسار  
من سفیر و عزرائیل دنیایی بودم که او از آن بیزار بود.  
از جیبم دو تا پنجاه تومانی درآوردم و به طرفش دراز  
کردم. پول را نگرفت.

گفتم: «کلثوم سلطون، تترس. من فقط او مدم از تو  
به خاطر خسرو، پسر سیاوش خان کمک بگیرم.»  
هنوز توی چشمان من زل زده بود.

گدای چاقالو آمد جلو، گفت: «کلثوم سلطون، عاقل باش. بین آقای مهندس چی می‌خوان برایشون بکن. ثواب داره.»

گفتم: «کلثوم سلطون، تو خسرو پسر سیاوش خان رو می‌شناسی. امروز صبح اینجا بود. بیست و دوسه سال پیش، باغ کرج، تو پهلوشون کار می‌کردی... می‌خوام چندتا سؤال بکنم. بیا این پول رو بگیر، قابل نداره. برای خودت یه چادر نماز بخر.»

کلثوم سلطون اول به من بربر نگاه کرد. بعد به دست من و به پول من تف انداخت. خیلی سور. خوشم آمد. همراه آب دهانش مقداری هم تغاله نان و حلوا اَرده به دستم پاشید. گدای چاقالو گفت: «آی حروم لقمه، این کارها چیه می‌کنی؟» بعد برگشت به من گفت: «اما اون که نمی‌تونه جواب شما رو بده. عاجزه. همه چی رومی فهمه. اما نمی‌تونه جواب بده.»

پرسیدم: «چرا نمی‌تونه جواب بده؟»

«د، این بیچاره زبون نداره.»

وقتی گدای چاقالو گفت «این بیچاره زبون نداره»، من اول تا مدتی به فکرم خطور نکرد که کلثوم سلطون به معنی واقعی کلمه توی دهانش زبان نداشته باشد. گفتم لابد در اثر یک جور بیماری لال شده است. یک پنجاهی دیگر از جیبم در آوردم، گوشه‌تاقچه کلثوم گذاشتم. آماده رفتن بودم که او با جیغ و تنه‌پته صداهایی از دهانش در آورد. لابد فحشم می‌داد. من برگشتم و نگاه کردم و

توی دهانش را دیدم. همانطور که تته‌پته می‌کرد، رفتم جلو با دقت بیشتری نگاه کردم. توی غاردهانش، به‌جای زبان، یک نصفه باریکه عضلهٔ چقر باقی مانده بود، عین بند ناف بریدهٔ ریزی که آماس کرده و گندیده باشد. فهمیدم. آمدم بیرون.

زیر باران از گدای چاقالو پرسیدم: «کسی می‌دونه زبونش چطور شده؟»

گفت: «از وختی که اینجا پیداش شد زبون نداشت.»  
«چند وقته که اینجاست؟»

«خیلی وخته. بیست سالی هس اینجاهاست. شایدم بیشتر...»

«کسی نفهمیده ربونش رو کی بریده؟...»  
«نه والله. از همون موقع که اومد، یعنی آوردنش اینجا همین ریختی بود.»  
«کی آوردش اینجا؟...»

«والله معلوم نیست. اولها - تا هفت هشت سال پیش همین جا یه گوشه افتاده بود، گدایی می‌کرد. همین گوشهٔ کوچه می‌خواید. هیچ جام نمی‌رفت. هیچ جایی رو بلد نبود. معلوم بود آورده بودنش، انداخته بودنش اینجا، و رفته بودنش. بعد خدا بیامرزه حاج آقا سید مرتضی نجفی پیشنماز همین مسجد آوردش کار نظافتکاری مسترابها رو به کلثوم سلطون داد.»

پرسیدم: «از کجا فهمیدین اسمش کلثوم سلطونه؟»  
«بعدها فهمیدیم... چند سال بعد که حالش بهتر شد،

کم کم گاهی راه می افتاد می رفت خونهی اشخاصی که پیش از اینها می شناخت. انگار توی خونهی فامیلی، شمال های تهرون، کلفتی کرده بود... از اونجا هم یکی دو تاشون گاهی میومدن براش نذری چیزی میوردن.»

پرسیدم: «هیچوقت معلوم نشد کی اذیتش کرده؟»  
 گدای چاقالو گفت: «نه والله. زبون نداره بگه. و انقدر هم ترسوندنش که آگه زبون هم داشت جیک نمی زد.»  
 از مسجد بیرون آمدیم. ارابه آتشین رنگ خسرو هنوز عین بخت به گل نشسته کلثوم سلطون توی لجن و نکبت بود. شاگرد دکان میکانیکی باز آمد جلو. گفت: «باهاس بکسلش کنیم.» سوئیچ را به طرف من دراز کرد.

گفتم: «پیشته باشه.»

گفت: «بابا ما می خوایم ببندیم بریم. اما آگه بخواین من می تونم براتون بکسواتش کنم.»

گفتم: «فعلا وقت نیست. باشه. شما مواظبش باش.»

دماغش را کشید بالا. سرش را خاراند. گفت: «خدا

بد نده. اتفاقی افتاده برای صاحبش؟»

گفتم: «درست میشه.»

گفت: «خیلی ناراحت بود.» خودش هم پسر خوب

و گرمی بود. داشت از او بیشتر خوشم می آمد.

گفتم: «دیشب عروسیش بوده، بهم خورده. کمی در

کش وقوسه.»

گفت: «مخلص در خدمتگزاری حاضریم. اسمم ممدّه.»

گفتم: «متشکرم، ممد آقا. مردی واللله.» از او خواهش کردم مواظب ماشین باشد، تا من یکی دو ساعت دیگر برگردم. برایش توضیح دادم که ماشین خودم سر خیابان بد جایی پارک شده باید آنرا حرکت می‌دادم. اما ممد بیشتر از اینها معرفت داشت. نوع ممد همیشه برای کمک و توی دردسر افتادن بیدریغ و بی دلیل آماده‌اند. پیشنهاد کرد چنانچه من بخواهم اجازه بدهم خودش ماشین را در می‌آورد. از او خیلی تشکر کردم. گفتم به کمک او احتیاج دارم. سویچهای ماشین را گذاشتم پیش او بماند، دو تا پنجاهی هم به او دادم تا وقتی تعطیل شد کمک کند ماشین را در بیاورد و به خیابان تکش به آدرس من بیاورد، و اگر من هم نبودم تحویل خواهرم بدهد. ممد با خوشرویی و غرور این مأموریت را قبول کرد. آدرس خانه فرنگیس را به او دادم.

پرسیدم: «ممد آقا، گفتمی صاحب ماشین باعجله رفت؟...»

«آره، وختی ماشینش گیر کرد، اصن ولش کرد. بعد او مد جلوی دکون ما، تا کسی داداشم جلوی دکون بود. داداشم داشت ناشتا می‌زد. فامیل شو ما او مد جلو گفت بیست می‌ده تا او رو برسونیم شمرون.»

«کجای شمرون؟ نیاورون؟»

«آره، نیاورون.»

«داداش بردش؟»

«آره، داشم بردش.»

«متشکرم، ممد آقا خان جوانمرد. زنده باشی. پس شما ماشین رو میاری به آدرسی که دادم... خونه عروشه.»  
ممد گفت: «فکرشو نکن، آقای مهندس. دو ساعت دیگه ماشین اونجاس. اوسا کریم کارسازه.»  
گفتم: «فعلا خدا حافظ، ممد آقا.»  
«یا حق.»

با او دست دادم و نامدکان مکانیکی و آدرش را يك جا گوشه مغزم یادداشت کردم، پس از خدا حافظی برگشتم سر خیابان.

شب شده بود. از میان گل و شل کوچه حاج رضامعزز آمدم سراغ پیکان فرنگیس، نبش خیابان کشتارگاه. هنوز باران می ریخت، و من می آمدم و صدای شلپ شلوپ تند کفشهای توی گوشم می پیچید. روی سیاره ای ناشناخته راه می رفتم که گوگیجه گرفته بود و در آن تعادل حق و عشق بهم خورده بود. سر خیابان، يك مینی بوس مشهد - گرگان آمده بود چسبانده بود جلوی پیکان فرنگیس، نمی شد جم خورد. روی شیشه عقب مینی بوس يك پوستر رنگی صحن مطهر بود. گوشه های سمت چپ و راست پایین شیشه، يك طرف پوستر كوچك خرگوش کارتون امریکایی باگربانی بود، و طرف دیگر پوستر بچه کوچولو لختی در حال کاری که بچه ها می کنند. گوشه های سمت چپ و راست بالایك ور نوشته بود: «گردیدم نبود». آن ور نوشته بود «نگرد



نیست.» پای گچ گرفته لامسب خودم از دردداشت جز جز  
می‌کرد، اما مدتی پشت فرمان پیکان نشستم و خندیدم. بعد  
هرجوری بود ماشین را کشیدم بیرون. زیر باران ادامه  
دادم.

از میدان اعدام، خیابان خیام و چهار راه گلوبندک باز به طرف شمال بر می گشتم - عین یویو. برق در این قسمت از شهر رفته بود، ترافیک گله به گله سر هر چهار راه راه بندان، و ملت دماغ. صورتهای مردم توی هزاران هزار ماشین کوچک و بزرگ، نگران و واخورده بود، انگاری ماشینها دشمنان دین و ملک بودند، مردم رادزدیده بودند، در خود به چهار میخ کشانده بودند، و داشتند کف پاهیشان میخ طویله فرو می کردند.

راديو صدای ایران داشت از يك ايستگاه گر گر انگار برای خودش ترانه های خوانندگان ایرانی پخش می کرد. يك ايستگاه امریکایی هم بود که برای «نیروه های امریکایی» جوك و موزیک راک پخش می کرد. يك ايستگاه دیگر صدای ایران اخبار پخش می کرد و در آن در حضور شاهنشاه سیزدهمین نمایشگاه تکنولوژی مدرن با شرکت

سیزده کشور گشایش می‌یافت. دیگر آنکه با پیام‌شاهنشاه آریامهر که توسط آقای علم وزیردربار شاهنشاهی و در حضور جناب آقای امیرعباس هویدا نخست وزیر سومین کنگره بزرگ کارگران ایران در ورزشگاه بزرگ آریامهر در تهران افتتاح می‌شد. نلسون را کفلر قرار بود بزودی به‌عنوان میهمان عالیقدر شاهنشاه آریامهر به تهران بیاید. ضمناً در یک زدو خورد مسلحانه در خیابان امیریه تهران بین «مأمورین انتظامی» و عناصر تروریست و خرابکار تحت عنوان «خرابکاران» چهار نفر تروریست به قتل رسیده بودند و مأموری مجروح شده بود که حال نامبرده چندان وخیم نبود.

حال خود من هم پشت فرمان پیکان کم وخیم نبود. خسته و تشنه بودم. پیکان هم بنزین می‌خواست. من و پیکان فرنگیس هم حالا در این میان کم کم همزاد هم و یک روح در دو بدن شده بودیم، اصل صمیمیت عاشقانه. من یک دستم دورگردن فرمان بود و یک دستم روی قبلی شیفیت دنده، بدنم در آغوش صندلی جلو، و پایم روی پدال گاز و ترمز، و باهم در سیاهی نه‌چندان سیال ترافیک از چهار راه گلوبندک و باب همایون و میدان توپخانه به طرف خیابان فردوسی، با سرعتی همانند ریشه هرزه‌ای که در خاک سیاه حرکت کند، پیشروی می‌کردیم.

پس از بالا آمدن از میدان فردوسی، توی پمپ بنزین سرفردوسی سی و پنج لیتر سوپر ربختم توی باک پیکان، آب و روغنش را هم رسیدگی کردم. اینجاها برق بود.

ومن بالاتر يك جاماشين را پارك وقفل كردم، عصارانان آمدم  
 توى يك دكه اغذيه فروشى نسبتاً آبرومند يك پنج سير  
 سوخت هم ريختم توى موتور درون سوز حرکت جلال  
 آريان. چند دقيقه به صندلى تكيه دادم، سيگارى روشن  
 كردم. كتاب بيگانه كامو و سرگذشت مورشو توى جيب  
 كتم بود. در آوردم. صفحه‌اى كه تا خورده بود باز كردم.  
 جايى بود كه مورشو تازه باريمون همسايه‌اش آشنا شده  
 بود و ريمون در دسرهابى با يك دختر عرب داشت. اما من  
 كلهام منگ بود و نمى توانستم يك كلمه بخوانم. كتاب را  
 بستم گذاشتم توى جيبم.

بلند شدم از تلفن مسيو تلفنى به فرنگيس زدم. از  
 خسرو هنوز خبرى نبود. خسرو هنوز دنبال حقيقت بود.  
 من هم با هفت هشت ساعت تأخير، در اين مسابقه سگ دوى  
 امدادى، يا پيكان دوى امدادى، دنبالش.

تازه سرشب بود و من انداختم تو كرېمخان و بعد از  
 جاده قديم به تجریش و آنجا به نياوران و خيابان غرب  
 آمدم. ساكنين اين خانه‌ها لابد خبر نداشتند كه جواديه  
 و كوچه حاج شيوخ معزى هم وجود دارد. يا بين ميدان  
 اعدام و چهار راه گلوبندك برق رفته. در شمال شهر در اين  
 دوره هيچ وقت برق نمى رفت.

ساعت حدود نه بود كه منزل خانم سناتور دكتر سيد  
 فخرالدين ايمان را زير باران پيدا كردم. خانه و يلايى  
 بزرگى بود، باديوارى از بتون كه ربايى رنگ و شاخه‌هاى  
 پيچ و ياس. دوتا در بزرگ آهنى بود، لاند هريك براى

ورود و خروج اتومبیل‌ها. بالای زنگ اخبار هر در، قاب کوچکی بود و نام منور زند و الا توی پرائتر ایمان به دو زبان انگلیسی و فارسی چاپ شده بود. من زنگ اخبار یکی از درها را زد، بعد از نیم دقیقه‌ای، امواج بازکن الکتریکی توی صورتم دمید، اول صدای يك مرد، بعد صدای يك زن. از من پرسشهایی شد، من خودم را معرفی کردم و به اطلاع رساندم که درباره خسرو، مایل به ملاقات و صحبت کردن با سرکار خانم ایمان هستم. امواج الکتریکی توی صورتم داد زد که تشریف داشته باشم تا يك نفر بیاید در را باز کند.

بعد از نصف ابدیت که زیر باران لجاجت و سمج منتظر ماندم کسی که بالاخره آمد در را باز کرد اول خودش را زیر چتر توی تاریکی نگه داشت. مرا از بالای در برانداز نمود، بعد کم کم ظهور کرد. پیر مرد خیلی قد بلندی بود عین قایق، با صورت سبزه تند و کشیده ایرانی، پوست خشک و چروکیده آویزان، سیل و ریش سفید، اما قیافه نوکر ماب، کت و شلوار سرمه‌ای راه‌راه، با جلیقه ولی بی‌کراوات. چشمهای ریزش با اخم و تردید مرا واری کرد. با اکراه مرا دعوت کرد. صدایی شبیه صدای نقالهای قهوه‌خانه‌های شیراز داشت. زیر لامپ نئون بالای در، موهای سفیدش برق می‌زد.

گفت: «فرمودید از فامیل عروس خسرو خان هستید...  
فرمایشی داشتید؟»

گفتم: «بله.» بعد الله بختکی پرسیدم: «شما آقای

محمد کوه گرد هستید، درسته؟»

گفت: «مخلص شومام.» جوری به من زل زد که انگار تهمتی بالاتر از گناه کفر ابلیس به او زده بودم.  
گفت: «بنده پنجاه ساله که به این خاندان خدمت کرده‌م.» ته لهجه غلیظ لری- شیرازی داشت. اما کوشش می کرد آن را کنترل کند.

«فرمایش جنابعالی چی بود؟»

«ذکر خیر شما رو خیلی شنیده‌م.»

لبخند توی چین و چروک صورتش موج می زد.

پرسید: «از کی؟»

«از خیلپها. از مادر خسرو، از لی لی خانم، از سرهنگ دیوان لقا. من دایی ثریا عروس خسرو خان هستم، که دیشب تا حالا اینور و اونور سرگردونه. و من هم دارم دنبالش می گردم، تا شاید این دو تا طفلک از ناراحتی در بیان.»

گفت: «بنده ارادت کیش همه هستم.»

«می خواستم چند کلمه ای هم با شما صحبت کنم،

جناب کوه گرد.»

«بنده در خدمت حضرتعالی‌م.»

دلم می خواست فوری چند سؤال حسابی از او بکنم

که صدای زنی از تراس ساختمان آمد که: «اوسامد آقا

بگو بفرمایند توی سرسرا.»

آقای محمد کوه گرد ملقب به اوسامد آقا گفت:

«بفرمایید.»

مرا از راهروی سنگفرش بین باغچه‌ها راهنمایی کرد، و به سوی ساختمان بزرگ سه طبقه گوشه شمالغربی باغ دو سه هزارمتری برد. طرف دیگر باغ، پشت حوض بزرگ، سروها و درختهای میوه، من ساختمان دو تا اتاق کوچک را هم دیدم، با میله های آهنی جلوی پنجره‌ها، که وصله ناجوری برای باغ بود، و می شد حدس زد که برای نگهداری چه کسی ساخته شده بود.

ساختمان اصلی ویلا شاهکاری از معماری سنتی مدرن - ایرانی بود، بیشتر مدرن. من دنبال اوسامد آقا کوه گرد از پله‌های مرمر بالا رفتم. تراس مرمر و نیمدایره شکل، با چراغها و گلدانهای متعدد تزئین شده بود. از دری بلند و سفید رنگ به یک کریدور بزرگ بیضی شکل رفتیم. بعد من تنها از آنجا وارد سرسرا شدم. اوسامد آقا کوه گرد عین سگ اصیل و تربیت شده توی کریدور ماند.

سرسرای خانم منورالسلطنه ایمان، بزرگ و روشن بود. با تأکید روی رنگ سفید، و آبی سلطنتی. نور چلچراغها اتاق مجلل را پر می کرد. پرده‌های مخمل آبی رنگ ایتالیایی، با تور ابریشم چون برف، جلوی پنجره - های هلالی آویزان بودند. میزها و صندلیها، از چوب گردو و عاج، برق می زدند. مبلمان از جیر و چرم طوسی روشن، و فرشهای زمینه فیروزه‌ای با طرحهای باغ و بزم شراب، تابناک بودند. قفسه‌های فیلی رنگ مایل به آبی فرانسه، با عتیقه‌ها و گیلانها و شرابخوریهای بلور، تلالو داشتند. حتی بوی نظافت عطر آلود و گرانقیمتی در

اکسیژن مرغوب هوا موج می‌زد. عکس تمام قدی از سناتور دکتر سید فخرالدین ایمان در لباس سلام رسمی در قاب خاتم بمدیوار بود. بالای گچ بریهای بخاری، تابلو نقاشی بسیار بزرگی هم از سیاوش در قاب طلایی بود. سیاوش با پیراهن سفید ساده، نگاه دردناک و ترجم آمیزی به جلو داشت. بیست و چهار سال پس از مرگش، حضور او در خانه فریاد می‌زد.

خانم منورالسلطنه ایمان (زند والا) مرا چند دقیقه منتظر گذاشت، که لابد یعنی عادت اشراف بود. یا احتمالاً داشت از اوسامد آقا گزارش می‌گرفت. بعد از درته‌سر سرا آمد تو، با عصای شیک و مرصع. من عصایم را پشت‌صندلی قایم کردم تا موجب صحبت نشود. زنی در حدود شصت یا شصت و پنج ساله بود، سبزه‌تند، درشت اندام، با صورت و دماغ کشیده، چشمهای قهوه‌ای شریف موهایی بلند سیاه و حنایی، فرق از وسط‌سرباز شده، و اسباب صورت چروکداری که او را شمایل بزرگ کرده‌ نوازه کریمخان زند نشان می‌داد. پیرزن پیراهن بلند سیاه بی‌قواره‌ای به تن داشت، با تور صورتی پف‌پفی تا زیر گلو، و سر آستینهایی که لابد باید به عصای سیاه و دکمه‌مطلا می‌آمد. او هم مثل من و کاکای لنگک ممدنرمان روی یک پا می‌لنگید. اندامش سست‌ولرزان بود، و دستهای استخوانی‌اش، با انگشترهای برلیان وزمرد ولی بازگهای ورقلنییده، حکایت از پیری و فرتوتی زودرس می‌کرد. در چشمهای سیاه و ریزش یک نوع سادگی بچگانه وجود داشت.



بعدها فهمیدم او تنها دختر شازده احمد زند والای شیراز بود. او اسط سلطنت رضاشاه که دکتر سیدفخرالدین ایمان کفیل فرمانداری فارس شده بود، شازده زند والابه مقتضیاتی دخترش را به کفیل تازه داده بود. مقتضیاتشان گردن خودشان، بهر حال امشب وقتی پیر زن منورالسلطنه زند والای اعصاب زنان ولرزبان به طرف من می آمد، من داشتم او را چهل سال واندی پیش در شیراز در ویوئر مغزم مجسم می کردم، که آش دهن سوزی هم نمی شد.

پیر زن مرا با چشمهای ریز برانداز کرد، جواب سلام مرا با صدای دورگدای داد. من خودم را معرفی کردم، و دلیل حضور و مزاحمتم را شرح دادم. او با من دست داد. دستهایش مثل پاهای مرغدانیر یخ زده بود. بیوه پیر دکتر سناتور ایمان گفت: «تیلوزیون داشت موسیقی ایرانی می زد و خوب می زد، من یاد یه تصنیف عارف افتادم که روح انگیز خونده بود. دکتر-ومن صفحه ش رو داشتیم. اون وختها صفحه ش روی گرامافون اطریشی می زدیم. «ساقیا، ز راه وفا، به شیدای خود، جفا کم نما، که سلطان ز لطف، ترحم کند، به حال گدا.» من نگاهش می کردم، و او بادلتنگی می خواند، عصارا هم تکان می داد.

گفت: «وختی پسرم سیاوش یه سالش بود من این رو پای گهواره ش می خوندم... به شیدای خود، جفا کم نما، جفا کم نما...»

نشست. من هم نشستم. نگاهی به تابلوی سیاوش

انداخت. بعد به من نگاه کرد. گفت: «چه شده شما دنبال اون بچه می‌گردید؟» لهجه شیرازی خوبی داشت، ولی لفظ «اون بچه» تحقیر و نفرتی در ریشه داشت.

پرسیدم: «مقصودتون کدوم بچه‌ست؟»

«بچه‌ی فرخ، نوه‌ی لی‌لی.» بخصوص اسم لی‌لی را جووری ادا کرد که انگار از يك درد میخچه مزمن حرف می‌زند.

پرسیدم: «شما خبر ندارید چه اتفاقی افتاده؟»

با آهن و تلمپ گفت: «من با این حال و مریمیم از خونه به‌ندرت بیرون میرم. من پیرم آقا، با دنیای شما جوونها کاری ندارم. البته مقصودم جسارت به شخص شما نیست، والله به‌خدا. منظورم دنیای جوون امروز و نسل هپل‌وهپوی امروزه.»

«بنده ناراحت نمی‌شم.»

«ممنونم، آقا. الهی خداوند شمارو توفیق بده. بچه کمکی از دست من برمیاد؟» حالا زیاد حالت بزرگواری و خان‌بالایی نداشت.

گفتم: «خانم، مقصود من از آمدن و از مزاحمت این بود که به‌خسرو کمک کنیم...»

«خب بفرمایید ببینم حالا چه شده؟»

«خسرو امروز اینجا نبود؟»

گفت: «شنیدم پیش از ظهر امروز اینجا بوده. من خانه نبودم، یه‌تک پا بیرون رفته بودم، رفته بودم محضر برای معامله چندتا خانه. اوسامد آقا با او حرف زدم، رفته.

مگه چی شده؟»

من جریان حادثه جشن عروسی را مختصراً گفتم. خانم ایمان با چشمهای باز و مشکوک همه چیز را گوش کرد، در حالی که سرش به یک طرف خم بود. والبته يك كلمه اش را هم باور نکرد. دست آخر هم سرش را محکم و منفی تکان داد.

گفت: «نخیر، نه خیر! اینها اشتباهه. شهروز هرگز از خونه بیرون نمیره. تمام این جریان هم که به شما گفته ام چاپ وچله و به غلاغ وچل غلاغه.»

گفتم: «تمام این جریان خانم دکتر، حقیقت محضه.»  
گفت: «بچه من از خونه بیرون نمیره. یعنی اجازه نداره. و نرفته! اوسامد آقام چنین کاری نکرده، اگه کرده باشه، یعنی اگه بکنه، به قرآن مجید آنچنان می زنه توکم جفنگش که تا بروجن بتنگه.»

عصبانی شده بود، و من دیدم که داشت به اصل و نسب خودش و زبان خودش برمی گشت. از خشم او معلوم بود که به راستی از ماجرای دیشب خبر ندارد.  
گفتم: «خانم، ممکنه آقای کوه گرد رو صدا کنید بیاد تو یه دقیقه؟»

گفت: «اوسامد آقا پیش پای شما اجازه گرفت بره منزلش، رفت.»

«رفت؟» حالا من خودم داشتم عصبانی می شدم.  
«گفته بودم بیاد برای من نسخه بیچه، گرفت، الان اجازه خواست گفتم بره منزل خودش. مهمان داره.»

«الان قطعا رفته؟... ممکنه هنوزم دم در باشه؟» من بلند شدم.

پیر زن گفت: «ها. رفته. منزل و زندگی داره بیچاره.» نوکر عاقل مردی وارد سرسرا شد، با چای تسوی استکان وانگاره روی سینی نقره کار اصفهان. سینی را جلوی من گرفت.

پیر زن از نوکر عاقل مرد پرسید: «عبدالله خان، اوسامد آقارفته؟»

«بله، خانوم. دوسه دقیقه پیش رفت.»

من فکر اوسامد آقا بودم که فلنگ را بسته بود. نشستم داشتم انگاره را بلند می کردم که پیر زن داد زد: «گم شو، عبدالله خان. این چای سبک چیه آوردی جلو مهمان. مٹ آب دهن مردهس. برگردون مرده شور برده!»

نوکر سینی چای را از زیر دست من پس کشید، با تعظیم و اوقات تلخی عقب عقب رفت.

پیر زن با حواس پرتی پرسید: «اوسامد آقارفته؟»

«بله. رفت، خانوم. با فولکش رفت.»

«برو دوتا پیاله چای سنگین مایه دار دم کن بیار.

اونارم بریز تو موال خیرسرت.»

«چشم، خانوم.»

من به چشمهای سیاوش توی تابلو نگاه کردم، که

انگار از میان قاب خاتم ورنگ و بوم ضجه می کشید.

دستمهایم را گذاشتم سرزانو هام. گفتم: «خانم، پس

شما خسرو رو ندیدید، و ممکن نیست بدویند کجا می تونه

باشه ومن دیگر باعث زحمت نمی‌شم.»  
 پیر زن سرفه‌ای کرد. گفت: «بندۀ واللہ روحم از  
 اون بچه‌خبر نداره، واللہ به قرآن مجید. من نمی‌دونم اون  
 بچه اصلاً کی هست، کجا هست، چه کار می‌کنه.»  
 جوری از «اون بچه» حرف می‌زد که انگار از بیچۀ  
 آل حرف می‌زند.

گفت: «گاهی می‌اومد اینجا. مرامادر بزرگ خودش  
 می‌دونست. البته محبت داشت. یکی دوبار نامزدش رو هم  
 آورد. ولی سألهاست من سعی کرده‌م اون بچه و اون بلا  
 و مصیبت گذشته‌رو فراموش کنم.» باز به‌عکس سیاوش  
 نگاه کرد.

گفتم: «من فقط شنیدم که خسرو عصیان کرده و  
 دنبال راستی و درستی ماجرای پدرش سیاوش راه افتاده...»  
 به تلخی گفت: «پدرش سیاوش؟»  
 «بله.»

پیر زن سرش را انداخت پایین. عصایش را روی  
 قالی می‌کوبید.

گفت: «آقای مهندس همه‌چی رو همیشه گفت و من  
 نمی‌خوام امشب یهو توی ذوق مبارکتون بزنم.»  
 من دستم را از سرزانه‌هام برداشتم، به‌مبل تکیه‌دادم.  
 گفتم: «خواهش می‌کنم سکوت نکنید...»

گفت: «اگه من راستی و درستی رو عرض کنم، افتضاح  
 به‌بار میاد واللہ به قرآن.»

گفتم: «من به‌امید شنیدن همین آمده‌م اینجا. خواهش

می‌کنم هرچه هست بفرمایید.»

پیر زن سرش را تکان تکان داد، نفهمیدم به حال من  
وفامیل من دلش می‌سوخت یا به حال خودش.

گفت: «راستی و درستی‌ش اینه که دست من نمک نداره،  
آقا. اون لی‌لی ذلیل مرده‌رو که من از پنج شش سالگی  
توی خونه خودم بزرگش کردم، باعث نابودی بچه‌ی  
نازنین من شد... که الهی تا دنیا دنیاست تقاص پس بدن.»  
«لی‌لی خانم و فارو می‌فرمایید؟»

«بله - لی‌لی خانم.»

پرسیدم: «لی‌لی خانم چه تقصیری داره؟»

گفت: «تمام تقصیرها به گردن خودشونه، که نظر  
تنگ و هرهری و دمدمی و بی‌اصول و بی‌ایمان اند.»

منتظر ماندم بقیه حرفهایش را بزند.

گفت: «اونها بچه من رو، که از تخم چشم من و پدرش  
هم عزیزتر بود، نیست و نابود کردن.»

گفتم: «درباره‌ی سیاوش خان شنیده‌م.»

گفت: «نه، دروغ شنیدید. از هر که هرچه شنیدید  
دروغ شنیدید.»

پرسیدم: «حقیقتش چیه؟»

به تخم چشمهای من نگاه کرد. گفت: «اگه می‌خواید  
بدونید پس بگذارید عرض کنم. سیاوش اون فرخ‌دختر  
حامله لی‌لی رو گرفت که آبروی اونها رو بخره ولو به  
قیمت سربه‌نیست شدن خودش.»

«سر به نیست شدن؟ یعنی اونها باعث مرگش شدند؟»

«ها. اونها باعث مرگ سیاوش من شدند.»

«دلیل ویرهانی هست؟»

گفت: «یه مادر این چیزها رو می‌دونه.» دستش را گذاشت روی سینه خشکیده‌ش، سمت چپ بدنش.

گفتم: «ممکنه توضیح بدید؟...»

گفت: «من چشم دارم می‌بینم. گوش دارم می‌شنوم. سیاوش پسر من و جگر گوشه من بود. از روزی که سیاوش از این خانه رفت تاروزی که خبر آوردند که مرده، من و دکتر از تمام کارهایش ریز به ریز خبر داشتیم.»

«از طریق اوسامد آقا؟»

«از طریق اوسامد آقا، و از طریق پسر امیر، و

دوستان دیگه.»

«خانم ممکنه پیرسم سیاوش در سال ۱۳۳۱ چرا از

این خانه رفت و درباغ کرج خانه کرد؟»

بیوه سناتور سرش را بلند کرد، به تابلوی پسرش نگاه کرد. باز موجی از زهر به یاد آوردن گذشته‌ها روحش را گرفت.

گفت: «این تابلو رو من چندسال پیش سه هزار تومن

دادم استاد شیفته از روی یک عکس سیاوش کشید. سی هزار

تومن پول قابشه. خاتم اصفهان سفارشی‌یه. چشمه‌اش با

آدم حرف می‌زنه.»

تمام فکر و ذکر او، و تمام ذرات هوای خانه، بر محور

سیاوش و بر محور پوز می‌گشت. انگار سیاوش همین امروز

صبح از این خانه رفته بود و شصت هزار تومان ضرر وارد

کرده بود. من در این فکر بودم آیا روح و ایدآل پسرش را می‌شناخت؟

گفتم: «می‌فرمودید...»

گفت: «سیاوش بچهٔ نازنین دردانهٔ من بود. روزی که سیاوش از این خانه رفت فقط بیست و یکی دو سالش بود. می‌دونید اون سال، سال مصدق، مردم خل و دیوونه‌شده بودند. هر روز تظاهرات، هر روز آشوب، تابستون هم بود. شاه می‌خواست بره. کمونیستها شلوغ می‌کردند. بچهٔ من تحت تأثیر بود. خام و ساده‌لوح بود. گولش زدند. من و دکتر همه‌چی رو در اختیارش گذاشته بودیم. زمین به اسمش کرده بودیم. یک خونهٔ جداگانه به اسمش کرده، و واسه‌ش کرایه داده بودیم. حساب پس‌انداز درسوئیس واسه‌ش باز کرده بودیم، بهره‌می‌گرفت. اینجا برای خودش معقول در دانشکدهٔ پزشکی تهران تحصیل می‌کرد. همه‌چی... آینده‌ش مثل آینه روشن بود. اما او به روز صبح یهو پاشد قهر کرد رفت.»

«چطور شد رفت؟... دلیلش عقاید سیاسی بود؟ یا خانوادگی؟ چه جوری رفت؟»

«هیچی، به قرآن هیچی. خامی و بچگی. داشتیم چای می‌خوردیم. من و دکتر داشتیم درباره‌ی خونه و زمین به اسم شهروز حرف می‌زدیم. اصلاً حرف خودمان رومی‌زدیم. اصلاً با سیاوش بگومگو نمی‌کردیم. اما او یهو پاشد قهر کرد. یه نگاه به پدرش انداخت، یه نگاه به من انداخت. به ما گفت این زندگی نیست که شما اینجا می‌کنید. از در



رفت، رفت که رفت. گاز بهمهتر، لقد بهطاق طویلہ. دیگہم  
برنگشت.»

پرسیدم: «چرا؟ عقدہش چی بود؟ دلیلش چی بود؟»  
«چه عرض کنم واللہ. دوستہای بد، وبعضی مردم  
طبقہی پایین، فریبش دادند، وبچہہای اون لی لی حروم—  
استغفراللہ... حالا نمی‌خوام چاک دهنم واشہ. ماہم سرعمر  
مردم این مملکتیم. ماہم مسلمونیم. ما کہ خر نفہم نیستیم.  
پسر من در دنیای خام وسادہ لوح خودش یہجور جذبہی  
عشق روحی برای کثافت اجتماع— یعنی مردم طبقہ پایین  
داشت. بہقول دکتر کہ می‌گفت فرانسویہا اسم این حال  
رو گذوشتند، نمی‌دونم، دلتنگی برای تودہی مردم و  
بدبختی مردم. سیاوش می‌خواست خودش را با زندگی  
طبقہی مفلوک و دردکش ایران پیوند بدہ. ہر کاری برای  
مردم طبقہی پایین می‌کرد. بچہ من عاشق مردم این مملکت  
بود. می‌خواست شاعر مردم بدبخت باشہ. می‌گفت  
می‌خواست نمی‌دونم، از عشق و حقیقت حرف بزنیہ. و از  
این جور لاطائلات.»

پرسیدم: «وقتی سیاوش در باغ کرج بود شما بیشتر  
از طریق اوسامد آقا با او تماس داشتید، درستہ؟»  
«بلہ. چکار کنیم؟ پارہی جگرم بود... دکتر کہ  
می‌گفت اسمش رو نیارین. یکدوہنہ یکشاهی دیگہ بر اش  
ارزش نداشت. اما مگہ من می‌تونستم؟ من این کلثوم  
سلطون رو کہ ہم ولابتی اوسامد آقا بود فرستادم اونجا  
کارہاش رو بکنہ. گاہی بدون اینکه دکتر بفہمہ چند

تومانی برای بچه‌م می‌فرستادم . نمی‌خواستم بچه‌م از گرسنگی بمیره . مدتی مقبول اونجا خوش بود . اما اون دلیل مرده‌های نمک‌شناس از جوانی و خامی بچه‌م سوء استفاده کردند . بعدهم که همه دست به‌یکدیگر کردند و جوش‌رو گرفتند.»

«جوش‌رو گرفتند؟»

«سیاوش من مرده آقای مهندس . نمرده؟»

«شنیده‌م جنازه‌ش رو هیچوقت پیدا نکردند.»

«ای آقا، شما چه می‌دونید ما دنبال جنازه‌ سیاوش چها کشیدیم.» از پنجره به بیرون به تاریکی و باران نگاه کرد . انگاری که هنوز توی سیاهی و باران دنبال جنازه بگردد . بارانی که تمام بعدازظهر باریده بود ، هنوز مثل جذام کهنه روی باغ می‌ریخت . خانم منورالسلطنه سرش را تکان داد .

گفت: «سه‌روز و سه‌شب دنبال جنازه گشتند . بعد دکتر خودش به اون مردك صاحبخونه‌ی لی‌لی‌اینها دستور داد که دیگه سروصداش‌رو بلند نکنن... که همه‌ی تقصیرها هم به‌گردن شکسته‌ی خود همون پدر سوخته بود.»

«دیوان‌لقا؟»

«همون که فرخ‌نی‌لی‌رو می‌خواست . واون ماجرای افتضاح‌رو داشتند . اما بابای فرخ ، اون احمد وفای‌عرق خور بی‌قابلیت ، با عروسیشون مخالفت می‌کرد.»

پرسیدم: «کدوم ماجرای افتضاح؟»

په‌شنیدن این سوال بیوه‌ پیرساتور ایمان يك «هوم»

توی حلقوم و سینه‌ش ول کرد. درحقیقت تمام شکم و سینه‌اش با این «هوم» تکان خورد و بعد سکوت کرد. سرش را برگرداند و به صدای سمع رعد و برق و باران گوش کرد. بعد گفت: «اجازه بدید بنده یه چیزی بگم خدمتتون. درسته که ما در ظاهر هرهری مذهبییم و خوب نماز نمیخونیم، اما بی‌ریشه و اصالت نیستیم. خانواده‌ی من خانواده‌ی زند والای شیراز، از اصیل‌ترین خانواده‌های شیراز، از اصیل‌ترین خانواده‌های این مملکت. سیاوش من پسری نبود که به یک مرغ هوا به یک ماهی دریا، نگاه بد و نامربوط بندازه. چه برسه به اینکه دخترای زیر دم سست فامیل ناتنی خودش رو قر بزنه. هیچکس رو هم نه وسر عمر خواهرزاده‌ی ناتنی خودش رو. بچه‌ی من، سیاوش...»

حالا پیر زن ناگهان به گریه افتاده بود. اشک روی پودر و سرخاب صورتش جاری بود. من صبر کردم تا او اشکش را با سرانگشت لرزان، یک چشم پس از دیگری پاک کرد، بدامنش مالید. دلسوزیش برای خودش رقت انگیز بود.

گفت: «من هیچوقت نازک نارنجی نبودم، تازگیها نازک نارنجی شده‌م، آقای مهندس. دکتر به من می‌گفت تو زن نیستی، تو شیرزنی. اما بعد از اونکه سیاوش من مرد، نه من، نه دکتر دیگه هیچکدوم اون آدمهای اول نبودیم. من بجز سیاوش سه تا پسردیگه هم دارم. یکی شون حالا امریکاس، دکتر اقتصاده، زن و بچه‌ی امریکایی داره.

یکی شون هم سوئیس بوده، امیر، دکتر روانشناسه، اما دوست نداره، مطبوا کنه، چون احتیاج نداره. دختری هم دارم منیژه که زن مدیر کل وزارت داراییه. والبته این پسر بیچاره شهر روز که مریضه، و اگر داشتم به خداوندی خدا میفرستادمش خارج درمان. اگر پدرش زنده بود خب میکرد. اما سیاوش چیز دیگه‌ای بود، که اونم از دستم رفت...»

دستهای سردش را بهم می‌مالید، انگار بخواهد آنها را در این شب تاریک و طوفانزده با طلا و برلیان و یاقوت انگشترهایش گرم کند.

پرسید: «شما بچه دارید، آقای آریان؟»

«نه...»

«چطور، ازدواج نکردید؟...»

«زن داشتم، در وضع حمل بچه‌ی اولش از بین رفت.

سالها پیش.»

گفت: «آخ، پس شما شاید بدونید از دست دادن عزیز

چه مکافات تلخیه.»

من هم برگشتم و ابلهانه به‌سیاهی و باران نگاه کردم.

زیر لب گفتم: «شاید.»

بلند شدم. دیگر نمی‌خواستم حرف بزنم.

پیر زن گفت: «چرا بلند شدید، آقای مهندس؟...»

گفتم: «خانم معذرت می‌خوام که با تجدید خاطرات

برای شما ناراحتی ایجاد کردم. شما خسرو رو ندیدید

بنابراین مرخص می‌شم.»

«تشریف داشته باشید، گفتم جای بیارن.»  
تشکر کردم.

«شام تشریف داشته باشید.»  
تشکر کردم.

راه افتادم. گفتم زحمت نکشد چون راه خروج را  
بلد بودم.

وقتی از سرسرا و کریدور بیرون آمدم هنوز باران  
می‌ریخت. در این فکر بودم که دریافتن راستی و درستی  
اینجا بیشتر مایوس شده بودم یا در دخمه کلتومسلطون.

از تراس مرمر پایین آمدم. عبدالله خان، نوکر باشی، حالا ناگهان پشت سرم عین جن بوداده سبز شده بود. لابد می‌پایید تا من چیزی از مرمرهای نازنین پلکان را بلند نکنم. عاقل مردی چهل پنجاه ساله بود، خپله تسبیح از مچ دست آویزان، جای مهر نماز روی پیشانی، شبکلاه سیاه بالای کله تاس. اول فکر کردم از شیرازها و نوکسر اربابی‌های سناتور است. اما قیافه‌اش بیشتر به کیگایهای پشت تپه‌های امامزاده داود پشت تپه‌های فرح‌زاد خودمان می‌خورد، تا قیافه‌های شیرازی. زیر باران دنبالم آمد تا دم در. هیچکدام حرف نمی‌زدیم.

وسط باغ یکهو راه را کج کردم به طرف دو تا اتاق گوشه باغ.

گفتم: «بهره احوالی هم از شهر وزجان بیرسم. بیا عبدالله خان.»

عبدالله خان اصلا خوشش نیامد، اما اطاعت کرد.

گفت: «بابا زبون بسه خوابه».

«اگه خواب بود که هیچی.»

«خانوم هم خوشش نمیاد.»

«نه بابا. مگه من وشهروز این حرفهارو باهم داریم؟...»

دیشب اوسامد آقا ساعت چند شهروز رو برگردوند خونه؟»

عبدالله خان از گوشه چشم نگاهی به من انداخت.

از زیر باران آمد در پناه دیوار. گفت: «کی گفت دیشب

اوسامد آقا شهروز رو برد بیرون؟»

گفتم: «عبدالله خان، بابا دیگه باما غلط تا نکن. اگه

اوسامد آقا به تو گفت به خانم نگو که اون شهروز رو

برده بیرون، دیگه من که می دونم. مگه اوسامد آقا دیشب

شهروز رو نیاورد پیش ما؟»

«هان؟...»

«دیشب اوسامد آقا شهروز رو آورد سراغ ما.»

«هان.»

«دیشب تا حالا حال شهروز جون چطوره؟» من دوباره

راه افتادم طرف اتاقهای ته باغ.

عبدالله خان گفت: «حالش خوب نیست.»

«دیشب خانم خونه نبود؟»

«نه، رفته بود خونه منیجه خانوم. آخه جشن تولد

خشایار بود.»

«آره، می دونم.»

«خانوم دیر برگشت. وقتی خانوم رو آوردند

رسوندند، اوسامد آقا خیلی وخت بود شهروزرو بر -  
گردونده بود.»

«شهروز جون حالش خوب نبود؟»

«چه عرض کنم.» سرش را تکان داد.

رسیدیم جلو اتاقهای ته باغ.

گفتم: «از همون وقت که از پیش ما حرکت کردند

حالش بد بود.»

عبدالله خان گفت: «وختی رسیدند خونه انقدر حالش

بد بود که اوسامد آقا گفت برم قفل و بیارم.»

«قفل و؟»

«که زنجیرش کنیم دیگه.»

«هان - زنجیرش کنین؟ لابد مکافات هم داشتن!»

«چه مکافات!»

من از شیشه پنجره نگاه کردم. شهروز توی اتاق،

گوشه يك قالی خرسك مشهدی، چمباتمه زده بود. سرش

روی زانوهایش روی زنجیر بود. زنجیر از دستهایش به

دیوار قفل شده بود. پشت دستهایش خون و کثافت دلمه

بسته بود. موهای بورش روی پیشانی و چشمانش ریخته

بود.

عبدالله خان گفت: «جناب آی مهندس بنارین یه

موقع دیگه.»

«نه بابا، یه دقیقه‌س. فقط یه احوالی بپرسم. نسیم

دقیقه.»

عبدالله خان آهسته در را باز کرد. وارد شدیم.



شهر روز ایمان سرش را بلند کرد. از توی حلقومش صدای جانور دردمندی درآمد.

عبدالله خان گفت: «عاقل باش، شهر روز.» من انتظار داشتم شهر روز دیوانگی در آورد، یا وحشت کند. اما فقط سرش را شل انداخت عقب با دهان یک وری و بدن بی رمق بهمن نگاه کرد. سرو صورتش شبیه سیاوش بود، اما پور. عبدالله خان خواست چیزی بگوید من دستم را بالا آوردم. ساکتش کردم.

رو به شهر روز گفتم: «شهر روز، سلام... من ازدوستان برادرت سیاوش هستم. آمده بودم دیدن خانوم، الان داشتم می رفتم... گفتم پیام تورو ببینم. خواستم سلام و احوال-پرسی کرده باشم.»

شهر روز ایمان لبهایش را باز کرد، چیزی شبیه خنده توی صورت زخم وزیلی اش پهن شد. چندتا ازدندانهای پایین و بالایاش افتاده بود.

از چیزهایی که می خواستم از او پرسم منصرف شدم. آهی کشیدم، و آماده بیرون آمدن شدم. فقط گفتم: «حالت چطوره شهر روز؟»

«چی چی؟...»

«احوال خوبه؟»

«خابم، آ... الحمدللا.»

گفتم: «شهر روز، داداشت سیاوش مرد خوبی بود...» بهمن بربر نگاه کرد. چشمانش مرا یاد چشمان سگ کوچکی انداخت که یک روز سی سال پیش توی بازارچه

حاج شیخ هادی با چشمهای باز مرده بود. بچه‌های محل با سنگ و چوب کشته بودندش. جانور زجر کشیده، نزد خالقش بازگشته بود، در حالی که به آزار دهندگانش نگاه می‌کرد. چشمهای سردش با تبلور مرگ، به دنیا و بچه‌های محله خیره مانده بود. امشب چشمهای شهروز ایمان چشمهای سگ مرده بود.

گفتم: «خدا حافظ، شهروز.» و توی دلم گفتم: «خدا حافظ، سیاوش.»

يك پاييم را از در بيرون گذاشته بودم که شهروز گفت: «من... من دیشب، دیشب رفتم... انتقام خون سیاوشو... گرفتم. بخدا.»

برگشتم نگاهش کردم. جمله‌اش را دوباره طوطی وار تکرار کرد.

گفتم: «انتقام خون سیاوش رو گرفتی؟»

گفت: «اوهوم... انتقام خون سیاوش پاك و... بخدا.»  
«کار خوبی بود؟»

«خون سیاوش!» صدایش زنگ تقلید نقلها را پیدا کرده بود.

گفت: «سیاوش یل پاك ایران... که به دست گرسیوز لامسب برادر افراسیاب لامسب کشته شد.»

یاد حرفهای لی‌لی ایمان افتادم. اوسامد آقا آنوقتها برای بچه‌ها شاهنامه می‌خواند، یا قصه‌های شاهنامه را تعریف می‌کرد.

گفتم: «انتقام سیاوش رو از کی گرفتی شهروز؟»

«از... از ... سودابهٔ نابکار.»

«از سودابه؟»

«اوهوم...»

«از سودابه واز گرسیوز لامسب پدرسگ مادر حرمله.»

«سودابه کی بود شهر روز؟»

«سودابه با گرسیوز همدست شده بود.»

«وچکار کرده بودند؟»

«سودابه به سیاوش بدی کرد. اون به سیاوش رنگ

زد. سیاوش پاك رو خراب کرد.»

پرسیدیم: «وچکار کرد؟»

«اون سیاوشو... به کشتن داد. گرسیوز لامسب مادر

حرمله... دستهای سیاوشو از... از پشت بست... سر سیاوش

رو توی طشت برید. خون پاك سیاوش... ریخت توی طشت

خاکستر.»

«بعد چطور شد؟»

«بعد... خون سیاوش جوشید... ریخت روی زمین.»

و دیگر ساکت ماند. برگشت توی دنیای خودش.

انگار دلش خنک شده بود.

«وتو انتقام خون پاك سیاوش رو از سودابه و

گرسیوز گرفتی؟...»

«اوهوم...»

«یعنی خون پاك يك بره رو ریختی توی صورت

سودابه و گرسیوز.»

«اوهوم، اوهوم...»

خواستم بیرسم اوسامد آقا به تو گفت سودابه و گریوز  
 جشن عروسی دارند، دلم نیامد. آنچه باید بفهمم فهمیده  
 بودم. نخواستم از حال نسبتا آرامی که داشت بیرون بیایم.  
 اما گفت: «اوهوم، پس چی؟»

چشمانش برق زد. باز شروع کرد این بار بی معنی و  
 بی سر و ته حرف زدن. از خلقومش صداهای بسدی در  
 می آورد. کلمات در دهان و خلقومش روی هم می لغزیدند.  
 از سیاوش، واز طشت خون، واز جوشش خون روی  
 خاک، واز روییدن گیاه، واز انتقام، حرف می زد...

صدای بیوه دکترا ایمان از بالای تراس آمد. نوکرش  
 عبدالله خان را صدا می کرد که برود در را باز کند، چون  
 امیرخان پشت در بود. من با شهروز خدا حافظی کردم و  
 بیرون آمدم.

سوار پیکان شدم، که حالا صمیمیت ویگانگی‌اش  
 عین دیوار قبر تازه فشار می‌داد. فولکس اوسامد آقا از  
 جلوی خانه رفته بود، و من می‌دیدم پیش از اینکه پیش  
 فرنگیس و ثریا برگردم باید به‌دیدار اوسامد آقا بروم -  
 بادسته گل یا بی‌دسته گل. روشن کردم راه‌افزادم.

حالا دیروقت شب بود و من از نیاوران به‌تجربش آمدم،  
 و بعد نبش سرپیچ جاده پهلوی پارك وی، نگه‌داشتم و از  
 يك کیوسك تلفن به‌فرنگیس زنگ زدم. خسرو هنوز نه  
 تنها به‌خانه نیامده بود، بلکه تلفن هم نکرده بود. اما  
 فرنگیس حالا بیشتر دلش به‌خاطر من شور می‌زد و مرتب  
 اصرار می‌کرد برگردم خانه، استراحت کنم.

گفتم: «باشه، تا يك ساعت دیگه میام.»

گفت: «الان بیا.»

گفتم: «اوسامد آقا ریشوئه رو پیدا کردم، آدرسش رو

هم دارم، نزدیکیهای خونخونم هستم. اون رو می بینم و میام.»

«نه، جلال. همین الان بیا... تو این بارون با اون پات. پات چطوره؟»

«پام ماهه. الان همین جا پهلوم واساده. داره با عصا درد دل می کنه. سلام می رسونه.» با پای گچ گرفتهم زدم بندیوار آهنی کیوسک.

«ترو خدا بیا... ولشون کن. ولشون کن تافر دا.»

«باشه، یکی دوساعت دیگه میام. نری چطوره؟»

«بهره... جلال ولشون کن بیا!... توهم انگار تنت

می خاره.»

از شیشه کیوسک به ساختمانهای روشن هتل هیلتون نگاه کردم. فکر تختخوابهای گرم و تمیز و حوریهای بهشتی تمیز و بساط و غذای خوب دلم را بهلك انداخت. باز از مورسوی تخم سگ لجم گرفته بود که با ماری کاردونا توی استخر شنای الجزایر عشق کرده بود. چند کلمه دیگر با فرنگیس خوش و بش کردم بعدگوشی را گذاشتم.

اتوبان خالی بود و آمدم طرف شهر آرا. رانندگی تنها و تند، میان تپه و دشت و بمن شب سیاه در باران هم حالا برای کشت و توسعه میکرب مالیخولیای اعصاب بد نبود. رادیو را روشن کردم. ایستگاه يك اخبار را تمام کرده بود و داستان شب می گفت. داستان شب با حال و موزیک فضای پیکان را پر می کرد. داستانهای شب رادیو بدنبود در آبادان هم شبهای تنهایی گاهی آنقدر خل می شدم

که به آنها گوش می‌کردم. امشب هم همینطور که از پارک وی و تقاطع اوین و تقاطع جاده ونک می‌گذشتم گوش می‌کردم. داستان خارجی بود، و یک عمو ژیلبرت بود که داشت به خودش می‌گفت این پنجره را بازکنم هوای تازه داخل شود. همیشه یک عمو ژیلبرت بود که پس از پانزده سال زندان به اتهام قتل شوهر معشوقه‌اش بمخانه قدیمی برمی‌گشت. همیشه یک فیلیپ هم بود که بدجنس و آب زیرکاه بود. یک شارلوت هم بود که کارش راساخته‌بودند، به احتمال زیاد فیلیپ. یک جنکینس نوکر پیر هم بود که چمدانها را می‌آورد و می‌گذاشت توی کالسکه. بعد صدای موزیک بالا می‌رفت.

از پیچ شهر آرا انداختم پایین. این قسمت تازه تهران را تا حدودی می‌شناختم. شهر آرا یکی از صدها شهرک بندنی تازه و بی‌حساب بود که در عرض ربع قرن اخیر تهران، مثل قارچهای وحشی بعد از یک شب بارانی، از هر جای زمین سبز شده بودند. از روی آدرس، منزل اوسامد آقا را سر یک کوچه ده‌متری پیدا کردم. منزل مسکونی اوسامد آقا یکی از قارچهای تمثیلی صد و صد و پنجاه متری یک طبقه بود با ساختمان بی‌فرم و حیاط فسقلی، و در آهنی سوراخ سوراخ رنگ نشده. رنگ زدم.

بعد از مدتی صدای لخ لخ دمپایی شنیدم و از لای دو لنگه در آهنی مردی را دیدم که با شلوار پیژامه آمد لای در را باز کرد. مردک پنجاه شصت ساله‌ای بود، با موهای سفید مجعد، صورت خیلی سفید و خیلی خوشگل

ولی پف کرده، چشمهای مست و لول، شکم و رقلنبییده، پیراهن کرم رنگ، با کراوات قهوه‌ای رنگ‌شل و آویزان و کج. یک روزنامه روی کلهش گرفته بود. پشت سرش من فولکس اوسامد آقا کوه‌گرد را توی حیاط بغل حوض یک متر درنیم‌متر دیدم. زلف مجعد و کراوات باتلوتلو افتاد توی سینه من.

گفتم: «بیخشید... منزل آقای کوه‌گرد؟»  
گفت: «بله؟» نفسش بوی توتون و بوی ترشیده‌الکل می‌داد.

«آقای کوه‌گرد رو می‌خواستم...»  
«نیستن.» و شروع کرد به‌پیش کردن درکه از زیر باران فرار کند.

گفتم: «صبر کنید، جناب. خواهش می‌کنم.»  
گفت: «تش... تشریف ندارن.»  
«چه وقت میان؟»  
زلف مجعد گفت: «عرض کردم، تشریف ندارن‌زیر این بارون.»

من خودم را برای بار نودم از ظهر تا حالا معرفی کردم. گفتم: «درباره‌ی خسرو پسر فرخ دیوان‌لقاست.»  
نفهمیدم به‌شنیدن کدامیک از اسمها بود که صورت زلف مجعد تکان خورد. چشمانش قهوه‌ای کمرنگ، و تقریباً بیرنگ بود - با سفیدی مات و وارفته. هیچگونه اضطراب و شور و حسی در آنها ندیده نمی‌شد. نگاه ماتی به‌من انداخت. نگاه مات و خیلی درازی به‌من انداخت.



تلوتلوی بدنش تبدیل به نوسان شده بود.  
 ابلهانه تکرار کرد. «تشریف ندارن.»  
 گفتم: «مسأله مرگ و زندگی‌یه» به فولکس اوسامد  
 آقا پشت سرش نگاه کردم.  
 زلف مجعد گفت: «والله نیست. بالله نیست. ولسی

بفرمایین.»

گفتم: «باید پیش پای من اومده باشه خونه. من یک  
 ساعت پیش جلوی خونه‌ی خانم منور السلطنه ایمان دیدمش،  
 با فولکسش. اینم فولکسش.»

«خودش نیست والله. ماشینش هست، خودش نیست.»  
 «کجاست؟ من باید اوسامد آقا رو ببینم. وگرنه صدام  
 در میاد.» و صدایم را بلند کردم، اسلحه‌ای که با تشر یا  
 بی‌تشر، در ایران اعجاز می‌کند.

زلف مجعد جا خورد. گفت: «خب تشریف بیارید تو  
 از زیر بارون تا بیاد.»

نفهمیدم کتره‌ای تعارف کرده بود یا دعوت بود. با  
 او ظاهراً هیچی معلوم نبود.

پرسیدم: «کجا رفتن؟»

«رفت همین بغل. الان میاد. آگه می‌خواین، بفرمایین  
 صبر کنین تا بیاد.»

«رفت چکار کنه؟»

زلف مجعد گفت: «هیچی، بابا. بفرمایین تو، حالا که  
 باید بفرمایین. الان میاد. رفت سر همین خیابون تاج، یه  
 بطری چیزی بگیره. توخونه مشروب تموم شده بود.»

جمله آخر لابد کلام حقیقت زندگانش بود.  
گفتم: «اجازه بدین ماشین رو جابجا کنم، قفل کنم.»  
و آمدم ماشین را روشن کردم بالاتر از خانه بعدی پارک  
کردم. قفل و زنجیر کردم.

دنبال زلف مجعد که پکر بود به یکی از اتاقها آمدم  
که سمت چپ هال باریک و بیرنگی قرار داشت. اتاق آشفته  
و کثیف بود، با اسباب و اثاث مدرن اما بنجل. چند تا مبل  
دسته چوبی سبک نو بود، بانثیمن مخمل ارزان قهوه‌ای رنگ  
دور یک میز کوتاه قهوه خوری. فرش خرسی کف اتاق  
پهن بود، و سرتاقچه یک تابلوی قهوه‌خانه‌ای از لشکر جرار  
و کنارش قاب عکسی از یک درویش پیر. نفهمیدم کی.  
روی میز کوتاه توستری خورده وسط اتاق آثاری بود  
به ترتیب الفبا از: آشغال آجیل، بطری خالی عرق بالزام،  
بطری نصفه بابل‌آب، پنیر ایرانی، پوست خیار، ته کاسه  
ماست و خیار، نان سنگک خشکیده، نعلبکیهای پسر از  
روزگاری یک خوراک زبان ولویا از یک مغازه اغذیه  
فروشی بود. بوی بد و تندی از غذاهای مانده و الکل و  
دود و عرق بدن اتاق را گرفته بود. بالای یک بخاری  
نفتی علاءالدین کتری و قوری غمناکی روی سر و کله  
همدیگر برای خودشان قل می‌زدند.

نشستم. گفتم: «جای خوب و دنجی دارید.»  
زلف مجعد گفت: «دولت سرای جناب کوه‌گرده.  
ما اینجا مهمانیم... نه، طفیلی هستیم.»

گفتم: «آقایید.»

گفت: «ما مست و خراییم و از دلشده گانیم.»

در حیرت بودم که جناب مولوی کی باشد.

پرسیدم: «خسرو امروز اینجا نبود جناب؟ خسرو پسر

فرخ خانم؟»

«چرا اینجا بود، رفت.»

«کی رفت؟»

«بعد از ظهری.»

«اوسامد آقا رو میخواست؟»

«آره، میخواست با ممد آقا حرف بزنه.»

«مگه ممد آقا رو ظهری تو منزل دکتر ایمان ندیده

بود؟»

«چرا. اما انگار اوسامد آقا اونجا غالش می‌ذاره.

هههه.»

پس اوسامد آقا در غال گذاشتن اوسا بود. پرسیدم:

«خسرو نگفت از اینجا کجا میره؟»

«نه، نفهمیدم. من والله روی صندلی چرتم برده بود.

نفهمیدم ساعت چند بود. غروبی که بلند شد دیدم خسرو

رفته.»

زیر چشمهای شل و پف کرده‌اش حکایت از این

داشت که دیگر زمان برای او حساب و کتابی ندارد.

اسباب صورت و شکل قیافه‌اش کمی شبیه عکس مرحوم

سناتور دکتر ایمان بود که يك ساعت پیش درس‌سرای

بیوه دکتر دیده بودم. اما این یکی خوشگل شاید هم دختر

کش بود، یا باید بوده باشد. حدس زدم که باید چه کسی باشد. خوشگلی فرخ فقط می‌توانست از این جناب مولوی دون‌ژوان باشد.

گفتم: «جناب‌عالی خودتون رو معرفی نمی‌فرمایین؟»  
چشمان پیلی‌پیلی رفته‌اش را بلند کرد و در حالی که با سرانگشته‌های یک دستش روی دسته‌مبل ضرب‌شلی گرفته بود گفت: «بنده ارادتمند احمد وفا، قربان.»

«برادر زادهٔ دکتر ایمان؟»

«برادر زاده‌ی ناتنی دکتر ایمان.» روی کلمهٔ ناتنی با هجو سنگینی پایین آمد.

«شوهر دخترشان لی‌لی خانم.»

«شوهر سابق دخترش.» روی کلمهٔ سابق هم کمی سنگین آمد. «پدر بنده و خود دکتر ایمان شیرازی بودند، از یک پدر اما دو تا زن. دکتر رفت سوئیس اسمش رو عوض کرد، دکتر شد. بابای بنده رفت توی چقالی، بعدش هم رفت توی الکل و تریاک پروفیسور شد. یعنی خالی فسور شد!»

«با سرنوشت همیشه جنگید، جناب وفا.»

«نه، با سرنوشت همیشه جنگید... اما تمام اونهادیگه

خاکستر گنشته‌هاست...»

تعریف‌های خسرو را از احمد وفا به یاد آوردم: شیرازی خوش مشرب، الکلی، دمدمی مزاج، بازندگی پر از فراز و نشیب، کارهای مهم در وزارتخانه‌ها، کنتراتیچی، زن باز، قمارباز، ورشکسته... وامشب مست و خراب در خانهٔ

اوسامد آقا کوه گرد...

پرسیدم: «شما دیشب عروسی نوه تون خسرو خان تشریف نداشتید؟»

گفت: «نه خیر...» بعد گفت: «کار ما از این حرفها گذشته قریبون. کارت دعوت فرستادند، بله دستشون درد نکنه. اما وقتی خررو بدعروسی دعوت می کنند واسه خوشی نیست واسه آبکشی یه. و من دیگه چیزی ندارم بهشون بدم.»

گفتم: «این دیگه بدخیالی یه. آقای وفا.»  
گفت: «کجاش رو دیدین آقای- اسم من یادش نمانده بود. یادش انداختم.»

گفت: «کجاش رو دیدین، جناب آقای آریان؟»  
یکی از بطربهارا بلند کرد، که به اندازه نیم بند انگشت تهش بود. بهمن تعارف کرد، گفتم که صرف شده، بفرمایید. او مشروب را با توجه و محبت در یکی از لیوانهای جلوی خودش ریخت.

گفت: «روزگاری بود که ما با چمدون اسکناس از شیراز می اومدیم تهرون، برای قمار و خانوم. حالا امروز عرق شبنمون افتاده دست جناب اوسامد آقا کوه گرد... دارائیمون به حاتم طایی میره، گدائیمون به عباس دس.»  
کمی می نوشید. بالزام را فرو نمی داد. با بالزام معاشقه می کرد.

پرسیدم: «اوسامد آقامون کارش چیه؟ شغل و حرفه ای داره؟»

احمد وفا گفت: «نه والله. اینجا یکی دوتا خونه داره،  
کرایه می گیره.»

«از خانواده‌ی ایمان هم مواجب می گیره؟»  
«نه دیگه. مگه اون منورالسلطنه‌ی کنسک نم پس  
میده. اما خب اوسامد آقام هرچی داره از اونها داره. هنوز  
هم نوکر بی جیره و مواجب قوم هپل وهپوس.»  
«قوم هپل وهپو؟»

«ایل وتبار بی صفت. هر کدومشون خل و تگ. هر  
کی واسه‌ی خودش. هر کی سی حساب وجیب و کسیف  
خودش. همه خوشگل وباسم و رسم، اما همه یکی از یکی  
باسمه‌ای تر. اون یکی که میگن امریکا بوده ودکتر اقتصاده  
توی یونسکو کار می کنه، در حقیقت توی یکی از  
آژانسهای مسافرتی خارجی کار چاق کنه خانم باز و  
ماشین باز درجه يك. اون یکی که میگن دکتر روانشناسه.  
و دوست نداره مطب با زکنه، دیپلم هم نداره. دوسه سالی  
فرستادنش امریکا، زبون هم یسار نگرفت، برگشت اومد  
دست از پا و سیل درازتر گفتند دکتر روانشناس شده اما  
وزارت بهداری ودونت ایران براش کاری نداره. این  
یکی آخری ته‌تغاری شون هم بدبخت که خودشون  
دیوونه‌ش کردند.»

سیگاری چاق کردنم و گفتم: «از این آخری به‌تعریف  
کنین، جناب وفا.»

«از اول بچه بدبخت مریض نبود، فقط معلوم نیست  
چمش بود، شباتوی خواب راه می رفت. بعد از مرگ مرحوم

باباشون، اون منورالسلطنه خل شبا برای اینکه بچه بلند نشه راه بیفته دست ویای بچه روزنجیر می کرد به تختخواب خودش... بعد هم که حالش بدتر شد. زورش اومد بفرستندش اروپا معالجه، یا افلا همین جا بفرستندش به دکتر حسابی... حالا می فهمین سیاوششون چرا همهشون رو ول کرد و رفت. این آخر سر بها هنوز دکتر بیچاره تو خونه توی رختخواب مرگ افتاده بود که همهشون ریخته بودن سر ارث و میراث دعوا و فحش و کتک کاری داشتن و تسوی سر و کله‌ی همدیگه می زدن. همون روز - های آخر که دکتر بیچاره داشت ملافیه کثیف می کرد، انقدر دوستش داشتند که زنش و بچه هاش هر کدوم از یه ور فرار کرده بودن و رفته بودن شیراز یا سوئیس یا امریکا. شب مرگ دکتر فقط اون لی لی بیچاره بالای سرش بود، بایک پرستار... حالا داشت سرش را تکان تکان می داد، هنوز با دستهای روی دستۀ مبل ضرب می گرفت. اما چشمانش مرتب می رفت.

گفتم: «از جریان مرگ سیاوششون تعریف کن، جناب وفا.» داشت از او خوشم می آمد. راوی تلخ و پاكباخته‌ای بود. لابد راست و دروغ و باهم سرهم می کرد. اما رگه‌ای از وارستگی داشت.

«سیاوششون؟» انگار از موجود دیگری در کره و سماوات دیگری پرسیده بودم.

«بله. سیاوششون.»

گفت: «سیاوششون چیز دیگه‌ای بود.»

«می‌دونم. خیلی شنیده‌م. درباره‌ی مرگش تعریف کنین.»

احمد وفا سرسری گفت: «نمی‌دونم... نفله شد دیگه. بیست و سه چهار سال پیش بود. خسرو هم امروز خیلی چیزها می‌پرسید. نمی‌دونم چی بگم والله. شب قبل از مرگش من رفته بودم اونجا کرج دیدمش.»  
نگاهش کردم.

«شما اونجا بودی؟»

لیوانش را برداشت، سرکشید، بعد يك قاشق ماست و خیار از ته ظرف جمع کرد، اما منصرف شد، نخورد. بجایش یکی بسیگارزد. موج دودی بالای کله‌ش فرستاد. گفت: «بله من اونجا بودم جناب آریان.» موج دود و نشئه مستی، ظاهرأ تنها شرایطی بودند که مغز او می‌توانست در آن کار کند. گفت: «والله اون شب من رفته بودم یکی دوساعتی بینمشون. عرض شود، دخترم فرخ، خب اون سال با من قهر بود. به من کم اعتنایی می‌کرد - چون مادرش رو طلاق داده بودم. اما سیاوش، صفا و محبت خوشی داشت. در خونش و در بطری‌ش همیشه و بروی همه باز بود... خودش شراب مینداخت. آره، همونجا، توی زیرزمین باغ، شراب نابی مینداخت، بیشترش رو هم می‌داد به این و اون.»

پرسیدم: «حالش اون روز چطور بود؟»

«بله؟...»

«حالش، اون روز... حالش چطور بود؟»



احمد وفا گفت: «خوب. میزون. اون روز اصرار کرد  
من شب بمونم. گفت قراره اوسامد آقا بیاد، براش کتاب  
بیاره، یاپول بیاره. یاهر دو. گفت باش بشینیم دورهم صفا  
کنیم. باهمه‌ی دنیا عشق و صفا داشت.»

پرسیدم: «شما شب موندید؟»

«نه، من غروب برگشتم شهر.»

«وقتی برمی‌گشتید، اوسامد آقا هنوز نیومده بود؟»

«نه، نه هنوز. من اومدم.»

«کس دیگه‌ای اونجا نبود؟»

«نه، تاوقتی که من اومدم کسی نبود. فقط این کلثوم

کچل رو داشتند که گوشه‌ی حیاط براشون توی دوسه  
تیکه دیگ و قابلمه غر و قراضه به اصطلاح غذا درست  
می‌کرد. دم‌پختکی، اشکنه‌ای، هرچی می‌شد براشون سرهم  
می‌کرد. اما همه‌شون خوشحال بودند. سنگول و منگول و  
چپه‌ی انگور.»

پرسیدم: «مقصود از چپه‌ی انگور البته خسروئه.»

«بله دیگه. سیاوش و فرخ و خسرویه ساله.»

بالتزام خودش را هم داغ و حراف کرده بود.

پرسیدم: «فرخ هم اون سال خوشحال بود؟»

با شنیدن این حرف، وفا دوباره لیوان عرقش را  
برداشت، نوشید. سعی کرد خودش را توی بالتزام حل  
کند. بعد جواب دوپهلو داد.

گفت: «اگه نمی‌خواست که پهلوش نمی‌موند.»

گفتم: «جناب وفا، من امروز بیمارستان پیش سرهنگ

دیوان لقا بودم. سگته کرده، لابد داره میمیره. من از ایشون واز چند نفر دیگه پرس وجوهایی کرده‌م. شما می‌تونید کمک کنید موضوع این خسرو طفلك روشن شه. شما بیست و سه چهارسال پیش با ازدواج فرخ وایسن دیوان لقا مخالف بودید... چرا؟»

احمد وفا بازلیوان تقریبا خالی‌اش را بلند کرد، و حالا داشت آنرا توی دستش مثل اسطربلاب قل می‌داد، انگاری که بخواهد با تقدیر فنا شده‌اش یه‌قل دو‌قل بازی کند.

گفت: «اون پدر سوخته همیشه آب زیر کاه و نالوطی بود.»

«دیوان لقا؟»

«آره.»

گفتم: «خوب...»

گفت: «از همون اول دست نشونده و نوکر دکتر ایمان بود. بد بروجنی حقه‌باز. داداش ناتنی‌ش همین اوسامد آقا رو کاشته بوک خونه‌ی دکتر ایمان. کلشوم کچل رو هم از دهات بروجن آورده بود، کاشته بود باغ کرج پهلوی سیاوش. مدام از همه‌شون خبرچینی و چاپ وچله درست می‌کرد.»

پرسیدم: «با سیاوش چی؟»

گفت: «از سیاوش هم عین مول کتک زن ننه‌ش بدش می‌اومد.»

«به‌خاطر فرخ؟»

گفت: «به خاطر فرخ که چی چی؟»  
 گفتم: «یعنی چون فرخ رو می خواست... ما دیگه هر  
 دو مردهای بزرگ و سرد و گرم روزگار دیده ایم. بهتره  
 خودمون روبه کوچه علی چپ نزنیم.»  
 احمد وفا با انگشتهاش مرتب روی دسته میل ارکستر  
 خصوصی داشت. وارفته بهمن نگاه کرد. بعد آهی کشید.  
 گفت: «جناب آی...» ولی ماند.

گفتم: «آریان...»

گفت: «جناب آقای آریان، شوما، جنابعالی که از سیر  
 تایپاز مارو می دونین. جنابعالی که حالا می تونین بشینین  
 درخت اصل و نسب خاندان ایمان وفا رو نقاشی کنین  
 و شجرنامه چه بنویسین، پس چرا دیگه راه افتادین نصفه  
 شبی دور تهرون و ازاین واون اصول دین می پرسین؟  
 واللّه.»

گفتم: «چون حقیقت رو می خوام. همانطور که  
 نوهی خودتون خسرو، حقیقت رو می خواد. تا خیالش  
 راحت بشه و بیاد سر زندگیش.»

وفا پک شلی به ته سیگارش زد. سرش را بد جوری  
 تکان تکان داد. گفت: «باشه... اما - اما نه شوما، نه  
 خسرو، هیچکدوم، اگه از امشب تا روز رستاخیز پروردگارم  
 توی این شهر راه بیفتین حقیقت گیرتون نمیداد. حالا  
 می خواد شیش ملیون سال دیگه باشه، می خواد ساعت شیش  
 فردا صبح باشه.»

چشمان خمارش میان دود داشت باز بهم می رفت.

برای خودش رستاخیز لابد بیست و سه سال پیش آمده بود و چون برق گذشته بود - سالی که زن و بچه‌هایش را ول کرده بود.

گفتم: «نگاه کن، جناب وفا. من خودم هم امشب عاشق وضع فعلی نیستم. خواهر من از من خواست، من آمدم اینجا، توی این شهر، دو تاجوون این مملکت توی دغمصه و بدبختی‌اند، من میخوام کمک کنم مشکشون حل بشه.»  
گفت: «خب حل بشه. مگه من گفتم حل نشه. بابا بنده که دخالتی نکردم. مگه من گفتم حل نشه؟ مگه من چی گفتم؟ من که چیزی نگفتم.»

گفتم: «و يك موضوع ديگه.»

گفت: «خب، بعله.»

گفتم: «شما سال قبلش رو، بهاری رو که فرخ رفت پیش سیاوش یادتون هست؟»

گفت: «از من پیرس دیشب شام چی خوردی؟»  
بطری خالی را از روی میز برداشت، تکان داد، تهش را بررسی کرد. امیدی نبود. گذاشت زمین.

گفتم: «باید یادتون باشه، جناب وفا، - اون بهاری بود که شما و لی‌لی خانم از هم جدا می‌شدین...»

گفت: «برو از خودش پیرس.»

گفتم: «درویشی کن، خواهش میکنم، جناب وفا یادت هست؟»

سرش را تکان داد. گفت: «بعضی چیزها هست که انسان یادش نمیره. بعضی چیزها هم هست که انسان

نمی‌تونه فراموش کنه... از بس مزخرفن.» یک دیگری به سیگارش زد.

گفتم: «فلسفه فعلا باشه. اون سال دیوان‌لقا هم با سیاوش و فرخ در کرج رفت و آمد داشت؟»  
گفت: «نمی‌دونم. شاید داشت، شاید نداشت. کمک مالی بهشون می‌کرد. اما من نمی‌دونم. من از اون پدر سوخته بدم می‌اومد.»

ضرب سر انگشتهای روی دسته مبل شدت گرفت.  
پرسیدم: «پس دیوان‌لقا هم با اونها رفت و آمد داشت؟.. داشت یا نداشت؟ چرا شما یه روده راست توی شکمت نیست، برادر؟»

گفت: «بابا من چه میدونم. اینها یه ربع قرن پیش زمان مرحوم دکتر مصدق اتفاق افتاده. بنده که کمپیوتر قورت نداده‌ام. فقط یادم هست وقتی خسرو به دنیا میومد دیوان‌لقا اومد، بعله، خیر سرش کمکشون میکرد، پول مرخصونهشون رو داد، مثلاً قرض داد که سیاوش بعداً کم کم به اصطلاح قسطی پیش بده.»

«پس دیوان‌لقا لااقل از بعد از به دنیا اومدن خسرو باهاشون رفت و آمد داشت؟»  
«آره، خب داشت.»

«سیاوش با بچه‌ش چطور بود؟»  
«با کی؟»

«با خسرو کوچولو. دوستش داشت؟»  
«آره بابا. تخم چشمش بود. مدام رو زانوش بود.»

یا روی قلم‌دوشش بود، توی باغ. بچه‌ی یه ساله‌رو می‌برد  
لب رودخونه کنار خودش می‌نشوند، براش کتاب زرتشت  
رو بلند بلند می‌خوند. بچه از بغلش پایین نمی‌اومد. وقتی  
من می‌رفتم بزور نوه‌رو می‌داد بغلم.»

پرسیدم: «براش به اسم خودش شناسنامه گرفت؟»  
«چه می‌دونم، والله. اون سال سیاوش درویش و  
دیوونه بود. به این چیزها و به جامعه اعتنا نمی‌کرد. به  
مصدق اعتنا نمی‌کرد. به حکومت اعتنا نمی‌کرد. امریکا  
اون شب داشت کودتا می‌کرد دولت را عوض می‌کرد،  
اما سیاوش توی دنیای خودش بود.»

«پس نگرفت؟»

«چی نگرفت؟»

«شناسنامه...»

«نه، بابا. اون سال چی‌شون به آدمیزاد می‌رفت کسه  
سجل گرفتنشون رفته باشه. سیاوش به فرخ گفته بود  
یه روز بره اداره‌ی ثبت احوال، برای بچه سجل بگیره.  
فرخ هم دست دست میکرد، امروز و فردا میکرد.»  
«درباره‌ی اینها امشب با خسرو هم حرف زدید؟»

«آره، پرسید، منم گفتم.»

گفتم: «جناب وفا، شما امشب چیز تازه و تکان‌دهنده‌ای  
درباره‌ی پدر واقعی خسرو به او نگفتی؟»  
«نه، راستش می‌نرسیدم. خیلی پر بود. انگار همه‌چی

رو...»

«انگار همه‌چی زو چی؟»

«هیچی. بابا هیچی. دروغ گفتم. خسرو اصلا خودش  
حالش بهم خورده بود. بعد از نیم ساعتی که چپ اندر قیچی  
حرف می پرسید، بعد فقط نشست و رفت تو خودش. عین  
بخت النصر اون گوشه نشست آتش به آتش وینستون کشید.  
منتظر اوسامد آقا بود. یکی دو دفعه هم پا شد رفت لب  
حوض، بی ادبی میشه، استعراغ کرد، آب زد سر و صورتش.»  
سر خودم هم حالا داشت عین یک کنده هیزم  
نیم سوخته توی لجن دود می کرد.

آهی کشیدم و پرسیدم: «جناب وفا شما پیغامی برای  
خسرو نداری؟ حقیقت درباره ی پدر واقعی نوه تون؟»  
احمدوفا، لیوان خالی به دست، سرش را انداخت  
پایین تکان داد. فقط بغمه زد. دست دراز کرد، یک کاغذ  
کلینکس از توی قوطی روی میز درآورد، چک و چول  
خودش را پاک کرد، انگاری که لکه ننگی را از لبانش  
پاک کند. حرکاتش کند و شل شده بود. چشمانش داشت  
بهم می رفت. داشت باز می رفت توی هیروت.  
صدای باران سمج پشت پنجره سکوت او را عبوس تر  
می کرد.

صدای بهم خوردن در حیاط آمد، و بعد صدای شلوپ و شلوپ قدمهای کسی (لابد اوسامد آقا) تسوی آب و باران. خودش بود، و وقتی داخل اتاق شد نگاهش انگار روی نگاه و سلام من ماسید. اما از تك و تا نیافتاد. اوسامد آقا، اوسامد آقا بود. در کریاس در ایستاد، و مثل بازیگران نقش آفرین تعزیه يك دستش را باز کرد.

گفت: «منزل بی ریاست... به به، جناب مهندس، خوش اومدین، صفا آوردین. قدم روی تخم چشم ما...» جلوی لهجه بروجنی - شیرازی را کمی ول کرده بود. احیاناً تادرجه‌ای مست بود، تایك چتول. در روشنی اتاق صورتش پیرتر و سوخته‌تر می نمود. در خطهای صورت، و چشمهای ریزش يك نوع درد و اضطراب دائم حك بود.

گفتم: «بفرما تو... منزل خودته!»

احمد وفا هم توی مبلش وولی خورد. گفت: «بفرما



آقای کوه گرد.»

اوسامد آقا رو به او گفت: «منزل بی ریاست. نو کرتم. بنده‌ی عبد و عبیدم.» یک دستش چتر بود یک دستش بطری عرق روزنامه پیچ شده. یک دست جام باده و یک دست زلف یار. نکرده بود چتر خیس را بگذارد توی هال.

گفتم: «اوسامد آقا بفرما بشین. بنده اومدم می‌خوام فقط از شما، مرد و مردونه، دو کلوم حرف راست و حسینی و بی‌شيله پيله پیرسم، و بعد بلندشم زحمت رو کم کنم. من از صبح که از آبادان راه افتادم و به خاطر کمک به خواهرم و دامادش آمده‌م تو این شهر خوشگل هنوز جان شما کفشهارو در نیاورده‌م.»

با خنده گفت: «بفرمایین» بعد گفت: «اینجارو می‌گن شهر هرت...» نفهمیدم مقصودش بی‌اصولی مردم بود یا اینکه من نصف شی‌ی آمده بودم مزاحشان شده بسووم شهر شهر هرت بود. گفت «بفرمایین پیرسین. جان و روح و جسم و زندگی ما در اختیار شماست.» چشمانش بی‌آرام بود، به دور و بر می‌پربند. بطری را وسط آشغالهای روی میز گذاشت. سیگاری در آورد. توی جیبهایش دنبسال کبریت گشت.

گفتم: «جناب، من دارم دنبال خسرو می‌گردم. خسرو هم که دیشب تا حالا دنبال شما می‌گشته، لابد هنوزم داره می‌گرده. چیزهایی درباره‌ی پدرش هست که می‌خواد بفهمه.»

گفت: «والله نمی‌دونم در این هیر و وبر و وزاریات،

به حقیر فقیر سراپا تقصیر چه دخلی می‌تونه داشته باشه؟  
ولی بفرمایین.»  
«داره.»

«والله به خداوندی خدا ما نه سر پیازیم نه -»  
گفتم: «مسأله فعلی روشن بشو نیست مگر اینکه  
مسأله مرگ سیاوش ایمان و معمای پدر واقعی خسرو برای  
اولین و آخرین بار حل بشه و روشن بشه...»  
گفت: «والله چه عرض کنم.» کبریتی در وجودش  
پیدا کرد، سیگارش را آتش زد.  
گفتم: «... و پیش از اینکه وارد این قضیه بشیم یکی  
دوتا سؤال مقدمه‌وار هست.»

گفت: «الحمدالله ما که هیچ پخی نیستیم، قسم به  
علی شاه مردان.» سرش و دستهایش را به دعا بلند کرد.  
گفتم: «گوش کن اوسامد آقا. دیشب شما در این شهر  
پسر دیوونه‌ی دکتر ایمان‌رو یواشکی بر می‌داری لباس  
تی‌تیش مامانی تنش می‌کنی، یک بره می‌داری تو بغلش،  
یه چاقو هم می‌داری توی جیبش، می‌بریش عروسی -  
عروسی خسرو پسر فرخ و سرهنگ دیوان‌لقا - و خواهر -  
زاده‌ی بیگناه مخلص. حالا بماند. بهش یاد میدی یعنی  
پریش می‌کنی که بره کوچولو رو بیره وسط جشن عروسی  
سرشو بیره، بعد داد بونه این خون برادر بیگناهشه که  
اونها دارن تقاص پس میدن. شهروز هم این کارها رو  
می‌کنه. عروسی داغون میشه. این هم یک حقیقت است.  
حالا اینکه این کار خوبی هست یا نیست، که آدم سر دوتا

بچه‌ی بیگناه در پیاره — فعلا بماند. و سرهنگ هم  
انفاکتوس می‌کنه.»

«بنده؟» لحنش انکار یا حیرت نبود. حتی چشمانش  
برقی از غرور و تمسخر داشت.

گفتم: «سرهنگ الان توی بیمارستان افتاده. خسرو  
هم که گفتم از دیشب تا حالا همه‌جارو کن‌فیکون کرده.  
همه‌ی ایل و تبار رو بهم ریخته که بفهمه ریشه‌ی قضیه  
چی‌ه. خب اوسامد آقا خان شما شهروز رو بردی اونجا؟  
چرا؟»

اوسامد آقا سرش را برد بالا. گفت: «بنده والله به  
خداوندی خدا به پیر به پیغمبر روحم از این شرح و  
تفصیلات خبر نداره.»

«اصلا روحت خبر نداره؟»

«ها.»

«داره.»

«به ارواح خاك دكتر، به تیغ برهنه‌ی مولا علی شاه  
صادق مردان جهان —»

حرفش را قطع کردم. «من همین الان، یه ساعت پیش  
با شهروز حرف زدم. خودش گفت شما بردیش.»  
«بابا شهروز مگه آدمه؟ روزی سه دفعه تنبوشوعوض  
می‌کنن.»

عصایم را که به مبل تکیه داشت در دست گرفتم.  
صدایم را هم بلند کردم. گفتم: «این واقعه حقیقت داره.  
شما بردیش اونجا... شما توی گوشش قصه‌ی سودابه‌ی

نیرنگ باز شاهنامه و سیاوش پاك و گرسیوز ناپاك برادر  
افراسیاب و غیره و ذالك رو خوندى كه دادند سر  
سیاوش رو بریدند، خونس را ریختند توی طشت، بساید  
تقاص پس بدین و غیره و غیره...»

به من نگاه کرد. در يك لحظه در چشمانش، حال  
ترس، شاید هم شرنگ درد و غمی گذشت. اما باز هم  
گفت: «والله به ابوالفض به پیرو پیغمبر اگه من روحم  
خبر داشته باشه. اصن کشك چی، پشم چی، چه دلیلی چه  
مدرکی هست که -»

گفتم: بشین سیگارت رو روشن کن، اوسامد آقا.  
اون بطری روباز کن. بشین آروم بگیر. منطقی شو.  
خاکی شو. یه خورده فکر هم چیز خوبیه. من از شما چیزی  
نمی‌خوام. من دلیلی نداره از آبادان بلند شم بیام اینجا  
بخوام شما رو بیخودی اذیت کنم. من فقط می‌خوام  
كمك کنم. من دلیل و مدرك و قبل منقلم نمی‌خوام. قسم  
و آیه نمی‌خوام. این حرفا رو بریز دور، اوسامد آقا.  
من نه با پلیس کار دارم، نه با هیچ احدی و هیچ مقامی.  
گذشته‌هام گذشته. هیچکس هم شکایتی نداره. هیچکس  
ادعایی نداره. فقط می‌خوام من و شما آرام و ساده بنشینیم  
اینجا و شما برای من راستی و درستی رو بگی، تا من  
خسرو رو پیدا کنم، راستی و درستی رو به نحوی حالیش  
کنم. بعد دست او و دست عروسش رو بگیرم با خودم  
بیرم آبادان، بذارم زندگی‌شون شروع شه. این توقع و  
خواهش زیادیه؟»

اوسامد آقا سرش را خاراند و انداخت پایین و تکان داد. دستش رفت به طرف بطری، شیشه را نرم نرمک از توی کاغذ روزنامه باز کرد، انگاری که دارد زخم کهنه‌ای را باز می‌کند.

گفت: «در این مملکت، در این روزگار، آی مهندس، راستی و درستی همون راستی و درستی مرام سیاوش بود.»  
به سادگی پرسیدم: «کدوم سیاوش؟»  
سرش را بلند کرد به من خیره شد.

پرسیدم «سیاوش شاهنامه یا سیاوش ایمان؟»  
اوسامد آقا هنوز مرا نگاه می‌کرد. گفت: «آی مهندس دیگه ما رو دست نندازین... سیاوش ایمان.»  
«ادامه بده.»

گفت: «مرام سیاوش مرام راستی و درستی بود و مرام عشق پاک بود. هر کی تو این زمونه تونست دندون از پول و مادیات بکنه، ارن وخت درویش پاک خداست. شاه مردان عالم نگه دارشه. هر کی از صب تا شوم چاپید، هر کی از صب تا شوم هی بیشتر طمع و آز داشت، بیشتر پاشو می‌خوره. هر که بامش بیش برفش بیشتر، زجرش بیشتر. هر کی بیشتر دروغ و دورویی، من چی گفتم تو چی گفتمی کرد، با مخ سقوط مسی‌کنه. هر کی بیشتر دو بهمزنی وقتنه و خودپرستی کرد بیشتر مکافات می‌بینه. آدمیزاد تخم مرگه.»

نگاهش کردم. اعجوبه‌ای بود. گذشته و سنت و خدا جزو دکور باستانی کله لگد خورده‌اش بود. دستهایش

می‌لرزید. بطری را به طرف احمد وفا رد کرد.  
گفت: «احمد آقا، قربون دستت، بگیر شوما بازش کن. من اعصاب ندارم. بذار بنده یه استکان تمیز واسه آی مهندس بیارم.»

من در آن ثانیه کوچکترین رأی و حالی برای خوردن نداشتم و نی یکی از استکانها را از روی میز برداشتم.  
«همین خوبه، بفرما بشین. داشتی می‌فرمودی.»

گفت: «اختیار دارین آی مهندس خربیت نداره.»  
احم و تعارف و احترام قاطی پاطی در صورتش جوش می‌خورد. گفتم: «بشین اوسامد آقا. خواهش می‌کنم درویش باش.»

گفت: «چشم... اما بنده والله به ابوالفضل للعباس چیزی ندارم بگم. بنده مٹ تیغ آفتاب پاکم. بنده سیزده سالم بود که از دهات بروجن بیرونم کردند. سفیل و سرگردون، رفتم بروجن. اول رفتم اجبباری. آخرش هم رفتم شیراز، خونه‌ی مرحوم دکتر ایمان، خونه‌شاگردی. خدا نور به قبرش بیاره. دکتر خداپیامرز در اصل دکتر مغز و اعصاب بود. سویس تحصیلات کرده بود. (سویس را بر وزن خمین ادا می‌کرد.) اون موقع خونه‌شون شیراز بود.»

پرسیدم: «چرا از بروجن رفتی شیراز، اوسامد آقا؟»  
داشت بطری بالزام را در دست احمد وفا در حال تولد و شکوفایی نگاه می‌کرد و همین روحش را بهتر نشأت می‌داد. لهجه بروجنی‌اش هم به تدریج ظهور می‌کرد.

گفت: «بابا از تاپاله‌ی گاو جمع کردن که بهتر  
بید - نه!»

خوب بود. با دهان بسته خندیدم و سینه و شکم را  
تکان‌تکان دادم. خوشحال شد.

گفتم: «خیلی خب، ادامه بده.»

گفت: «بنده پنجاه سال سی‌این خاندان در این مملکت  
خدمت کردم. خونه‌شاگردی کردم. دست به سینه بیدم.  
لله‌گی کردم. وقتی اومدند تهرون ما رو هم آوردند. در  
اینجا هم نوکری همه‌ی بچه‌هاشون رو کردم. نوکری  
لی‌لی خانم رو هم کردم که مادرش رفته‌بید سویس.  
نوکری همین احمد آقارو هم کردم. افتخار می‌کنم.»  
احمد وفا که لیوانها را احیاء کرده بود، گفت:  
«آقایی، اوسامد آقا...»

اوسامد آقا گفت: «نوکرم. نوکر همه‌تونم، به علی  
شاه مردان.»

به سلامتی نوشیده شد - اوسامد آقا يك انگشت نمک  
مزه زد نوک زبانش. بعد خودش استکان دیگری ریخت  
و رفت بالا با همان مزه. ته مانده ماست و خیار را هم  
گذاشت جلوی من.

با لبخند و سرسری پرسیدم: «اوسامد آقا، جناب  
سرهنگ عباس دیوان‌لقا برادر ناتنی شماست، اون چه  
جوری این وسط بر می‌خوره؟»

با کله‌گرم و لهجه‌بروجنی که کم‌کم قوام می‌گرفت،  
اوسامد آقا گفت: «عرض شود، آی مهندز، من و عباس،

از ننه یکی بودیم از بوا سوا. یعنی ننه‌هه، اول ما یه بچه‌رو داشت. بعداز سندر میش شدن بوا ی ما، صیغه یه گلیم باف بروجنی شد که دستش به دهنش می‌رسید. ننه‌هه مارو ول کرد به امون خدا. گوشه‌ی کپر، گوشه‌ی موال، گوشه‌ی طویله، هر جا. بعد عباس‌رو زایید. داداشم عباس تو پر قو بزرگ شد - ما تسوی تا پاله‌ی گاو. عباس رفت تهرون دانشکده‌ی افسری پلیس خوند - ما رفتیم شیراز نوکر اربابی. میگه به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد، گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه.»

کلامش با لهجه یا بی‌لهجه ناب بود.

گفتم: «پس از طریق شما بود که دیوان‌لقا در تهران با خانواده‌ی ایمان آشنا شد؟ و فرخ خانم رو گرفت؟»  
اوسامد آقا باز داشت توی لیوان خالی عرقش نگاه می‌کرد، انگار دنبال چیزی می‌گشت که چند سال بود آن ته گم شده بود.

گفت: «بله... سالی که اعلیحضرت فعلی رو تسوی دانشگاه تیر زدن همین احمد آقا و لی‌لی خانوم از شیراز اومدند تهرون خونه‌ی داداش من که تهرون بید. طبقه‌ی بالا رو کرایه کردن، نشستن. اون موقع فرخ چند سالش بود احمد آقا؟»

احمد وفا گفت: «شش هفت سالش بود؟»

«نه بابا، ده یازده سالش بید. ما زیادی خوردیم،

احمد آقا. شوما چرا قاطی کردی؟»

احمد وفا خنده‌ای شکمی کرد ولی سرش را تکان



داد و گفت: «نه - همون شیش هفت سالش بود. فسوقش هشت سال.»

«نه بابا ژاله تون اون موقع هفت سالش بید که گذوشته بودینش کلاس والت.»  
 «ژاله و مادرش بعد از دوره ی مصدق گذوشته کلاس بالت.»

«بابا مگه اختلاف سن دخترها هر کدوم دو سال نیس؟ مگه ژیلای شب ۲۸ مرداد کنایه به دنیا نیومد؟»  
 احمد وفا با لبخند سرش را تکان داد. باز داشت با انگشتانش روی دسته مبل ارکستر می زد. گفت: «کی قاطی کرده اوسامد آقا؟ خسرو بود که شب سی تیر کنایه قوام السلطنه به دنیا اومد. ژیلای ما انگار شب ۲۸ مرداد کنایه به دنیا اومد.»  
 اوسامد آقا گفت: «شاید.»

گفتم: «از شب کنایه تعریف کنید.»  
 احمد وفا گفت: «خسرو یه سالش بود.» داشت لیوانها را دوباره پر می کرد. اوسامد آقا مال خودش را برداشت فوری رفت بالا، با یک انگشت نمک. احمد وفا باز ودکا ریخت، که انگار تنها رسالتش در این روزگار بود.

«شوما نمی فرمایید، آی مهندس؟»

«چشم. کم کم.»

«ماست و خیارش خوب بود، آی مهندس؟»  
 گفتم: «عالی به...» ترشیده ترین، گندیده ترین و تهوع آورترین ماست و خیارش بود که تا به حال به سقم

چسبیده بود، که انگار ماستش از لجنهای گندیده تۀ خزینه حمام گودهای بروجن وخیارش را از ته مستراحهای دولاب جمع کرده بودند. به جای ترخون و کشمش هم گرم از توش درمی آمد.

او را به اصل قضیه برگرداندم.

گفتم: «اوسامد آقا، خیلی چیزهای اون تاسبتون برای من روشن شده. ماجرای عشق فرخ و دیوان لقارو می دونم. قضیه ی بچه رو هم می دونم.» مکث کردم. گذاشتم این حرفها توی ذهنش رسوب کند. بعد گفتم: «امشب فقط می خوام شما قضیه ی شب آخری رو که شما سیاوش مرحوم رو زنده دیدی - آنطور که دیدی تعریف کنی.» چشمهای ریز او سآمد آقا مثل تیری که به هدف بنشیند به دهان و چشمهای من دوخته شده بود. لیوانش را برداشت، سرکشید، یک انگشت نمک به زبانش برد. با بی تفاوتی گفت: «اون شو موفق یه آب خوردن اونجا بیدم.»

«بعد از اینکه آقای وفا آمده بود و رفته بود؟»

«ها.»

«شما ساعت چند اونجا بودی؟»

«ندونم، به علی شاه مردان. سرشو بید. یادم نیس. انگار یه دو سه ساعت از شو رفته بود. شهر شلوغ بید. انقلاب و کودتا بید. امریکاییها کودتا می کردن که پدر اون مصدق در بیارن. احمد آقا این همون شویی نبید که خدا ژیلارو به شما و ئی لی خانوم داد؟» طفره می رفت.

احمد وفا حتی سرش را هم تکان نداد. فقط انگشتانش مشغول بودند، بقیه وجودش ول روی مبل ولو بود.

گفتم: «خب اوسامد آقا، شما شب بیست و هفت مرداد رسیدی کرج. اونجا چه خبر بود؟»

گفت: «اونا شام خورده بیدند. خوابیده بیدند. بنده رفتم دم در، پونصد پول بید، و چند تا کتاب بید، سی سیاوش خان، برده بیدم، بششون دادم.»

«سیاوش حالش چطور بود؟»

اوسامد آقا آتش به آتش سیگار روشن کرد. چشمانش

پایین بود.

گفت: «گفتند سیاوش خان حال نداره.»

«کی گفت؟»

«فرخ.»

«سیاوش چهش بود؟»

«ندونم به مولا. گفت حال نداره. سیاوش خان کت

خوابش توی اتاق عقبی بید. فرخ خانوم گفت سیاوش خان

تو اتاق عقبی خوابیده، حال نداره، راست و دروغش گردن

خودشون. گفت سیاوش خان شام خورده خوابیده، کسالت

داره، که بعد عباس اومد ببردش مریضخونه.»

«عباس بکیه؟ جناب سرهنگ؟»

«آره. عباس دیوان لقا. اینهارو که عرض می‌کنم

خدمتتون به خداوند لاشریک له بیست و سه چهار ساله که

از لبهای مهر و موم شده‌ی مو در نیومده. حالام محض

جمال و محض خیال خسروخان میگم.»

گفتم: «پس اون شب شمع و گل و پروانه و بلبل توی  
باغ کرج جمع بودند.»  
«خب، هم چی.»

«بالانره معلوم نشد سیاوش اول شب چهش بوده؟»  
احمد وفا، لیوان به دست نشسته بود، منگ بود، نگاه  
می کرد. انگار هنوز گوش می داد.

اوسامد آقا گفت: «به این قبله‌ی حاجات، به ارواح  
خاک دکتر، به روح خود سیاوش قسم، اگه شما اون شو  
سیاوش خان رو دیدی مو دیدم.»  
«صحیح.»

«فرخ خانوم گفت خودش رفته از تو خیابان تیلیفون  
کرده جناب سروان دیوان لقا بیاد سیاوش خان رو بیردش  
مریضخونه. گفت سیاوش خان خودش نمی‌خواد بره  
مریضخونه.»

«فرخ خانم خودش این حرف رو زد؟»  
«آره به مولا. یا ندونم، یادم نیس، شایدم گفت سروان  
اومده و رفته آمبولانس بیاره، سی سیاوش خان که بیردش  
مریضخونه. گفت میگه چیزی نیس، خوب میشه.»  
«پس اون شب ناراحتی محسوس بود.»

«ها... فرخ خانوم خودش اول شو هول و ولا داشت.  
به من گفت برم کلثوم کچل رو بفرستم یا خودم برم یه  
خورده دوی قی و استفراغ از دواخونه سی سیاوش خان  
بگیرم.»

«خود فرخ خانم هم ناراحتی داشت؟»

«ها، خب مثلاً شوهرش بید. خودش مٹ اسفند روی  
آتش بید. عین فاندول هی می رفت هی می اومد بیرون.»  
«صحیح.»

«رنگش بید عینهو گچ. موهاش آشفته. خسرو تو  
بغلش گریه می کرد. دختر شانزده ساله اون شو یهو شده  
بید زن سی چهل ساله.»

«دیوان لقا چه وقت اومد؟»

«عرض می کنم خدمتتون... سیاوش خان خب حال  
نداشت.»

«شما که گفتی اون شب سیاوش رو ندیدی؟»

«ندیدم. اما معلوم بید یه چیزی هست.»

لیوانش را برداشت نوشید. سکوت کرد. از پنجره به  
بیرون نگاه کرد. به باران گوش داد. من سعی کردم راه  
راحت تری جلویش بگذارم.

پرسیدم: «امکان داشت سیاوش یه چیزی خورده باشه؟»

یعنی ممکن بود چیزی به خوردش داده باشند؟»

اوسامد آقا يك انگشت نمك به نوک زبانش زد.

گفت: «این و اونها خودشون میدونن و خدای

خودشون.»

«پس فرخ خانم راست نمی گه که مرگ سیاوش در

اثر خودکشی توی رودخونه بوده؟» به احمد وفا نگاه  
نکردم.

اوسامد آقا سرش را تکان تکان داد. فقط گفت:

«الهی فال زینب راست باشد...» او هم به احمد وفا نگاه

نکرد، که هنوز ساکت روی مبل ولو بود.  
گفتم: «خب، داشتی از اون شب تعریف می کردی،  
اوسامد آقا.»

اوسامد آقا ته لیوان دیگری برای خودش ریخت.  
کم کم نطقش بازتر و لهجه بروجنیش زنده تر می شد. اگر  
زبان سنج با عیار الکل داشتیم بالا آمدن لهجه اش را با  
بالا آمدن درصد الکل بدنش اندازه می گرفتیم. هر چه  
مست تر می شد، بیشتر به اصلش برمی گشت، و استعداد  
شگرف زبان بازیش بارزتر می شد.

گفت: «مو آقایی که شوما باشی میام تهی باغ، سی  
مطبخ. کلثوم کچل اونجو با اون هیکل لپری چمباتمه  
کپه زده. میگم کلثوم کچل. میگه چیه نذاری بخوابم. میگه  
چطونه امشو هی مٹ او اماله بیا و برو دارین؟ میگم  
کلثوم کچل پدسگ حال سیاوش خان بهم خورده. دوا و  
درمون می خواد. پاشو. والا میمیره. کلثوم کچل میگه  
وای نگو، وای بوام بمیره، خانه خراب شدیم. میگم خاک  
تو اون سر کچلت، هنوز که نمرده، فقط حالش بهم خورده.  
قی و استفراغ داره. لابد غذای مسموم درست کردی، خاک  
تو مخت. یا چی کردی؟ پاشو، پاشو چادر نمازت و بنداز  
سرت، کفشک بنداز پات. بتنگ برو سر پل، دواخونه وازه،  
این دو تو من رو بده بگو دوا ی قی و استفراغ می خوای.  
بسون بیار. بی دوا نیای که سیاوش خان بمیره. کلثوم کچل  
میگه وای نگو، خاک عالم تو سرم. نگو. میگم پدسگ پاشو  
برو، دوا بگیر، ننه من غریبم در نیار. مگه مرگ وزندگی

دس ماس؟ مرگ دس خداس. کلثوم کچل میگه نگو نگو  
 که خاک تو سرم میشه. اگه خانوم بفهمه، اگه آقا بفهمه،  
 خاک تو سر همه مون میشه!»

گفتم: «خیلی خوب اوسامد آقا، دیگه لفتش نده.  
 کلثوم سلطون رفت؟»

«ها، ما دو تو من بهش دادیم، فرستادیمش بره.»  
 «چطور شد شما خودت نرفتی دو اخونه؟ خودت خونه

موندی یه کلفت دهاتی سرش نشو رو فرستادی؟»  
 مدتی به من نگاه کرد. انگاری مرا اصلا نمی‌دید. انگار  
 خودش حالا کرج بود. شب ۲۸ مرداد گذاهی.

گفت: «فرخ می‌ترسید. گفت مو خونه باشم. کلثوم  
 بره.»

«از چی می‌ترسید؟»

«والله اگه مو روحم خبر داشته باشه.»

«خب بعدش چی کردین؟»

«مو نشستم لب حوض، یه خورده او زدم سر و صورتم.  
 چه شبی! هرم گرما، خفه. بگیر و ببند. خلاصه... بعد از  
 نیم ساعت صدای جیپ عباس اومد. پشت در ترمز کرد.  
 مو رفتم درو باز کردم. عباس تنها بید. با لباس خدمت.  
 ششلول بسته به کمر. اومد رفت تو، رفت توی اتاخ سیاوش  
 خان... با فریخ حرف زد. با هم پرچ و پرچ کردند. خدا  
 می‌دونه چی بهم لاپرت کردند.»

به طرف احمد وفا نگاه کردم. او حالا لول، به  
 جلو خیره بود - صورتش عین تاتوره تلخ.»

پرسیدم: «شما از این چیزها خبر داشتی، جناب وفا؟»  
 احمد وفا کله مجعد و مجلل و فلفل نمکی اش را  
 تکان داد.

پرسیدم: «اون روز بعد از ظهر فرخ چیزی از کسالت  
 سیاوش به شما نگفت؟»  
 سرش را تکان داد.  
 «مطمئنین؟»

گفت: «چی بگم والله؟» دیگر حال و حوصله حرف  
 زدن نداشت. یا رمقش را نداشت. به طرف اوسامد آقا بر-  
 گشتم: «داشتی می فرمودی.»  
 اوسامد آقا از جیب جلیقه اش حب ریزی در آورد،  
 انداخت توی حلقش. گفت: «هرچی بیده و نبیده زیر سر  
 خوشونه.»

«خودشون کی باشند؟»  
 «فرخ و عباس... لیلی و مژنون. شیرین و فرهاد.»  
 «خیلی خوب. آخرش چی شد؟»  
 «چه دونم به ابوالفض. مو و کلثوم بچه های دهاتی  
 بیدیم. عوام بیدیم. خام بیدیم. شیرخام خورده بیدیم. چی  
 می فهمیدیم؟ مو به خودم گفتم اونا مخشون از ما بیشتره.  
 بهتر از ما سرشون میشه.»  
 «آخرش چطور شد؟»

«بعد از چند دخیخه عباس و فرخ باهم میان بیرون.  
 لب درگاهی وامی ایستن. عباس دهن دره می کنه، دستهایش  
 کج و قوس می ده. یعنی هیچ خبری نیست. بعد میگه اوسامد



آقا بفرما بریم چیزی نیس، الحمدالله. میگه سیاوش خان  
خسپیده، خبری چیزی نیس، بریم.»

من به چشمهای او سامد آقا نگاه کردم. پرسیدم: «و  
این عین حقیقت و درستی و راست و حسینی‌یه؟»

«به ابوالفضل عباس - چی بگم؟»

«هست یا نیست؟»

«بگم نه؟ بگم ها؟»

من سرم را تکان دادم. هیچ حرفی از اینها درست  
در نمی‌آمد.

پرسیدم: «بعد چی؟»

«بعد همه چی تموم شد.»

«وشما و دیوان لقا باهم برگشتید شهر؟»

«ها.»

«و فرداش گفتند سیاوش توی رودخونه غرق شده.»

«ها.»

«اون شب ساعت چند بود که برگشتید؟»

«چی بگم والله. یادم نیس.»

«حدس بزن.»

«دو سه ساعت از شب رفته بید. ده یازده بید. عباس

گفت به کسی نگم که او اومده بید اونجا.»

«چرا؟»

«آخه اون شونه شو بیست وهشت مرداد بید؟ تمام

قوای مسلح آماده باش بیدند. و آماده‌ی انخلاف و کودتا

بیدند. عباس نمی‌خواس کسی ملتفت بشه که او از خدمت

جیم شده بید. بیرون او آمده بید.»  
 حبریز دیگری در آورد انداخت توی حلقش،  
 بلعید.

«دلیل دیگه‌ای نبود؟»

اوسامد آقا از زیر چشم مرا نگاه کرد.

گفت: «خدا خودش دونه.»

ته‌لیوان دیگری برای خودش ریخت.

پرسیدم: «وقتی کلثوم برگشت شما اونجا نبودید؟»

گفت: «نه. تموم شده بید. تموم شد. غله‌رو بیختند و

غربال‌رو آویختند. عباس بنده رو آورد شهر. آورد نزدیک

میدون مجسمه ۲۴ اسفند پیاده کرد. گفت برو، شتر دیدی

ندیدی، خودشم رفت شهر بانی، سر خدمتمش...»

اوسامد آقا و احمد وفا را نگاه کردم. عین دوتا

سایه، لیوان خالی در دست، نشسته بودند - غرق در غبار

ومه گذشته والکل حال. مات. خالی. فقط قل‌قل کتری

سکوت اتاق را پر می‌کرد. و باران هنوز پشت پنجره می‌زد.

بعد من گفتم: «اوسامد آقا، اون شب سیاوش مرده

بود... درسته؟»

اوسامد آقا سرش را بلند کرد. چشمانش سرخ

وخته بود... و سنگین. به من نگاه کرد. بعد فقط ساکت

دستش را به طرف بطری دراز کرد، انگاری که بخواهد

به چیزی بیاویزد تا نیفتد. با اخمهای توهم، برای خودش

ریخت.

گفت: «خدا خودش دونه.»

تکرار کردم. «سیاوش اون شب مرده بود، اوسامد آقا. فردایی وجود نداشت. آب تنی توی رودخونه‌ای وجود نداشت. غرق شدنی وجود نداشت. شما این رومی خواستی بگی؟»

اوسامد آقا چشمهای مستش را به طرف من بلند کرد. گفت: «آخ، پروردگار...» تسبیحش را از جیبش درآورد. عصبی، با تلنگر دانه‌های تسبیح را انداخت. گفت:

بزد دست و ریش شهنشه گرفت

به خواری کنی‌دش به‌خاک ای شگفت

نگاهش کردم. و فکر کردم آنچه را که باید درباره

سیاوش ایمان بدانم حالا می‌دانستم. مدرک و سند و اعتراف و حکم دادگاهی لازم نبود.

همانطور که لابد امروز عصر خسرو فهمیده بود.

بلند شدم.

اوسامد آقا هنوز ویر شعرش گرفته بود. زیر لب

گفت: «افسرده از شراره عشقیم و انتقام.» لهجه بروجنی‌اش توی شعر موج می‌زد.

من هنوز نگاهش می‌کردم.

گفت: «مال دکتر حمیدی شیرازی‌یه. وز عشق و انتقام

دماری گرفته‌ایم.»

بلند شدم عصایم را برداشتم. آه بلندی کشیدم و

شهایم را با غیظ خالی کردم. گفتم: «خدا حافظ آقایان.

از پذیرایی شما متشکرم. فقط ممکنه حدس بزنیند بفرمایید

خسرو الان کجاست؟»

احمد وفا گفت: «چه عرض کنم...»  
 اوسامد آقا گفت: «خونه فرخ... جوایش اونجاست.»  
 «شما مطمئنی اونجاست؟»  
 «البته آگه تا حالا نرفته باشه و کم مادرش و پاره  
 نکرده باشه. کهنه رستم یل که کم سودابه رو به خنجر  
 درید.»

احمد وفا گفت: «... اوسامد آقا، بیخودی ژامپرتی  
 نگو دیگه.»

اوسامد آقا گفت: «چشم... چشم.» بعد گفت: «نظر  
 شو ما چیه، آی مهندز؟»  
 گفتم: «شاید.»

گفت: «آگه چون ماهی به دریا برن- آگه چون شب  
 به سیاهی عالم فرو برن- آگه چون ستاره در هفت آسمون  
 سحر غیب بشن- از کینه‌ی خسرو امون ندارن. این خط  
 این نشون. خسرو پیدا شون می‌کنه، و به سزا شون می‌رسونه.»  
 «کی رو؟»

«هردوشون رو.»  
 «و این همون چیزه که شما می‌خواستی اوسامد آقا،  
 هان؟»

«ها. جان نثار نوکر همه هستم.»  
 آخر، پرسیدم: «اوسامد آقا، کلفت اونها، کلثوم  
 سلطون، فردای اون شب از باغ میره غیبش می‌زنه. شما  
 اورو از اونجا نبردی؟»  
 اوسامد آقا گفت: «جان نثار چاکرم، و روحم از سیر

تا پیاز بیخبره، به ابوالفض.

گفتم: «من رفتم دیدمش امروز غروب. زبون زن بیچاره رو بریده بودند. چیزی دیده بود که يك نفر مجبور شده بود زبون زن بیچاره رو با یه ور لب و لوچهش بیره، بکنه. روح شما از سیر تا پیاز بیخبره به ابوالفض؟»

اوسامد آقا گفت: «ها. چی بگم والله.»

کلنجار رفتن با او دیگر بیهوده بود. خدا حافظی کردم و راه افتادم آمدم بیرون، زیر باران، که بدتر از عصیان خسرو تمام شب شهر را در خودش گورانده بود.

وقتی از خانه اوسامد آقا در شهر آرا بیرون آمدم باران ریزتر و پراکنده تر شده بود. باد خیلی تند و خیلی سردی حالا از سوی کوه های البرز می وزید. از میان چاله چوله های اسفالت های درب و داغون، حفاری های متعدد برای آب و گاز و تلفن، و تاریک و روشنایی شب شهر آرا زدم آمدم طرف بولوار. رادیوی ماشین باز مانده بود، و حالا داشت وسط باران و گل و شل برای خودش گل های جاویدان می خواند، انگاری که برای خودش جان مستغلی پیدا کرده باشد، و از وضعیت مردم ایران آواز بخواند. در برنامه گلها شاعر دست و دل باز ایران از خدا روزی صد هزار جان می خواست تا روزی صد هزار بار برای معشوق بمیرد. خوب بود. از خدا می گرفت به معشوق رله می کرد. اصل جعبه ترانزیستور. من فقط یک تخت خواب می خواستم که ماهیچه ها و پاها و لگن خسته ام را استراحت

دهد. اما فعلا فقط خیابان امیرآباد بود، خالی، سوت و کور، و چراغهای قرمز و سبز و نارنجی سر چهار راهها همه باهم چشمک می زدند و برای هم غش و ضعف می رفتند. شهر شلم شور با کم کم زیر سیاهی شب و خواب و می رفت. از عصر که زیر باران از خانه فرنگیس بیرون آمده بودم تا حالا، عصر و غروب و شب طولانی و زیاده از حدی به نظر می رسید تقریبا بی پایان.

به خسرو فکر کردم. در این شب دراز و تلخ چشم و جنون انگیز، دلم نمی خواست جای خسرو ایمان- دیوان لقا باشم. شب بعد از عروسیش بود، با دختری چون ثریا، و می توانست الان برای ماه عسل در آبادان باشد، در عشق و سکس و زندگی غرق باشد، ولی او باید در این شهر، در تلاطم و در طوفان باشد، در به در مشت به درهای بدبختی خودش بکوبد تا به واقعیت ریشه لجن گرفته زندگیش برسد: که لابد پدرش را کشته بودند... و از این هولناکتر: که لابد از پشت پدر بزرگوارش نیست.

به سیاوش ایمان هم فکر می کردم. سیاوش ایمان رویایی اسفناک دنیای اینها بود که بیست و سه سال پیش در مرز پر گهر عصیان کرده بود، و نابود شده بود. ایدآل اهورمزدایی را وسط اوضاع امروز پیاده کرده بود، و تو دهنی خورده بود و خاک شده بود.

يك جا توی بولسوار، از اتاقلك تلفن عمومی به فرنگیس تلفن زدم، تا تلفن مادر خسرو را اگر داشت بگیرم. فرنگیس هنوز پای تلفن کشیک می داد. از خسرو

هنوز خبری نشده بود. اما خاله کوچک خسرو آمده بود پیش ثریا و به او دلنداری می داد. خوشحال شدم. به فرنگیس گفتم چیزهایی دستگیرم شده. اما توی تلفن نمی شد گفت. شماره تلفن مادر خسرو را از فرنگیس گرفتم. باز خدا حافظی کردم.

دو ریالی دیگری انداختم و شماره تلفن منزل مادر خسرو را گرفتم. کسی گوشی را برنداشت. گذاشتم تلفن بیشتر از بیست بار زنگ بزند. قلاب را فشار دادم، دوباره شماره را گرفتم. گفتم بیست تا دیگر زنگ می زنم بعد ولس. زنگ شانزدهمی این دفعه یک نفر گوشی را برداشت، ولی چیزی نگفت.

گفتم: «منزل جناب سرهنگ دیوان لقا؟... خانم من از دوستان خسرو هستم. الو؟» من هم انگار داشتم مشت به درهای بدبختی ولجن می کوبیدم.

صدایی شبیه فرخ خانم آمد که: «بله چیه؟»

«خانم دیوان لقا؟»

«بله؟...»

گفتم: «معذرت می خوام آگه از خواب کشیدمتون.» باز خودم را معرفی کردم، و یادش انداختم که آن روز عصر ما در بیمارستان ملاقات کرده بودیم. از زور شوق قربان صدقه ام نرفت.

گفت: «حالا دیگه چیه؟ این وقت شب؟»

پرسیدم: «خسرو اونجاست؟»



گفت: «نعم!»

«اونجا نیومده؟ تماس نگرفته؟»

«نعم، نعم!»

«مطمئنید؟»

آه پر غیظی کشید. بعد گفت: «این چه جور استنتاج کرده، آقا؟ شما ماشاالله یه عادت بد مردهارو دارین که هممش سؤال می‌کنین.»

«معذرت می‌خوام. من.»

«راه افتادین هممش از زندگی خصوصی مردم سوال می‌کنین، من شوهر بیچاره‌م توی بیمارستانه، پسرش رفته یاغی شده، توی شهر راه افتاده، مغشوشه، خله، وسط بدبختی دست و پا می‌زنه. والان هم نمی‌دونم کجاس. دل خودم مثل سیر و سرکه می‌جوشه...»

باز گفتم: «معذرت می‌خوام... من.»

«... ساعت نه رسیدیم خونه. تنها. خسته. مرده. شام نخورده‌م. شیش تا آسپرین خوردم. چراغها رو خاموش کردم. گرفتم خیر سرم بخوابم. بعد حالا مجبورم از خواب زابرا بشم و اصول دین شمارو جواب بدم.»  
خودش عادت خوشگل زنهایی را داشت که می‌توانستند سراسری و بی‌توقف حرف بزنند.

گفتم: «خانم، خسرو يك انسانه، و برای من يك دوست، و حالا فامیل. خسرو با خواهرزاده من ازدواج کرده. تنها خواهر من. و حالا جزو فامیل کوچک منه. ما همه دوستش داریم. و من دلیل کافی دارم که الان

زندگی وجان خسرو در خطر ه.

«چی؟...»

«عرض کردم دلیل کافی هست که ممکنه جان خسرو در خطر باشه. می‌خوام اگه بشه به خسرو کمک کنیم. حمایتش کنیم.»

«خب من چکار کنم؟... بگیرم قنداقش کنم. دست و پاش و بیندم. چکار کنم؟»  
«مثبت فکر کنید.»

«چکار کنم؟»

«مثبت فکر کنید. با محبت فکر کنید. بگذارید به خسرو کمک کنیم.»

«هوم...» انگار زده بودم تو فرقتش.

«باور کنید تنها چیزی که ما می‌خوایم اینه که اگه بشه به خسرو کمک کرد.»

«خب بکنین... چرا این همه من بیچاره رو سوال پیچ می‌کنین. آخه من به خسرو چه بدی کرده‌م؟»

«کسی نگفت شما به خسرو بدی کردین.» عادت خوشگل دیگری هم داشت که می‌توانست موقعی که دیگری حرف می‌زند چفت گوشه‌هایش را ببندد، بعد خودش ادامه بدهد.

گفت: «من برای اینکه خسرو در زندگی پدر آبرو مند و شرافتمندی داشته باشه از يك سالگیش تمام جون و عمر و زندگی خودم رو فدای او کردم. دیگه بسچمدار نشدم. سرهنک می‌خواست بسچمدار بشیم، اما من گفتم نه. جلو -

گیری کردم. من نمی‌خواستم یه بیچه‌م از یه شوهر باشه،  
بیچه‌های دیگه‌م از شوهر دیگه.»

پرسیدم: «سیاوش پدر واقعی خسرو بوده؟»  
چند ثانیه سکوت کرد. اما بعد این سوال راهم نشنیده  
گرفت و گفت: «من تمام دنیارو فدای این بیچه کردم.  
حالا تمام دنیا روی سر من ریخته‌ن که چرا اله کردی،  
چرا بله کردی.»

«من فقط می‌خوام بفهمم خسرو الان کجاست.» صدایم  
را آرام نگه‌داشتم.

«چه می‌دونم. امشب همه‌به من می‌پرن.»

«همه؟...»

«چه می‌دونم. من خسته‌م.»

تصمیم گرفتم سوال پدر واقعی خسرو را تکرار نکنم،  
ترسیدم گوشی را بگذارم.

پرسیدم: «پس خسرو اومد اونجا؟»

گفت: «نمی‌دونم، من خوابیده‌بودم. یکی اومد خیلی  
زنگ زد. با عصبانیت زنگ زد. مث اجل معلق! تا من  
رفتم در رو باز کنم رفته بود.»

«خسرو بود؟»

«من نمی‌دونم. من یه تا پیرهن خواب نازک تنم بود،  
می‌تونستم همون جوروی پیرم در رو باز کنم؟»

«البته نه.»

«از پشت پرده نگاه کردم.»

«خسرو بود؟»

«انگار خسرو بود.»

گفتم: «خسرو او آمد. خیلی زنگ زد. بعد چطور شد؟ مگه کلید نداشت؟»

«چرا کلید داره. اما انگار باهاش نبود.»

یاد دسته کلید سوئیچش افتادم.

«دسته کلید سوئیچش تو ماشینته. هست.»

صدای فرخ از توی تلفن گفت: «تا من لباس پوشیدم که برم دررو باز کنم رفته بود. چکار کنم؟ مگه من شانس دارم؟»

مادرزاد پر شکایت و فالان و در اضطراب و وضع بد بود.

گفتم: «پس شما در رو باز نکردید، خسرو رفت.»  
«بابا چه خاکی به سرم بریزم؟ وا! من لخت بودم. بیرون شروشر بارون می اومد. نباید یه چیزی می انداختم تنم؟ اوا خاک به سرم!»

«ساعت چند بود؟»

«همین الان. یه ساعت پیش.»

«یه کمی دقیق تر...»

«نمی دانم. یه ساعت پیش، دو ساعت پیش، من تازه اومده بودم. اصن من فکر نمی کنم خسرو بود.»  
«خانم، لطفاً مغلطه نکنید. حالا که داریم کم کم به

جایی می رسیم.»

«نمی دونم. خسته ام. تما م تنم داره می لرزه.»

من بدن سفیدش را در پیراهن خواب نازک مجسم

کردم. خوب بود.

گفتم: «پس سرش بود. فکر می‌کنین تصور کرد شما خونه نیستند رفت، یا فکر کرد شما خونه هستید و در را به رویش باز نمی‌کنید؟ کدومش؟»

«چه فرقی داره؟ این ایرادها و سوالهای بنی اسرائیلی چیه؟» لحنش نفهمیدم ترسخورده بود یا مغشوش.  
«فرقش اینه که ممکنه برگرده - ممکنه آگه فکر کرده باشه خونه نیستین برگرده.»

«یعنی چی؟»

«یعنی باید مواظب باشیم. شما خونه تنها هستین؟»  
«چی!؟»

«هیچی، هیچی...»

بعد پرسیدم: «فکر می‌کنین چه تصویری کرد؟»  
آه پر غیظ دیگری کشید. ارتعاش نفسش را توی تلفن در سکوت و سیاهی شب بارانی احساس کردم، که شبیه صدای هیس هیس ماری بود که از ته گودالی در بیاید.

پرسید: «چیه؟ چرا دارین محاکمه می‌کنین، اعدام می‌کنین؟ شما که هرچی ناراحتی و عقده هر جا تو آبادان دارین آوردین سر من خالی می‌کنین. فامیل با فامیل ازدواج می‌کنن که خوش باشن، زندگی کنن، بگن، بخندن، باهم گرم و صمیمی باشن. اما شما امشب دارین از طرف فامیل مثلاً عروس نازنینم منو محاکمه و اعدام می‌کنین.» گر گرفته بود و هر چه از دهانش درمی‌آمد

می گفت، بی توجه به اینکه چه کسی را زخم می زند.  
گفتم: «این کارها برای نجات زندگی خسروست،  
خانم. اگه ما فکرش رو بفهمیم، این بهما کمک می کنه  
حلس بز نیم بعد از اینجا چه قدمی ممکنه برداشته باشه،  
چه کاری ممکنه کرده باشه.»

گفت: «آخه مگه من علم غیب دارم؟»  
گفتم: «او از دیشب تا حالا خونهی مادر بزرگش  
لی لی خانم رفته. مریضخونه سراغ سرهنگ رفته. خونهی  
نمی دونم کلتوم سلطون رفته. خونهی مادر بزرگش  
خانم دکتر ایمان رفته.»

«وا؟ چرا انقدر خره؟»

«مقصودتون چیه؟»

«چرا همچی می کنه؟»

«دو دفعه هم رفته خونهی اوسامد آقا... تمام شهر رو  
دیوونه وار چرخیده و منگ زده، ماشینش رو توی گل  
کوچه‌ی حاج رضا معزز جلوی دخمه‌ی کلتوم سلطون ول  
کرده. و نمی دونم چند هزار جای دیگه رفته، و چه چیز  
های دیگه فهمیده. آخرین جایی که شنیدم اومده خونهی  
شماست. که لابد راستی و درستی رو از دهن شما بشنوه.»  
گفت: «چی؟ چی رو؟»

گفتم: «راستی و درستی رو. حقیقت درباره‌ی پدرش  
رو.» این کلمات درباره‌ی آنها داشت دلم را آشوب می کرد.

گفت: «اه. حقیقت، حقیقت، حقیقت... اصن مگه  
آیه اومده؟ اصن حقیقت چیه؟»

وقتی این جمله‌ها را ادا می‌کرد من توی اتاقلک تلفن زیر باران مدتی ساکت ماندم. تلفن را آوردم جلوی صورتم، و به‌چیز سیاه و زمخت توی دستم نگاه کردم—که جواب جمله را از شئی سیاه‌توی دستم پیرسم. وقتی گوشی را دوباره به گوشم چسباندم صدای فرخ دیوان لقا داشت می‌گفت:

«آخه... مگه این به اصطلاح حقیقت گذشته برای خسرو چکار می‌تونه بکنه؟ جز اینکه بدبختیهای تازه برای همه بیاره؟ ها؟ من که گفتم، تنها کاری که گذشته می‌تونه برای خسرو بکنه اینه که محوشه، فراموش شه، گم شه، همدرو راحت بذاره. والله، به قرآن مجید. آخه چی؟ چی رو بفهمه؟ حقیقت. اه. خاک بر سر این وضع. خاک بر سر این شب‌بد. این اطوارها چیه در آورده. راستی و درستی!... بدتر از اون سیاوش شون.»

حتی لفظ کلمات «راستی و درستی» که مال خسرو بود، برای فرخ دیوان لقا نفرت‌بار بود.

گفتم: «سیاوش هم همینطور بود؟»

«چی؟»

«سیاوش هم از راستی و درستی می‌زد؟»

«اونم بدتر از این. الحمدالله اون دیگه وجود نداره»

که بخواین برین نبش قبر کنین واستنطاقش کنین.»

«من کسی رو استنطاق نمی‌کنم. بخصوص سیاوش رو.»

«همه‌ش تقصیر اون بود. با اون کارهاش. با اون

حرفهاش. درباره‌ی این مزخرفا—»

«تقصیر سیاوش بود که شما رفتی پیش او؟»  
 «اون دیگه به کسی مربوط نیست.»  
 «به خسرو مربوطه.»  
 «به من چه!»

گفتم: «خانم، يك کمی منطقی باشید، لطفاً. شماها دیشب تا حالا يك جوون رو برداشتین روحش روشکستین، وروبای پدرش رو که براش مهم بوده، جلوی چشمهای خودش و عروش به خون و لجن کشیدین. حالامی فرمایین به من چه؟»

داد زد: «من کردم؟ من به خون و لجن کشیده‌م؟  
 دیشب تقصیر من بود؟»

گفتم: «منظورم دیشب نیست. و منظورم فرد شما نیستین. اما شما مادرش هستین.»

«من بچم رو در این مملکت با حیثیت و آبرو و پرستیژ بزرگ نکردم؟ حالا من بدبخت بیچاره تقصیر کار شده‌م؟ من بودم که دیشب عروسی بچم رو به خون کشیدم؟ من بودم اون کارها رو کردم؟ من اون حرفهای لنترانی رو زدم؟ من اون کارهای کینه شتری رو کردم؟»

«نه. دیشب شما هیچکدوم از این کارها رو نکردین.»  
 «پس چیه دو قورت ونیم همه باقیه؟»

«شما و شرکاء بیست و سه چهارسال پیش بذر این فاجعه رو توی باغ کرج کاشتین...»

«من و شرکاء کیه؟» صدایش حالا علاوه بر سر کوفت آمیز بودن، ترسیده و بیچاره بود.



گفتم: «خسرو همه چیز روفهمیده ،خانم . باور کنید. تمام موضوع پدر واقعی ش و موضوع شب بیست و هفت مرداد کذابی درباغ کرج و همه چیز رو شنیده، تمام سناریو برای اوروشنه. حالا وظیفه‌ی شماست که به خسرو کمک کنین و حقیقت و آرامشی رو که احتیاج داره براش فراهم کنین . خواهش می‌کنم دلیل‌نگرانی و علاقه‌ی مارو به خاطر خسرو درک کنین.»

بازداد زد: «همه غلط کرده‌ن، همه دروغ گفته‌ن. همانطور که بیست و چهار سال پیش هم همه به سیاوش و من نارو زدند و دروغ گفتند.»

«کی به شما نارو زد؟ ستوان دیوان لقا؟»

«چی؟»

«خسرو از جریان شما پیش از پناه بردن شما به سیاوش در کرج خبرداره.»

داد زد: «دروغه! این دروغ محضه!»

گفتم: «کارهای شما شب بیست و هفت مرداد توی باغ کرج هم دروغه؟ بهم خوردن حال سیاوش دروغه؟ آمدن ستوان دیوان لقا با جیب دروغه؟ کارهای اوسامد آقا، کارهای کلثوم سلطون، و خلاصه تمام کارهایی که همه تون اون شب کردین، اونام همه دروغ محضه؟»

گفت: «من اصن روحم از این دروغها و حرفها که شما می‌زنین خبرنداره. آخ که اگه دستم به اون اوسامد آقابرسه، می‌گیرم خفه‌ش می‌کنم. می‌گیرم باندستهای خودم خفه‌ش می‌کنم، به قرآن مجید.»

گفتم: «این شهر امشب خیلی پر از دروغ و کلکه. و هیچکس روحش از هیچی خبر نداره. و همه می‌خوان همدیگه رو اگه دستشون رسید خفه کنن.»

«من چه اون شب، چه امشب، چه همیشه برای زندگی بچم جانفشانی و فداکاری نکرده‌م؟»

«چرا؟ دلیل خاصی داشته؟»

«من مادرش نیستم؟»

من به دیواره اتاقت تلفن تکیه دادم، نفس بلندی کشیدم. از شیشه به‌میان تاریکی شب نگاه کردم. در مغز خسته‌ام زمان گذشته و زمان حال باهم قاطی بودند.

گفتم: «خانم فرخ دیوان‌لقا، یک خواهش از شما هست.» وقتی هیچی نگفت، ادامه دادم: «به‌خاطر حفظ جان خسرو، و به‌خاطر حفظ جان خود شما. تروبه‌خدا گوش بدید، فکر کنید. اگر خسرو برگشت، اگر خسرو برگشت، در حیاط روبراش باز نکنید، از لای دربا و احرف بزنید. از قول من به او سلام برسونید، و به او پیغام بدین که من و ثریا منتظرش هستیم. و مخصوصا بگویند من مطلب خیلی مهمی براش دارم.»

گفت: «این بازیها چیه؟ مکمن از بچم ترس و واهمه دارم؟ مگه من.»

گفتم: «تمام شد.» ساکش کردم.

گوشی را گذاشتم.

آدم بیرون، گذاشتم باران صورتم را خیس کند. بعد رفتم توی پیکان فنستم.

بیچاره خسرو.

نشستم، سیگاری روشن کردم، تا آخرش کشیدم. به صدای باران گوش دادم. دهانم تلخ بود، و کلهام از درد انگار کرم گذاشته بود. نمی دانستم دیگر چکار کنم. هیچ جا و هیچ سرنخ دیگری نبود که دنبال خسرو بگردم. ماشین را روشن کردم، به طرف خانه فرنگیس حرکت کردم. باران روی سقف پیکان انگار ضربه های رقص مرگ می زد.

کمرکش جاده پهلوی، بین دوراهی یوسف آباد و تخت طاووس هم باید شانس بیاورم و کثیف ترین راننده های مست تهران در این شب بارانی، در سال خوش مشنگ ۲۵۳۵ شاهنشاهی، در یک کاروان بردن عروس یکهو از روی کلهام رژه بروند. چهل پنجاه تا ماشین که سرنشینان آنها بوق بوق می زدند و صدای آواز و دست زدن از آنها بلند بود، با سرعتهای سرسام آور، از چپ و راسته و عقب و جلو محاصره ام کردند. راننده ها مثل بچه های مست یا یابوهای دیوانه افسار گسیخته از من واز یکدیگر جلو می زدند. من اشهد خودم و اشهد پیکان فرنگیس را گفتم.

فرمان را دو دستی چسبیدم، و وسط خیابان از منتها الیه دست چپ به منتها الیه دست راست زبگک زاگک زدم، و لاستیکهایم روی جاده خیس با سیل نیش ترمز سرخوردو قیقاج رفت. تقلایی در تنازع بقا بود. رانندگان محترم ته کاروان، مرا عمدا با خنده و فحش و متلک و خودشیرینی از جاده بیرون راندند، و فقط معجزه شد که پل کوچکی جلوی کوچه فرعی مرا توی پیاده رو انداخت، و کاروان

عروس، با بوق بوق و خنده‌ها و هیاهوی بی‌مزه در میان تاریکی و باران جاده جنون گرفته محو شد.

وقتی بالاخره به نقطه توقفی رسیدم، دستهایم را که به فرمان سریش شده بود، کشیدم، از آن جدا کردم. آمدم بیرون نفس عمیقی کشیدم. سیگاری روشن کردم. نصفش را کشیدم. به خودم گفتم چیزی نیست. خسته‌ای، بابا. اعصاب خرده. برو پیش فرنگیس. برو یک‌جا بگیر کمی بخواب. توی تاریکیهای پیاده‌رو رانگاه کردم. کمی بالاتر دکه‌ای بود. رستوران «صفای تهران». هنوز چراغش روشن بود. زیر لب به مخترع عروسی فحش بدی دادم. به مخترع موتور و ماشین هم فحشهای بد بد دادم. پیکان را قفل کردم، آمدم به طرف دکه. اوسامد آقا یک چیز را راست می‌گفت. شهر شهر هرت بود.

دکه «صفای تهران» تابلوی فسقلی کالباس آرزومانیان داشت. نیم‌باب دکان تنگ و دراز بود، کثیف، بسا اندک روشنی مات و مریض‌کننده از یک نئون دراز. یک طرف بیشخوان تشکیلات بود، یک طرف به دیوار باریکه‌ای از تاقچه چوبی و چند تا چهارپایه مثلا برای پذیرائی. عینک دودی‌ام را به چشمهایم زدم و رفتم از مسیو - که او هم حالا خسته و بد خلق بود و اصلا به آدم نگاه نمی‌کرد - یک لیوان آب خواستم.

«آب؟»

«فقط یه لیوان آب؟»

فکر کرد می‌خوام قرص بخورم. یا لابد فکر کرد

حالم بدتر از اینها خراب است.

يك لیوان آب از شیر دستشویی رد کرد، و من نزدیک در، سر یکی از چهار پایه‌ها نشستم و آب را کم کم ریختم توی دستگاه گردش خون بدنم که حرارت و کثافتش بالا آمده بود. ته کافه سه چهار نفر مست بد دهنی می‌کردند و دربارهٔ عروس خانمی که رد شده بود، و شب عروسی، و فعالیت‌های مربوطه لیچار می‌گفتند. اما گوشه‌ای که من، مقابل گواهی کسب قابضهٔ مسیو گل میخ به دیوار، نشسته و سرم را به دیوار مقابل گذاشته بودم آرام و هنزه بود، عین محراب کلیسای مسیو باولیک چاپارباریان.

حتی در چند ثانیه‌ای که چشمانم را بستم تا خستگی پلکهایم را بگیرم، خواب و کوفتگی مرگ در چشمانم دوید. در آبادان خواب بودم و سحر بود، مرغهای دریایی پاشکستم پشت پنجره صدام می‌کردند. بعد خواب دیگری بود و دریای سرخ دیگری در کشور دیگری. و مرغ دریایی دیگری بود، وزندگی دیگری بود اما خون بد رحم او را از من گرفته بود. کابوس مانند فوج جنهای هر دمیل از لا به لای مغزم سر می‌کشید. مرگ در کابوس و در باران نشسته بود - در قابوتی به شکل پیکان، با گلهای عروسی... در سیاهی جاده اشباح جورواجور دلمه بسته بوهند. اشباح، نیم آدم و نیم جانور بودند، مدام در هم حل می‌شدند، دوباره شکل می‌گرفتند، و توی غار خالی جمجمهٔ من می‌رقصیدند. از شیشهٔ پیکان صورتهای مهمانهای شب را می‌دیدم که به آنها خون پاشیده شده بود اما همه توی

بیکانهایشان لیچار می گفتند و فرار می کردند.  
 برای این که مغزم را چند دقیقه‌ای مشغول کنم دست  
 کردم جیبم دفترچه‌ای را که ثریا به من داده بود از  
 جیبم در آوردم، سعی کردم نگاهی به آن بیاندازم - دفترچه  
 یادداشت سیاوش ایمان بود - سالها پیش، در کرج - بصورت  
 خاطرات. دفترچه بعدها به خسرو رسیده بود. خسرو مثلا  
 گوهر گرانبهای میراث پدرش را حفظ کرده بود و بعد به  
 ثریا داده بود. مرکب سیاه خط کتابچه از فرط رنگ پریدگی  
 حالا خوب خواننده نمی شد، و اینجا و آنجا بعضی کلمات  
 بکلی محو شده بود.

... وقتی گاتها، سروده‌های زرتشت، را  
 می خوانم، رگ خونی از نافم مرا به مادر دهر،  
 به گوهری که روزگاری تنها مائده ترادم بود،  
 به تنها مائده‌ای که می توانست سرمایه ایرانی  
 بودن باشد، پیوند می دهد.

هات ۲۸، بند ۵، با کمی تفسیر

«ای گوهر راستی و پاکی - کی ترا  
 خواهم دید؟ ای گوهر درست اندیشی - در  
 کجا با دانش الهی و خرد ترا خواهم شناخت؟  
 آیا هرگز ممکن است که با نور سخنان گمراهان  
 را به برترین راه که همانا راستی و اندیشه  
 درست است رهبری کنم؟»

هات ۳۰، بند ۷، با کمی تفسیر

«او که از نیروی آشا - گوهر راستی و پاک‌ی برخوردار باشد، و آرمیتی - گوهر درست اندیشی - او را با عشق و ایمان استوار کرده باشد، اوست که در آزمایش سخت زندگی فیروز گردیده و در زمرهٔ بنسندگان پاداش‌گیرنده پروردگار خواهد بود.»

هات ۳۲، بندهای ۱۰ تا ۱۲، با کمی تفسیر  
 «رهبران دروغ‌آموز گاران کج اندیش‌اند. آنها زنان و مردان پاک و ساده را از آرزوهای خود و از راه ایزدی باز می‌دارند. آنها با آموزش نادرست، مردم را از نیک‌اندیشی و گزینش نیک باز می‌دارند، و با گفتار فریبنده مردم را گمراه ساخته و زندگی آنان را تباه می‌سازند.»

هات ۳۳، بند ۶، با کمی تفسیر  
 «ای اهورا - ماوند پرستندهٔ ساده‌ای که به راستی و پاک‌ی ایمانی استوار دارد با تمام رو - ترا می‌ستایم، و از اندیشهٔ پر حکمت تو خواستارم که کارم را آنچنان که ارادهٔ تست انجام دهم. ای اهورا، خداوند جان و خرد، آرزو دارم به دیدار تو نایل آیم، به سخنان تو گوش کنم، و پیوند پایدار و ابدی -»

با ترس و خجالت دفترچه را محکم بستم، و توی جیبم

تپاندم. نفس عمیقی کشیدم. بلند شدم.  
 وقتی از مسیو خداحافظی کردم مسیو به من نه‌چندان  
 بربر نگاه کرد. لابد خواست مطمئن شود چیزی بلند  
 نکرده‌ام. با اخم يك وری، به شب بخیر من پاسخ گفت.  
 بعد چاقویش را برداشت و با لبه آن خرده‌های سبزی و  
 ته خیارشور را زد کنار. بعد با دستمال پیشخوان را تمیز  
 کرد.

آمدم بیرون و رفتم سراغ پیکان.



نیم شب بود که ماشین را جلوی آپارتمان فرنگیس پارك كردم. ممد آقا جوانمرد شاگرد مكانيك كوچه حاج رضا معزز ماشین خسرو را آورده بود. ترايومف غرق گل، عين فسيل بی نام و نشان سرنوشت، کنارخیابان تكش، توی چشم می خورد.

فرنگیس در ساختمان را باز كرد، مرا راه داد. من لنگان لنگان از پله ها به طبقه دوم رفتم. خواهرم نگاهی به من انداخت و از اوضاع جنگ هفتاد و دو ملت پرسید. نه — من از جنگ با قبیله مائو مائو آدمخوره های زامبیا برگشته بودم. صدایم را یواش نگه داشتم. چون فرنگیس توی تلفن گفته بود زیلا خاله كوچك خسرو پیش تریا است. از خسرو خبری نبود.

عصا را گذاشتم گل میخ رختکن، بارانی ام را هم كندم و کنار عصا به دار كشیدم، روی اولین مبل رسوب

کردم، و پای گچ گرفته را دراز کردم، روی لبه کاناپه. نه شام، نه میوه، نه يك چیز خنك، هیچی نمی خواستم. فقط قهوه. فرنگیس رفت پی آوردن بساط قهوه.

من دستهایم را زیر سرم گذاشتم، به مبل تکیه دادم، به آینه و لاله‌های عقد خسرو و ثریا، و به گل‌های سر تاچه‌ها و دور و بر اتاق نگاه کردم. ثریا حالا خودش از اتاق خواب آمد، دست دور گردن من انداخت و مرا به گرمی بوسید، جلوی پایم نشست. حالش بهتر بود. آمدن ژبلا، خاله همسن و سال و نمخور خسرو، روحیه‌عروس خسرو را بهتر ساخته بود، و لابد به آمدن خسرو امیدوار کرده بود.

ثریا تر و تازه بود، با لباس خواب دو تکه، شلوار بلند گشاد سلك سفید، و بالاتنه ساتین قرمز شعله‌ور. زیر گلو و بالای قفسه سینه‌اش مرمر سفید بود. و من حالا دلم می‌سوخت که اخبار خوبی از خسرو برای او نداشتم. دلم بودم که حالا باید روایات وحشتناکی از خسرو توی صورت ثریا منفجر کنم.

فرنگیس آمد با بساط قهوه. يك بطری خارجی نفهمیدم چی هم گوشه سینی آورده بود، که شب و آپارتمان را کمی روشن می‌کرد. وقتی هر سه نشسته بودیم، مادر و دختر به من نگاه کردند. ژبلا توی یکی از اتاق خوابها بود.

فرنگیس گفت: «جلال، یکی از سیاره‌های منظومه شمسی هست - نمی‌دونم نپتون یا کدومشون - که شنیده‌ام

شبانہ روزش یکصد و شصت و پنج ساعت طول می کشد. دیشب تا حالا برای ما انگار یکصد و شصت و پنج قرن بوده. خب چی فهمیدی؟»

بهترین راهها سادهترین راه بود. من جریان را به سادگی با صدای خیلی یواش بازگو کردم.

گفتم: «من سرهنگ پدر رسمی خسرو رو دیدم، و باهاش حرف زدم. مادر خسرو رو هم دیدم - و حرفهایش را شنیدم. شهروز دیوونه رو هم دیدم، و یک چیزهایی فهمیدم. پدر بزرگ خسرو رو هم دیدم، و بعضی چیزها رو فهمیدم. مادر بزرگ خسرو رو هم (با قید شرط) دیدم. اوسامد آقای کوه گرد ریشو را هم که شهروز رو برده بود دیدم، و خیلی چیزها شنیدم. حتی کلفت پیر سیاوش و فرخ را هم دیدم - ولی نشنیدم، چون چیزی توی دهانش باقی نداشته بودن که با آن حرف بزند، لال شده. و خیلی آدمهای دیگر را هم دیدم. و خیلی چیزها را هم شنیدم.»

یک قلب قهوه نوشیدم، گفتم: «ثری، تو راست می - گفتی.»

ثریا به من خیره ماند.

«مرکز طوفان زندگی خسرو، پدرش سیاوشه. اونم نه فقط جوانی به اسم سیاوش ایمان، بلکه مفهوم «سیاوش ایمان» - که در این وسط، یعنی لابد مرام تک و پاک، یعنی وارسته بودن، یعنی پندار عشق و پاکی در این جامعه، و از این ژامپرتیها - و سیاوش ایمان نشان آنهاست. و

خسرو به این چیزها نه فقط ایمان داره، بلکه اینها توی خونه. ثری، توهمچنین گفتی خسرو همیشه فکر می کرده سیاوش پدر او به ناحق از این دنیا رفته. متأسفانه خسرو درست احساس می کرده. حالا من نمی دانم او چقدر از واقعیت مرگ سیاوش رو می دونسته - یا حس می کرده. البته به او گفته بودند که پدرش در رودخونه خودکشی کرده، یا تصادفی غرق شده... ولی واقعیت تا اونجا که من فهمیده ام این است که سیاوش شب پیش از روزی که همه ادعا می کنند غرق شده، به احتمال زیاد در اتاقهای باغ کرج (که با فرخ و خسرو زندگی می کردند) مرده... و هنوز نمی دونم دقیقاً چه جوری مرده. من تمام کسانی رو که اون روز عصر و اون شب اونجا بودند دیدم. محمد کوه گرد جلوی من و احمد وفا پدر بزرگ خسرو حسابی اعتراف کرد که اون شب سیاوش مرده بوده، یا کشته بودندش. مغزیه آدم بیطرف مثل من جوری کار می کنه که مدرک و گواهی و حکم دادگاه لازم نداره. وقتی یه چیزی رو فهمیدی، می دونی. همینطور هم خسرو، فهمیده و حالا می دونه. اون شب سیاوش مرده بوده. یا کشته بودندش. روز بعد قضیه غرق شدن توی رودخونه رو ظاهرسازی می کنن. جسدش رو هم لابد توی همون باغ دفن می کنن. زبان کلفت پیر دهاتی رو هم میبرند و ورش می دارند میبرن میندازنش یه جا تهی جنوب شهر، پشت کشتارگاه.

چشمهای فرنگیس و ثریا به من خیره بود.

گفتم: «و متأسفانه این کسوفت عجیب فقط نصف  
داستانه.»

ثریا گفت: «باقی هم داره؟»

گفتم: «برای نصف لامسب باقیش باید حرفهایی رو  
که از ظهر تا حالا درباره‌ی پدر واقعی خسرو از این و  
اون شنیده‌ام مثل برگردان ضبط صوت پخش کنم، تا  
خودتون کم کم، آمپر آمپر، ولت ولت روشن بشید.»  
هر دو با چشمانی مات به من نگاه می‌کردند.

من سیگاری روشن کردم، نفس عمیقی کشیدم، خلاصه  
حرفهایی را که از ثانیه اول دیدن سرهنگ توی بیمارستان  
شنیده بودم گزارش دادم. و اینکه چطور سرهنگ حتی  
در لحظه مرگ ناپسریش را می‌پرستید. آخرین آرزوی  
زندگی سرهنگ دیوان‌لقا خوشبختی خسرو بود. از من  
خواست که به خسرو بگویم که همه را ببخشد. خسرو باید  
گذشته‌ها را فراموش کند. خسرو باید با ثریا خوشبخت  
باشد. ولی وقتی من جلوی سرهنگ اسم سیاوش را برده  
بودم، سرهنگ به جانش رعه افتاده بود، و عملاً سنکوپ  
کرده بود.

تعریف کردم که خسرو نزدیک سحر به مریضخانه به  
بالین سرهنگ رفته بود، از او درباره‌ی پدر واقعی خودش  
هزار جور حرف پرسیده بود، حقیقت را خواسته بود.  
سرهنگ بیهوش بوده، یا مدهوش بوده، و معلوم نیست  
چه جوابی داده. بی‌شک خسرو با سرهنگ درگیری داشته،  
احتمالاً خشونت کرده.

از مادر خسرو تعریف کردم - فرخ وفا - که در سال ۱۳۳۱ دختر چهارده پانزده ساله‌ای بوده - در خانواده‌ای در شرف از هم پاشیدن - کرایه‌نشین خانه ستوان دیوان‌لقا. فرخ و ستوان دیوان‌لقا قرار بوده با هم ازدواج کنند، احمد وفا، پدر فرخ مخالفت می‌کرده، چون ستوان دست‌پرورده و مجیزگوی دکتر سناتور ایمان بوده. یا لیج و قهرهای ریشه‌دارتر، کهنه‌تر. خانواده‌ها با هم کارد و پنیر بودند و هنوز هم هستند.

از بقیه خانواده وفا تعریف کردم. خود احمد وفا (روشن نیست) آن سال انگار با زن دیگری رابطه داشته، و شکستهای مالی بدی هم خورده، درب و داغون بوده. زندگی احمد وفا جاده پیچ‌اندر پیچی است گاهی بر فراز و گاهی در نشیب، پر از دست‌انداز سکس و پول - بدون عشق و فهم درستی برای بچه‌هایش. به قبول خودش دارائیمون به حاتم‌طایی میره، گدائیمون به عباس دس. ستوان دیوان‌لقا آن سال صاحبخانه احمد وفا و خانواده بوده، و به فرخ بسیار علاقه‌مند. آن سال، فرخ دقیقاً با ستوان چه رابطه خصوصی داشته، روشن نیست. شاید عاشق ستوان بوده، شاید هم چیزهای دیگری بوده. به هر حال اوایل بهار ۱۳۳۱ فرخ یکهو سر و کلهش تسوی باغ کرج پیش سیاوش ایمان سبز می‌شود.

و سیاوش این‌میان حماسه جداگانه‌ای داشت. سیاوش ایمان یک عمیانیگر اجتماعی خوی ایرانیان بوده، و عاشق اشوزرنتش. بنا به گفته کسانی که سیاوش را می‌شناختند

او اصلاً خودش هم يك جور پیغمبر پاکی و راستی و صفا بوده. اواخر ۱۳۳۰، سیاوش خانواده‌ی اشرافی دکتر سید فخرالدین ایمان سناتور انتصابی از طرف شاهنشاه و همه چیز را ول می‌کند، می‌رود. می‌رود دنبال دنیای ساده خودش به تعلیم افکارش به این و آن.

از خانم سناتور ایمان، منورالسلطنه زند والا تعریف کردم، که میلیونر پیر، در دود و خاکستر آتش گذشته‌ها و سیاوش از دست رفته بود، - با بچه‌هایی یکی از یکی لعبت تر. وهنو ز فکر می‌کرد سیاوش را دوستهای بد پایین شهری از راه بدر کرده بودند - به احتمال زیاد بچه‌های لی لی و احمد وفا. ولی انقدر از واقعیت زندگی بیخبر بود که نمی‌دانست پسر مریش را خدمه چه جور مضحکه‌ای می‌کنند. یا نمی‌دانست با پسر بزرگش چه مظلومه‌ای شده بود. تعریف کردم که، به گفته خانم سناتور، فرخ پیش از آنکه به کرج برود حامله بوده و خودش را به سیاوش تحمیل می‌کند... لابد حامله از ستوان دیوان لقا. سیاوش فرخ را زیر بال خود می‌گیرد. عقد خودش می‌کند. بچه‌اش را پدر می‌شود. ولی فرخ لابد هرگز سیاوش را به عنوان شوهر و به عنوان پدر بچه‌اش نمی‌خواهد، و برای بچه‌اش با فامیل ایمان شناسنامه نمی‌گیرد. یا می‌گیرد و بعد آن را عوض می‌کند. فامیل توی شناسنامه فعلی خسرو ایمان - دیوان لقا بود.

از محمد کوه گرد تعریف کردم که خانمشاگرد دکتر ایمان بوده، ظاهراً در آن خانه عاشق لی لی بی‌مادر بوده،

بعد هم عاشق و درگیر فرخ بوده، و بعد درگیر ماجرای فرخ با ستوان دیوان لقا و سیاوش. محمد کوه گرد، یا اوسامد آقا، و ستوان دیوان لقا هر دو بروجنی و از یک مادر بوده‌اند، و از پدر سوا. یکی منفور و دیگری چشم و چراغ. و هر دو خاطرخواه فرخ - که دایره نفاق و کینه مثلث آنها را، وجود سیاوش به دایره مرگ می‌کشد. روزی که خسرو به دنیا می‌آید ستوان دیوان لقا می‌رود فرخ را (با وجود اینکه سیاوش زنده بود) به بیمارستان می‌برد و تمام مخارج و زحمات را متحمل می‌شود. بعد از آن هم یک عمر به پدری خسرو می‌پردازد. خسرو امروز غروب وقتی با پدر بزرگ مستش حرف می‌زده، بالاخره که حقیقت هویت پدر اصلی‌اش را مطمئن شده، حال تهوع به او دست داده، بعد سر شب رفته خانه مادرش، رفته با مشت و لگد به در کوبیده، اما مادرش در را برایش باز نکرده. من آخرین گفتگوی تلفنی‌ام با فرخ را هم برای فرنگیس و ثریا بازگو کردم - که فرخ گفته بود خسرو نباید سر از حقیقت در بیاورد چون دانستن حقیقت فقط بدبختیهای تازه به بار می‌آورد. و روایت و گزارش را این جور به آخر رساندم که خودم نیم ساعت پیش به فرخ گفته بودم که اگر خسرو باز پیش مادرش برگشت مادرش از قول من به خسرو پیغام بدهد که من و ثریا منتظر خسرو هستیم... و البته حالا بعید بود که فرخ امشب چنین کاری را بکند.

ما سه نفر باز مدتی در سکوت اتاق جلوی هم نشستیم



و جزئیات را حلاجی کردیم - و بیرون باران سمج پشت پنجره می‌زد - و دورتر، میان طوفان شب، صدای جفدی می‌آمد، و صدای مرغ شب در میان باد می‌پیچید. انگار می‌دانست که اوضاع خراب است. و حق داشت. اوضاع خراب و آلوده بود. خسرو، فرزند پاك سیاوش ایمان کجا و حرامزاده تخم سرهنگ دیوان لقا کجا.

ساعت حدود دو یا سه بعد از نصف شب بود که فرنگیس و ثریا از من خواستند بلند شوم بروم بالا چند ساعتی استراحت کنم. بعد ژیل و وفا هم از اتاق خواب آمد و به شب‌نشینی دلمرده پیوست. اوشلوار جین و بلیز ارغوانی رنگی پوشیده بود که به سینه‌هایش رنگ و موج شراب شیرازشان رامی‌داد. من و اباز باهم سلام و علیک کردیم. او آمد کنار ثریا رو به روی من نشست. یادش بود که من لبخند روشن او را دوست داشتم. دریغ نکرد. ولی این تنها چیزی بود که امشب از عشق و حال نصیب می‌شد.

لبخند ژیل و وفا و بطری را برداشتم با خودم از پله‌های خالی به آپارتمان تنهای خودم، که فرنگیس آن را تمیز و مرتب و آماده نگه می‌داشت، بردم. در اتاق خواب، دکمه‌های جلیقه‌ام را باز و کراواتم را شل کردم. دهان و دندانهایم را با محلول زکریا تمیز کردم، و قورت دادم. و با چراغ روشن روی تخت‌خواب دراز کشیدم. خسته و داغون به صدای باران گوش دادم. دلم می‌خواست در لبخند قشنگ ژیل و وفا، یا در چشمهای ژیل و وفا خوابم ببرد، نمی‌شد.

پس از مدتی کانجار رفتن و از این دنده به آن دنده خرغلت زدن، و چراغ خاموش و روشن کردن، بالاخره تسلیم بیخوابی شدم و همانطور دراز کشیده کتاب بیگانه را برداشتم و برگشتم توی سرگنشت مورسو - که بیست و چهار ساعت اخیر مثل آل یک گوشه مغزم رسوب کرده بود. سعی کردم بخوانم. آن پایین فرنگیس و ثریا و ژبلا انگار هنوز توی حال نشسته بودند و حرف می زدند، و در انتظار خسرو بودند، یا در انتظار صبح بودند، یا در انتظار عشق بودند، یا در انتظار گودو بودند.

در «بیگانه» هم زندگی یکنواخت مورسو مادر مرده، با کش و قوس کمابیش در الجزایر ادامه داشت - یک جور زندگی روزمره و شب مرده بی حس، پر از تنبلی، گهگاه، اگر پیش می آمد، سری به خمره و سکس. آخرهای بخش اول کتاب، مورسو با ماری کادونا و ریمون رفته بود لب

دریا، گه خوب بود. يك بابای دیگری هم بود به اسم ماسون با زنش. زیر آفتاب داغ در دریا شنا می کردند، می آمدند بیرون، روی ماسه های ساحل دراز می کشیدند، سینه مال می خوابیدند گپ می زدند؛ که این هم بد نبود. فقط ریمون با چندتا عرب مرافعه داشت و يك بار کارش به چاقو کشی کشیده بود.

اما ناگهان فاجعه وارد زندگی مورسو می شود. لب ساحل زیر آفتاب سوزان، مورسو در اثر حرکتی غیرعادی و ناشیانه، و انگار تصادفی در اثر «عرق داغی که روی پیشانی و ابروهایش جاری بود»، با تپانچه ای که ریمون به او داده عربی را زری می زند می کشد. بعد دستگیر می شود، به زندان می افتد. اوایل بخش دوم کتاب، می خواستند مورسو را محاکمه کنند که من دیگر نمی کشیدم. چراغ را خاموش کردم، اما کتاب را باز روی صورتم گذاشتم، و چشمانم را که گرم شده بود بستم.

در خواب دیدم با دو نفر یکی شکل اوسامد آقا و یکی شکل احمد وفا، شاید هم شکل مورسو، در يك شهر دور در يك بیمارستان عجیب بستری ام، جنب يك خرابه... شاید هم زندان بود. اما هر سه اسقاط بودیم. هر سه روی تخت خوابهای باریک اما بلند نزدیک پنجره دراز بودیم. یکی يك سوراخ بزرگ در ناحیه سینه داشتیم. يك ماشین قلب و شش روی کله هامان کاشته بودند. یکی يك سوراخ هم در ناحیه کمر نزدیک محل کلیه ها داشتیم. با یکی يك دبالیزور نه چندان شیک ساخت ایران، با لوله

و مخلفات. اما از هیچ جامان يك قطره خون یا يك قطره آب بیرون نمی‌آمد. خون و آب و رمقی وجود نداشت. فقط خشکی مرگ و تنگی نفس. احمد وفا با انگشتهای بی‌حالش روی لبه تختخواب ددم ددم رنگ گرفته بود، یا بشکن می‌زد. اوسامد آقاشر شاهنامه می‌خواند. من ساکت بودم، داشتم کتاب انگلیسی می‌خواندم. می‌خواستم يك چیزی از آنها بپرسم، اما دهانم باز نمی‌شد. سرم را هم نمی‌توانستم برگردانم. آنها را هم در واقع نمی‌شناختم، فقط شکل اوسامد آقا و احمد وفا بودند. تازه هیچکدام از آنها را هم درست نمی‌شناختم. نمی‌دانستم چه جوری به این خرابشده آمده بودیم. فقط می‌دانستم بابای اوسامد آقا توی تنور سوخته بود و می‌دانستم احمد وفا با زنهایش قهر بود و تازگی با يك زن دیگر بیتوته کرده بود و من هم بعد از مرگ آنابل با دربردی و باالزام ازدواج کرده بودم.

اتاق ما خیلی کوچک بود و پنجره‌اش به يك زبالهدانی باز می‌شد، که فقط می‌آوردند می‌ریختند. من احساس می‌کردم در اتاق زنی هم بود که در پاشنه در ایستاده بود. یا آن جلوی در روی صندلی نشسته بود داشت احمد وفا را می‌پایید. یا اوسامد آقا را می‌پایید. یا مرا می‌پایید. یا داشت کتاب می‌خواند. شاید لی‌لی ایمان بود. یا شاید فرخ وفا بود. شاید هم ژیللا وفا بود.

ناگهان دود سفیدی در هوای خرابه پیچید. شاید هم مه غلیظی بود که از ابرقو می‌وزید. هرچه بود، مه یا دود

سفید از سمت زباله‌دانی و پنجره زد تو. حالت جنون و تلخی غیرقابل تحملی توی اتاق فسقلی پیچید. و ناگهان پیرمردی لب پنجره من چمباتمه زده بود!

پیرمرد از این درویشهای خسته و خاك و خلی، اما تمیز و نورانی بود - کلاه سفید بلند، جبهه سفید دراز، يك دستش عصایی به شکل گاو، يك دستش يك كتاب زهوار درفته... روی شانه راستش پرندۀ عجیبی از خودش مات‌تر و دیوانه‌تر، نشسته بود. همین طوری نشسته بود، نه تکان می‌خورد، نه صدا می‌کرد - همانطور که خود پیرمرد لب هرۀ پنجره چمباتمه زده بود.

پیرمرد اول به من که پای پنجره بودم به زبانی که من نمی‌فهمیدم اما فارسی بود، چیزهایی بلغور کرد. من سرم را تکان دادم. بعد داد زد: «گفتم اون کو؟! فکر کردم احمد وفا یا اوسامد آقا را می‌خواهد. فکر کردم آمده عیادت. خواستم بگویم دادترن همین بغل خوابیده‌ن. اما صدایم در نمی‌آمد، قلب و ربهام مال خودم نبود. پیرمرد باز داد زد: «گفتم کو؟ کجاست؟» حتی دستهای لامسبم را هم نمی‌توانستم تکان بدهم، اشاره کنم. به خودم گفتم الان است که جفت می‌زند روی سینهام و باعصایش می‌کوبد توی مخم. اما فریاد زد: «ایمان کو؟» حالا فهمیدم مقصودش سیاوش لعبت‌شان است. خواستم بگویم جوش تزن، اون شب بیست و هفت مرداد کذایی مصدق کلکش را کردند، اون نیست. مرده... اما کو صدا. درویش این دفعه فریاد بلندتری زد که: «ایمان کو؟ ایمان کجاست؟»

خواستم بگویم بابا مرده، باباشونم مرده. بچه‌هاشم یکی شون دیوونه شده، یکی شونم امریکاست نمی‌دونم کدوم گوریه، یکی شونم امشب هتل آریا - شرایتونه. میگی نه برو از اطلاعات هتل پیرس. یه دخترشم بیوه‌س تو خیابون بهارمستاجر! دم کلفت‌هاس. یک دخترشم بیوه‌س تو خیابون بهارمستاجر! اما پیرمرد عصای دستش را روی سر من بلند کرد داد زد: «شماها چه تون شده؟! همه چی یادتون رفته! از هیچ‌چی خبر ندارین!» بعد سکوت کرد. فکر کردم الان است که داد می‌زند مورسو کو؟ یا ماری کادونا کجاست؟ یا ریمون و چکار کردی؟ گفتم که دیوونه بود.

دمدمه‌های سحر از خواب پریدم. همه جا تاریک بود. اول فکر کردم با مورسو توی زندان الجزایرم. بیرون هنوز باران می‌آمد. کتاب از روی صورتم افتاده بود. اثر گرمی شب هم از تنم رفته بود. بازخودم بودم. تنها. دهانم خشک و تلخ. اندرونم خالی. پیرمرد کابوسناک نبود. مورسو هم نبود. جلال آریان بود، در تهران خوابیده بود، یا سعی کرده بود بخوابد. صدای تک‌وتوک ماشینهای توی جاده قدیم را می‌شنیدم که می‌گشتند.

اما چیزی که مرا از خواب پرانده بود، سروصدای طبقه پایین بود، صدای دور و خفه باز و بسته شدن درها و کمد‌ها، و حرف زدن اضطراری، و صدای قدمهای تند. بلند شدم و تند از پله‌ها آمدم پایین.

با پشت انگشت در زدم و خواهرم را صدا کردم که مرا راه داد. توی حال ثریا پای تلفن بود، گوش می‌داد،

مردمك چشمانش زل ونگران. فرنگیس کنار او ایستاده بود. ژیلایم پشت سرش. این دو انگار باعجله سعی کرده بودند لباس عوض کنند. ظاهراً کسی نیامده بود و هیچکس جز من نخواییده بود.

وقتی گوشی را گذاشت، فرنگیس پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

سه کلمه بیشتر از دهان ثریا بیرون نیامد. «خسرو خودکشی کرده.»

«چی؟»

«خودکشی کرده.»

«خودکشی کرده؟»

«خودکشی کرده؟»

من صورت آدمهای زیادی را دیده‌ام، که هنگام بروز بدبختی بشکنند. اما شکستن صورت ثریا در آن لحظه منظره دیگری بود. با تکرار کلمه «خودکشی» پوست يك طرف صورتش لرزید، و من به روشنی دیدم که رنگ از صورتش رفت.

پرسیدم: «کی بود تلفن کرد، ثری؟»

مادرش هم التماس کرد: «توضیح بده عزیزم... چی شده؟ کجاست؟»

بعد از چند ثانیه ثریا گفت: «یه سرگرد، یه سرگرد از دوستان سرهنگ دیوان لقا بود از کلاتری.»

«خب؟»

سکوت کرد.

«چی گفت؟»

«گفت خسرو در بیمارستان پرند تو خیابون باغ  
صیاس. گفت انگار فعلا خطر مرتفع شده. اما گفت  
رگهای جفت مع دستهای خودش روزده.»

«پس زنده‌س؟»

«گفت حالش زیاد خوب نیست... گفت به منزل مادرش  
تلفن کرده‌ن تلفن جواب نمی‌ده. یا گوشی رو کشیده‌ن یا  
تلفن خرابه. گفت آدرس و شماره تلفن مرا از توی جیبهای  
خسرو پیدا کرده‌ن.» بعد شکست وبه گریه افتاد.

اعلام کردم: «پاشیم بریم. باغ صبا همین جا نزدیکه.»  
فرنگیس گفت: «بیمارستان پرند، بلدی کجاست؟»  
«آره، فکر می‌کنم می‌دونم کجاست. بیا، پیدااش

می‌کنیم.»

ظرف کمتر از دو دقیقه همه آماده شدیم. همه دنبال  
هم از پلکان تق‌تق‌تق پایین آمدیم. صدای قدمهای ما روی  
موزئیکها، مثل طبل شوم و تندی سکوت سحر را  
می‌شکست.

ثریا هنوز گریه می‌کرد و بیرون هنوز بسازان  
می‌ریخت. همه سوار پیکان شدیم. من و فرنگیس جلو.  
نسل جوان عقب. توی ماشین ثریا بالاخره برخودش مسلط  
شد و آخرین جزئیات اخبار را به‌زبان آورد. خسرو را  
در حدود ساعت یازده توی دستشویی يك رستوران توی  
خیابان شمیران پایین‌تر از سراه زندان پیدا می‌کنند. که  
در حقیقت زیاد از خیابان تکش و آپارتمان فرنگیس دور



نیست . انگار می‌خواست به‌خانه پیش ثریا بیاید، اما نتوانسته. بعد پس از اقدام به‌خودکشی، لابد چون مدارك توی جیبش او را پسر يك سرهنگ شهربانی معرفی کرده پلیس او را فوری به‌اونین بیمارستان می‌رسانند.

ازجاده قدیم پایین آمدیم، ومن تهی خیابان صبا بیمارستان پرند را پیدا کردم. در كوچك بیمارستان بسته بود. ما هر چهارتا شتابان از اتومبیل آمدیم بیرون. جلوی در بیمارستان جمع شدیم، و زنگ ودر وپیکر و همه‌چی را زدیم. يك چیزی شبیه سه ونیم صبح بود. پس از مدتی پیشخدمت سفید پوشی که بیشتر قیافه دلالهای معاملات ملکی را داشت، آمدی لای در را باز کرد، اماراه نداد.

«بله چه فرمایشی داشتین.»

ثریا گفت: «می‌خواهیم جوانی را که خودکشی کرده ببینیم... در رو باز کرد.» صدایش شکسته و تودماغی بود. مردك به‌من و فرنگیس نگاه کرد.

«شوما والدینش همین؟»

ثریا او را پس زد، ما داخل باغ شدیم. مردك هنوز داشت هارت وپورت می‌کرد. ما از حیاط كوچك وارد ساختمان چهار طبقه شدیم. تشکیلات و بند و بساط درون بیمارستان بزرگتر از آن چیزی بود که از بیرون نشان می‌داد، ولی از مدیریت خبری نبود. از هیچی خبری نبود. ته راهرو، بالاخره يك پرستار خپله و يك پزشکیار تاس و عینکی را دیدیم که سینه دیوار با هم و راجی می‌کردند. چهارتایی با سرعت رفتیم جلویشان . آنها با

سردی و تحقیر ما را برانداز کردند، ولی دست آخسر پرستار فداکاری کرد، جواب سلام ما را داد و وقتی فهمید چه کسی را می‌خواهیم به اتاقی تهره‌رو اشاره کرد. ثریا و زیلا جلوتر از من و فرنگیس دویدند. من نمی‌دانستم ثریا چه انتظاری دارد. بهر حال برخورد پرستار نشان نمی‌داد که خسرو مرده باشد.

داخل اتاق فسقلی سقف کوتاهی شدیم که چهار تا تخت کوچک و چهار تا بیمار شل و پل و شکسته بسته داشت. برای همه ما توی اتاق جا نبود. نور نارنجی پد رنگی اتاق را سایه روشن کرده بود. بیمار کنار در، خسرو بود یا لاشه خسرو بود، با دست‌های باند پیچی شده، زیر لوله و سرنگ، بیهوش. سیم‌رغ پر شکسته و زخم خورده. ما بالای سرش حلقه زدیم.

به سختی نفس می‌کشید. سرو سینه‌اش جهشها و سکنه‌های بدی داشت. من آمدم بیرون، دنبال دکتر. وسط راهرو، پزشک‌یار و پرستار خپله هنوز دل‌وقلوه رد و بدل می‌کردند. از آنها درباره خسرو و درباره دکتر مسئولش پرسیدم. پزشک‌یار گفت چیزی نیست، تشریف ببرید منزل، ناراحتش نکنید، استراحت می‌کند، صبح دکتر تشریف می‌آورند. او خبر زیادی از وضع بیمار نداشت. گفت دکتری که بیمار را پذیرفته بود تشریف بردند سر یک مریض دیگر. برمی‌گشتند.

ولش کردم.

اگر شانس داشته باشید، شبها توی بیمارستان‌های

تهران غیر از عزرائیل تنها عاملی که کار می‌کند تلفن است. من تلفن راتوی اتاق دفتر پیدا کردم و به بهرام آذری زنگ زدم. ساعت چهار صبح یا چهار ابديت بود که با او تماس گرفتم. من دکتری می‌خواستم که اهمیت بدهد. بهرام اهمیت می‌داد. فقط امیدوار بودم که هوشیار باشد، یادر آپارتمانش باشد.

پس از دوسه دقیقه بهرام آذری رادر رختخوابش در آغوش یکی از زنهای تهران بیدار کردم. دادش بلند بود ولی از شناختن صدای من دادش بیشتر بلند شد. گفت پس چرا خبر ندارد که من در تهرانم. بهرام مثلاً رفیق گرما به و گلستان من در تهران بود. در دوسه جمله کوتاه جریان را گفتم. و خواستم فوری بیاید. آدرس دادم. بهرام گفت به او دو دقیقه وقت بدهم لباس بپوشد و پنج دقیقه هم که خودش را برساند. شنیدم که به همبسترش می‌گفت، تکان نخورد، رختخواب را گرم نگاه دارد تا او بر گردد.

شب دیوانه به این ترتیب به آخر رسید که وقتی هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد ما خسرو را بهر جان کندن بود به اتاق خصوصی منتقل کرده بودیم و همه دور سرش حلقه زده بودیم. خسرو به‌نوا و مراقبت موثرتری رسیده بود. دکتری هم که خسرو را در وهله اول پذیرفته و غیث زده بود، حالا سروکله‌اش ظاهر شده بود. بهرام و این دکتر باهم مشورت کردند. سرگرد دوست دیوان لقا هم سرو کله‌اش پیدا شده بود، سرکشی می‌کرد. اکنون خطر مرگ مرتفع شده بود. گرچه خسرو احتیاج به

پرستاری بیست و چهار ساعته و استراحت مطلق داشت. دارویی که به خسرو داده بودند او را تادوازده ساعت در خواب نگه می‌داشت. و من فکر کردم هر جا بود، در بیهوشی، در خواب، در افسانه، یا هر جا - بهتر بود مدت بیشتری بماند.

حدود شش، در حالی که ثریا و فرنگیس کنار خسرو بودند و نجوا می‌کردند، من و بهرام آذری از راهروها به طرف در خروجی بیمارستان قدم زدیم، گپ زدیم. قرار ملاقاتی احتمالی باهم برای آن شب گذاشتیم. من خسته و منگ بودم و سرم عین یک تکه سنگ روی گردنم سنگینی می‌کرد. بهرام پیشنهاد کرد اصلاً زمام‌کار را به دست او بدهم و خودم هم به آپارتمان او بروم و زمام امور پست عشق و حال را در رختخواب از او تحویل بگیرم. خریدت کردم گفتم فعلاً باشد. تهه کردیدور نزدیک در ساختمان اندام ریزه ژیل و فا را دیدم که او هم خسته و خواب‌آلود توی دفتر بیمارستان، وسط دست و پای زن جازو کش و زمین‌شور، پای تلفن ایستاده بود داشت آخرین اخبار خسرو را به مادرش یا به خواهرش رله می‌کرد. کنار دفتر، رقاصه‌ای که توی یکی از کاباره‌ها چاقو خورده بود ناله می‌کرد. دو تا مست مسموم و پاتیل هم یک گوشه در اتاق اورژانس ولو بودند. پاسبانی از آنها مراقبت می‌کرد.

جلوی در خروجی با بهرام خدا حافظی کردم. برگشتم و آماده بودم ملت را به خانه ببرم. شاید چند ساعتی به

خواب برسیم. از توی کردور خالی به اتاق خسرو برگشتم. ژیلایم که تلفنش تمام شده بود آمده بود ته کردور. بدتر از من خسته و خالی به نظر می رسید. کنار پنجره فسقلی کز کرده و با بیرون، به پگاهی که کم کم سپیده می زد، و به باغ و به حوض آب کثیف نگاه می کرد، انگاری که در لوح لجن حوض، مرثیه زندگی خسرو را بخواند. او را به حال خودش گذاشتم.

در اتاق خسرو، ثریا حالا يك دست او را گرفته بود، نشسته بود، و انگار به تمام وجود او خیره نگاه می کرد. فرنگیس به من گفت: «جلال، ژیلایم رو بیر خونেশون برسون.»

«لازمه؟»

«آره، خسته س. انگار مادرشو می خواد.»

«چشم.»

«ناراحته.»

«از چیز بخصوصی ناراحته؟»

«نه، دلش گرفته خیلی هم خسته س. بیرش خونেশون.

اون چه گناهی داره؟»

«باشه، می برم.»

«ما اینجا هستیم.»

«خب.»

«تو خودت هم بعد برو خونه استراحت کن. کلیدهای

خونه توی دسته کلید سوئیچ هست. من و ثری هم کلید

اضافی داریم.

«تا ببینم.»

«دیگه برنگرد اینجا... یکی از ما هستیم، تا ظهر یا تا عصر و یا هر وقت خسرو چشمهاش رو باز کنه.»  
 ته راهرو، کنار پنجره فسقلی، ژیلای وفا هنوز به آب حوض بربر نگاه می‌کرد. با بارانی تیره، پاهای نازک، و اندام ریزه، او حالا بیشتر شکل مینیاتور شاخه نبات‌حافظ شیراز بود، تا نوّه اثیری دختر بوف‌کور. من پیغام و پیشنهاد فرنگیس را به او رساندم. در سکوت پذیرفت، راه افتاد. من و او، پس از خداحافظی و ماچ و بوسه نسوان، از بیمارستان بیرون آمدیم.

حالا صبح سحر روز بعد بود. باران بند آمده بود. باد  
خوابیده بود. تکه‌های آبی در آسمان پیدا، و حتی هلال ماه  
يك گوشه در روشنایی فلق آویزان بود.

از باغ صبا آمدیم توی جاده قدیم. خیابانهای صبح  
زود تهران از خواب بیدار می‌شدند. اتوبوسهای دو طبقه  
با گاز و دود زوزه می‌کشیدند. سپورهای خواب‌آلود  
آشغالها را می‌رفتند. سگهای ولگرد از سوراخ سمبه‌هایی  
که توی باران چپیده بودند بیرون می‌آمدند. نانوائیها،  
لبنیات‌فروشیها، کله‌پزیها و آش شله قلمکارها، به‌تهیه  
ناشتائی ملت پرداخته بودند. ابر و باد و مه و خورشید  
و فلك در کار بودند.

ژیلا کنار من ساکت بود.

پرسیدم: «خیلی خسته‌ای؟»

گفت: «نه — خیلی دلم می‌خواد بمیرم.»

نگاهش کردم. حالا دوباره همانطوری بود که  
دیروز دیدمش. تنها بود، تنها و توی خودش.  
گفتم: «زیاد سخت‌نگیر، باشه؟»

«نه.»

«یک ماه دیگه تمام این پیشامد یک خاطره است.»  
گفت: «نه... دیشب وقتی شما برگشته بودین، نشسته  
بودین، حرف می‌زدین، من بیشتر حرفاتون رو شنیدم.»  
«خوب...»

«شما خیلی یواش حرف می‌زدین، اما من مخصوصاً  
گوش دادم، شنیدم. درباره فرخ، درباره سرهنگ، و سایر  
فامیل نازنین خودم... می‌دونین این درست همونطوره  
که من همیشه حلمش رو می‌زدم.»  
«جدی؟»

«نه، حلس نمی‌زدم، حس می‌کردم.»  
«ولی وقتی اون جریان اتفاق افتاد شما سنی نداشتین.»  
«نه.»

«وقتی فرخ و ستوان ریخته بودند رو هم شما انگار  
اصلاً هنوز به دنیا نیومده بودین.»

گفت: «نه وقتی فرخ و ستوان به قول شما ریخته  
بودند رو هم من در این جهان یک جنین در رحم مادرم  
بودم... من همسن و سال این بدبختی هستم. سمبلیک نیست؟»  
گفتم: «میشه حالا ساتی مانتال نباشی؟» دستم را یک  
ثانیه روی آستین بارانی‌اش گذاشتم، بی‌اهمیت.

گفت: «نه، نیستم.» بعد گفت: «ساتی مانتال به چه



«معنی؟» با لبخند به من نگاه کرد.  
گفتم: «یعنی زیادی عاطفی بودن.»  
«نمی فهمم.»

«اهمیت نده. آهن شما که روی آتش نیست. شما  
فرمول زندگی خودت رو داری، و ایدآل خودت روداری  
که به اون فکر کنی...» باز برگشت به من نگاه کرد.  
گفت: «حرف زدن با شما آسونه...»  
«باید زندگی رو آسون گرفت. من برادری داشتم که  
می گفت فقط آواز بخون و رقص کنان از روی صخره ها  
بپر.»

«... کدوم صخره ها؟»

«وقتی این حرف رو میزد روی صخره های یه پارک  
تو کالیفرنیا بودیم. اما صخره های زندگی.»  
خندیدید. با شانهاش به من تنه زد. گفت: «خوبه» بعد  
گفت: «همه از شما تعریف می کنن.»  
«باشه.»

هنوز هفت نشده ماشین از هر هفتاد هزار سوراخ  
تهران بیرون ریخته بود. مردم توی صفهای دراز اتوبوسها  
ایستاده بودند، یا منتظر تا کسی بودند، یا برای هر جنبنده ای  
که رد می شد دست بلند می کردند. ژیل و فا توی آینه ماشین  
خودش را نگاه کرد و به سرش دستی کشید.  
گفت: «پس ساتی ماتتال نباشم؟»  
من نگاهش کردم و لبخند زدم.  
«هنوز فکر اون کلمه هستی؟»

«هنوزم نمی فهمم.»

گفتم: «سائتی ماتتال بودن یعنی وقتی آدم در این دنیای خوشگل نسبت به یه چیزی، یا نسبت به یه کسی، یا نسبت به حادثه‌ای بیشتر از آنچه که باید و شاید عشق و عاطفه بچسبونه. یا تنونه بچسبونه.»

«مثلا به کی؟»

«مثلا به دایی سیاوش، یا به خسرو - و یا به این»

پیشامد.»

گفت: «نه - من به خسرو بیشتر از آنچه که باید و شاید عشق و عاطفه بچسبوندم. خسرو نه فقط تنها خواهرزاده من، بلکه من دوستش دارم. ثریا رو هم دوست دارم. من و خسرو از بچگی با هم بزرگ شدیم... و حالا این...»

با کلمه «این» چیزی شبیه بغض توی گلویش پیچید. گفتم: «ژیلا، گوش بده - اجازه میدی ژیلایا صدات کنم؟»

«خواهش می کنم.»

«من از آبادان آمدم اینجا تا به ثریا و به خسرو اگه بشه کمک کنم. ما خسرو رو پیدا کردیم، اما او هنوز نجات پیدا نکرده. مقصودم ایند که وقتی خسرو به هوش بیاد، و ببینه هنوز در این دنیای تابناک - در این وضع تابناک - زنده‌ست، خدا می‌دونه دوباره ممکنه چه دیوونگی‌هایی بکنه. آدم‌هایی چون خسرو با هیچ چیز ساکت نمیشن الا با راستی و درستی و پاکی. قبول داری؟»

سرش را پایین آورد، گرچه فکر نکنم تمام و کامل

روی طول موج من بود.

گفت: «آره، باید موضوع حل بشه.»

«به من کمک می کنی حلش کنیم؟ کمک می کنی تا با

هم ته و توی این ماجرا رو پیدا کنیم؟»

«یعنی چکار کنیم؟ شما که هر کاری رو کردین.»

«یعنی رگ و ریشه راست و حسینی قضیه رو روشن

کنیم؟ و جلوی خسرو بگذاریم؟ ما می دونیم شب بیست و

هفت مرداد سیاوش مرده بوده، اما من می خوام بفهمم

اون شب دقیقاً چه گذشته، چه شده.»

گفت: «من چکار می تونم بکنم؟» انگار از هر گونه

شعور و عمل اجتماعی خالی بود. فقط نشسته بود و همراه

من می آمد و اجازه می داد باد توی موهاش بیچد.

اتوبوسی جلوی ما گاز داد و موجی از دود سیاه توی

حلقومهای هر دو مان فرستاد.

گفتم: «بیا بریم خونه فرخ خانم. من تنها نمی تونم.

لابد راهم نمی ده.»

«نچ - اختیار دارین.»

«خسرو رو دیشب راه نداده. لابد حق داشته. می -

ترسیده. هنوز هم می ترسه. خدا رو شکر که خسرو دیشب

جز به خودش به کس دیگه ای صدمه نزده. بیا، من و شما

میریم اونجا، خواهرت رو مجبورش می کنیم بلندش بیاد

پیش خسرو...» بقیه را نگفتم. خودش فهمید.

گفت: «نچ!» لحنش منفی مطلق بود.

«باید.»

«فرخ هزار سال این کارو نمی کنه.»

«این تنها راهه.»

«اگه تکه تکهش کنن فرخ این کارو نمی کنه.»

«چرا؟»

«برای اینکه اگه بکنه خرد میشه.»

«خب، پس خسرو میمیره، یا مادرش رونابود می کنه.»

«نخ...»

سرش را برگرداند و به بیرون نگاه کرد. «چرا

باید اینجوری باشه؟»

«یا دنیای خسرو، یا دنیای فرخ. یا این یا اون..»

متأسفانه این دو نیرو در مقابل هم قرار گرفتن.»

«فرشته و اهریمن؟»

«هر جور می خوای حسابش کن.»

آهی کشید. باز از شیشه جلو به بیرون خیره نگاه

کرد. ترافیک شلوغ و آشفته بود. چشمها و صورتهای

مردم از هر طرف توی روی ما وق زده بود. من خودم

احساس خستگی و خشکی بدی داشتم. گفتم: «بریم؟» من

حالا سرعت ماشین را کم کرده بودم، دست راست می آمدم

تا او تصمیم بگیرد.

گفت: «نمی دونم.»

«خسرو خلاصه به کمک احتیاج داره.»

گفت: «چرا وضع باید اینطور باشه؟»

«گاهی وقتها برای همه چی جواب نیست.»

«اینجا اصلا چی حساب و کتاب داره؟»

«فعلا ما باید حساب و کتاب مغز خسرو رو پس بدیم.»  
 «چرا؟... من نمی فهمم. هزارها نفر توی این دنیا با  
 دروغ و نیمچه دروغ و سرپوش روی حقیقت زندگی  
 کرده‌ن. و می کنن. عین خیال هیچکس هم نیست.»  
 «کاش جواب بود... بریم؟»  
 «شما هم دارین کم کم از دلم می بودن من کفتری  
 می شین.»

«به هیچ وجه.» پایین تر از سه راه تخت جمشید  
 بودیم، جایی که باید تصمیم می گرفتیم به خانه آنها توی  
 بهار بیچیم یا از خیابان ثریا به طرف پهلوی و خیابان  
 زرتشت گز کنیم.

گفت: «من می خوام اول کیفم رو از خونه‌ی ثریا اینا  
 بردارم. شما کلید دارین؟»

«کلیدها توی دسته کلید سویچ هست.»

«خب، بریم.»

دور زدیم، به طرف شمال برگشتیم. نسیم خنک و تیز  
 کوه که حالا به صورت می خورد، خواب و خستگی را از  
 کله می پراند.

ژیلا وفا گفت: «شما خودتون هم کم ساتی مانتال و  
 عاطفه‌ای نیستین.»

گفتم: «مالیخولیایی بودن با عاطفه‌ای بودن فرق

داره.»

خندید، همان خنده گشاد و قشنگ. گفت: «نه، نداره.»  
 آرامش و سبکی تازه‌ای داشت، که به من هم سرایت

کرده بود. گفتم: «پس شما موافقی من مالیخولیا دارم؟»  
 «نه، شما حساسیت دارین. آدم از تنها زندگی کردن  
 گاهی وقتها این حالت و پیدا می‌کنه.»  
 «شما از کجای دونی؟ - شما که هیچوقت تنها نبودی.»  
 «نه - اما من خودم نژادم مالیخولیا داره، می‌دونم...»  
 باز خندیدید. کمی سکوت کرد. بعد گفت: «شما خودت  
 می‌خوای تنها باشی، فرق می‌کنه.»  
 نفهمیدم چه فرقی می‌کرد. اما حرف زدن با او بد  
 نبود.

«از کجا می‌دونی می‌خوام تنها باشم؟»  
 «نمی‌دونم... ولی می‌دونم آدم از تنهایی رنج می‌بره.»  
 «شما خودت هیچوقت رنج بردی؟»  
 سکوت کرد.  
 بعد گفت: «دو هفته...»  
 «کدوم دو هفته؟»  
 «دو هفته‌ی جهنمی که شوهر کرده بودم.»  
 «اوہ؟..»

«دو سال پیش.» صدایش پایین بود. سرش هم پایین بود.  
 این تازه بود، و مهم. گفتم: «من هیچ متوجه نبودم...»  
 گفت: «گذشته...»  
 «کدوم آدم خوش‌شانسی بود؟»  
 «هاه! یه پسر خل و بچه‌ننه‌ی فامیل.»  
 «کی بود؟»

«پسر یکی از فامیلهای خانم منورالسلطنه. خواهر

زاده‌ی خانم - با اون خواهرها و خاله‌های یکی از یکی بدترش.»

«دوستش داشتی؟»

«دوست؟...» انگار يك كلمه عبری از دهانم درآمده

بود.

بعد گفتم: «فکر می‌کردم.»

«برای اینه که حالا انقدر از اونها بدت می‌یاد؟...»

«بعضی چرکها هست که پاك شدنی نیست.»

«اما شما بطور معجزه آسایی از هرچه بوده پاك و آزاد

بیرون اومدی.»

«نه -»

«روح وارسته‌ای داری.»

فکر کردم اگر دستش را با همدردی لمس می‌کردم،

او هم يك انگشتم را می‌فشرد.

گفتم: «نه - درونم داغونه.»

«یکی از خاصیت‌های آدمیزاد، و زنده بودن و بخصوص

جوان بودن اینه که آدم تحمل می‌کنه و می‌گنرونه. من

خودم هم از تجربه‌ای دردناك گزاشتم. می‌بینی که زنده‌م.»

گفتم: «شنیده‌م...»

«پس حرفش رو نزنیم...»

«باشه.»

گفتم: «ثری می‌گفت شما هم نقاشی می‌کنی.»

«نه - نه چیزی که به درد این دنیای گند و بی‌محبت

بخوره.» دلش می‌خواست از موضوع ازدواجش بیرون

بیاید، نمی‌توانست. یا شاید دلش می‌خواست موضوع را روی ازدواج نگه دارد. یا روی سکس نگه دارد، که اصلاً بد نبود.

گفت: «من هیچ پخی نمی‌خوام باشم. هیچ کاری نمی‌خوام بکنم. هیچ کوفتی نمی‌خوام داشته باشم.»  
 مرا یاد يك دختر کتابخانه‌چی می‌انداخت که در بیست و دو سالگی در مینه‌سوتا می‌شناختم - پرسى. اگر چه جسم و روحش مال من بود، و من آن سال يك گرسنگی بیداد داشتم که با پرسى ازدواج کنم، اما او خودش را زد و کشت، و من تا يك سال، دو سال، شب‌وروز لگد توی سر و کله خودم می‌زدم، و هرگز هم نفهمیدم از زندگیش و از خودش چه می‌خواست.

پرسیدم: «شما از زندگیت چی می‌خوای - جز اینکه الان بیای کیفیت رو برداری؟»  
 ژیلآ خندید. گفت: «هیچی.»  
 «جدی. چی می‌خوای. هرکس بالاخره يك چیزی می‌خواد.»

«الان نمی‌دونم. اما دو سال پیش، می‌دونید دلم چی می‌خواست؟ - یعنی دلم می‌خواست چکار کنم؟ -»  
 «دو سال پیش دلت می‌خواست چکار کنی؟»  
 «دو سال پیش دلم می‌خواست کارهای عجیب و وحشتناک بکنم... دلم می‌خواست مردم رو شوکه کنم، و بلرزونم.»

«نه بابا!»



«دلم می‌خواست خودم رو، و مردم رو، همه رو، اون جورى که هستند افشاگرى کنم - پرده‌درى کنم. همون کارى که شما دارید مى‌کنید.»

«دیگه چى؟» سعى مى‌کردم آرام باشم.

«دلم مى‌خواست يك وقت هيچى تنم نکنم بجز يك بارونى و يك جفت كفش. سر و صورتم رو هم برك کنم. بعد بيام توى خيابون. بيام جلوى اين زنهای عبوس و نجيب‌نما که مثلا دارن بچه‌شون رو مى‌برن مدرسه، يا مردهایی که دارن ميرن اداره، يا مثلا دارن از دفتر ثبت و اسناد بيرون ميان. دلم مى‌خواست جلوى اونها بایستم، اول سلام و عليك کنم، بعد يکهو بارونى رو باز کنم و خودم رو نشونشون بدم.»

«يعنى فلاش بزنى؟»

«هر چى.»

«نه!»

«خودشون رو نشون خودشون بدم!»

برگشتم با ديد تازدای نگاهش کردم. لبخندروشنش را داشت.

پرسيدم: «اين ايده‌ی خودته؟»

گفت: «نه - ازداستايوسكى دزديديم!» و هر دوزديم زير خنده.

رسیده بوديم اوایل خيابان تکش. گفتم: «پس كيفرو برداريم و بریم طرف خونه‌ی مادر خسرو.»

گفت: باشه. اما زوده. خیلی عجله داری؟  
«نه.» دستی به صورتش کشیدم. «منم می‌تونم پیام بالا  
یه ماشین به صورتش بندازم.»  
«باشه.» پیامی متافیزیکی بین ما رد و بدل می‌شد.

حالا باز توی ماشین بودیم، به طرف کاخ شمالی و خیابان زرتشت حرکت می کردیم. ژیلآ آرامش بیشتری داشت. دو زانو به طرف من نشسته بود، و صورتش می-درخشید. من خودم با تمام وجودم احساس خوبی داشتم. گفتم: «خوبی؟»

گفت: «خوشحالم.» ناگهان صبح زیبایی بود. گفتم: «درباره‌ی چی حرف بزنی...؟»

«هر چی.»

«هر چی یا همه چی؟»

«هر چی و همه چی.»

او هم احساس خوبی داشت. لطیف و حساس و دوست داشتنی بود.

گفتم: «دیشب از پدرتون خوشم اومد.»  
«بابی؟ آره...» کلمه نه موقتا از زبان و بیانش رفته

بود.

«کجا دیدینش؟»

«خونه‌ی اوسامد آقا.»

«د... حالش خوب بود؟»

«در عالم خودش تکه.» من احمد وفا را در نظرم مجسم کردم: باموهای مجعد، صورت سفید، کراوات شل، پیراهن کرم‌رنگ، شلوار پیرامه، استکان عسرق، و آن انگشتهایی که روی دسته مبل ضرب می‌گرفت.

«بابی ماهه.» لحنش نرم بود و دلتنگی داشت.

«دوستش داری؟»

«خیلی. بابی در زندگی فقط شانس نیاورده. من تنها کسی هستم که در این دنیا این مرد رو دوست دارم. یعنی واقعا دوست دارم. من وقتی سه چهار سالم بود همه در خانواده‌ی ما از پدرم يك هیولای مست و متلون‌وبد ساخته بودند. جدی. بعد، وقتی پدرم گاهی وقتها می‌اومد مرا می‌دید - و فقط هم به خاطر من می‌اومد - و یهمدتی هم به کل برگشت به زندگی ما - کم کم دیدم بابی مردخوش قلب ولی ساده و بیچاره‌ایه. یه خرده‌ام خره. عرقم زساد میخوره. بخصوص در مقابل مامی هیچگونه قدرتی نداره. یه روز یادم هست، من بچه بودم، مامی هرچه شکستنی داشتیم توی سر و کله‌ی بابی خرد خاکشیر کرد.»

«به نظر نمیاد...»

«چرا مامی پاش بیفته پلنگه.»

«شمام پلنگی؟»

«نه، من مٹ بابی برہم. من دوستش دارم. اماہیشکی نمی تونہ کمکش کنہ. و تمام زندگی من ہرچہ هست، دوربابی می گردہ. گرچہ منم نمی توانم کمکش کنم. تا حالا دو دفعہ با مادرم ازدواج کردہ و متارکہ کردہ.»

«د؟... من از ازدواج مجددشون خبر نداشتم.»

«دفعہی دوم یہ ساز کمتر طول کشید... درعرض این چند سال دو دفعہ ہم با اون یکی زنش، ملی خانوم، قطع و وصل محضری کردہ.»

«نچ. نچ. تلخی نکن! امروز روز خوبیہ.»

«توی فامیل ما یک جوک هست، کہ بابی اول ہر برج سچلش رو ورمی دارہ می برہ محضر بہ سر دفتر میگہ لی لی رو خط بزین ملی رو بنویسین. یا ملی رو خط بزین لی لی رو بنویسین.» خندید.

گفتم: «وقتی یہ نفر و دوست داری نباید بہ او بخندی.» سرش را انداخت پایین. سایہ مسخرگی و لودگی لا بد از خانوادہ اش بہ او اثر کردہ بود. گذاشتم این مقولہ بگذرد. سعی کردم او را برگردانم بہ موضوع اوسامد آقا. گفتم: «حالا پدرتون اونجا پیش اوسامد آقا چکار می کنہ؟ مگہ خونہ ای جایی ندارہ؟»

«نہ فعلا نہ. بابی از پارسال تا حالا باز توی یکی از این سرازیربہای بدش افتادہ. زن دومش ہم ولش کردہ. کارم ندارہ. مامی ہم فعلا ہر کاری می کنم بہ عنوان شوہر نمی خوادش. منم فقط. می تونم بشینم پهلوش وقتی مستہ باہاش گریہ کنم.»

وقتی به جاده پهلوی رسیدیم پرسیدم: «منزل فرخ تو  
خیابون زرتشته، نزدیک بیمارستان مهر، درسته؟»  
«بله.»

«فرخ چی؟ اون میونهش با پدرش چطوره؟»  
«فرخ بابی رو دوست نداره و با بابی کاری نداره.  
قهرند. اونا از زندگی همدیگه خط خوردهن.»  
«پدر و دختر از زندگی همدیگه خط خوردهن؟»  
«اگه همدیگه رو یه جا دیدند سلام علیک می کنن،  
همین... اما نه اینکه دنشون واسه هم به اصطلاح تنگ بشه.»  
«ژاله چی؟»

«ژاله تو دنیای خودشه. با پولش، ولباسهاش، و اسباب  
توالش.»

«اون و فرخ چرا قهراند؟»  
«سر من چی گفتم، تو چی گفتی. هیچی، میخوان  
قهر باشن.»

«اونم بابی رو دوست نداره؟»  
«ژاله نمی تونه کسی رو دوست داشته باشه. چون یک  
دل نه صد دل عاشق خودشه.»  
گفتم: «باز خیلی تلخی.»

گفت: «دنیای ما اینجوریه. اینجا هیچکس هیچکس  
رو دوست نداره. یعنی راستی. و وقتی هم یه نفر پیدا میشه  
که کسی رو دوست داره این دوست داشتن یا یه طرفهس و  
دردناک، یا انقدر غیر عادی و بزرگه، که بقیه روبه وحشت  
می اندازه، و همه می ریزن دوبامبی می زنن تو کلهش. و

انقدر می‌زنن تو کله‌ش تا میره زیر خاک.»

«مثل سیاوش؟»

«مثل سیاوش.»

مدتی در سکوت حرکت کردیم.

«پارسال، یه روز، که خسرو خونه‌ی ما بود، و باهم

حرف می‌زدیم، ودلش گرفته بود واز فرخ دلخور بود،

می‌دونی چی گفت؟»

«چی گفت؟»

«گفت زیر جلد این خاندان خوشگل و بزرگ کرده

یه نقطه سرطان هست. یادم نمیره که گفت یه نقطه سرطان

هست.»

«همیشه هست.»

«خسرو دلش پر بود.»

«چه وقت بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟»

«یادم نیست. پارسال بهار، همین موقعها بود. فرخ و

سرهنگ می‌خواستن برن انگلیس. موقعی بود که فرخ سر

معامله‌ی زمین با اوسامد آقا محاکمه داشتند، و فرخ برده

بود.»

«فرخ و دیوان‌لقا با اوسامد آقا بگومگو داشتند؟»

«فرخ و دیوان‌لقا همیشه با اوسامد آقا بگومگو

داشته‌ن.»

«بگومگوهایی که دست آخر به پریشب ختم شد؟»

«متأسفانه.»

پرسیدم: «اصل موضوع این زمین و مرافعه‌ی بین فرخ

واوسامد آقاچی بوده؟ مربوط به خیلی گذشته‌ها میشه؟  
گفت: «نمی‌دونم... زمین. پول. کوفت. زمینی بوده،  
چندین سال پیش، که فرخ بابت پولی که به‌اوسامد آقا  
بدهکار بوده، به‌او داده بوده... ده‌هزار متر زمین بایر،  
توی جاده کرج، نزدیک کاروانسرا سگی. البته اون موقع  
زمینها قباله نداشتند. فرخ زمین‌رو همینطوری با قولنامه  
به‌اوسامد آقا میده.»

«چند سال پیش؟ بیست و دوسه سال پیش؟»

«نمی‌دونم. همین جورها.»

«بعد؟»

«بعد شیش هفت سال بعدش که زمینها مرغوب‌میشه،  
و فرخ پشیمون میشه، تصمیم می‌گیره اصل پول بدهکاری  
خودش رو پرداخت کنه. اوسامد آقا هم که اون سال دست  
برقضا بدجوری به‌پول احتیاج داشته، با اکراه و نارضایتی  
پول رو قبول می‌کنه. رسید میده، و فرخ هم قولنامه زمین  
رو باطل می‌کنه. قضیه ظاهرا فیصله پیدا می‌کنه.»

«اوسامد آقا و فرخ از اون موقع کارد و پنیر شده‌ن؟»

«نمی‌دونم، انگار. بر طمع آدمی لعنت.»

پرسیدم: «چقدر اصل بدهکاری بوده؟»

گفت: «نمی‌دونم، انگار ده‌هزار تومن. پول اون

وقتها.»

«بابت روزهایی که فرخ با سیاوش در باغ کرج

بوده؟»

«یه همچه چیزی، به اصطلاح.»



«دقیقا می‌دونی چه وقت؟»

«نه.»

لابد راست می‌گفت. من خودم حدس خامی داشتم. شب بیست‌وهفت مرداد. باغ کرج. گفتم: «گفتی فرخ و پدرش باهم کاری ندارند، قهرن. این به‌خاطر دیوان‌لقا نبوده؟»  
«نمی‌دونم. اما لابد ریشه‌ش زیر سر دیوان‌لقا است.»  
«و کارهایی که بیست‌وچهارسال پیش شده؟ پدرتون با ازدواج فرخ و دیوان‌لقا مخالفت کرد. عشق فرخ رو کور کرد.»

«من نمی‌تونم فکرش رو بکنم که فرخ هرگز عاشق دیوان‌لقا بوده باشه. یا اصلا عاشق هر مردی بوده باشه. یا عشق هر کسی بوده باشه. خیلی مادی و خیلی نمی‌دونم چه جور بگم توی خمیرمایه زندگیه.»  
«شاید روزگاری که خام و تباہ نشده بود...»  
«شاید.»

«فرخ پول و استقلال می‌خواد، اما شوهر چه عرض کنم— عشق که هیچی حرف مفته.»  
«چطور؟»

«چه جور می‌شه گفت. فرخ به‌چیزی ایمان نداره. فرخ انقدر دروغ و پدرسوختگی درمردهای این دنیا دیده، که روحش دیگه سنگ کدر شده. بخصوص کلمه‌ی عشق از لوح روح و از ساختمان فکر فرخ تبخیر شده، نیست شده— مثل احساس نداشتنش نسبت به‌بابی. ژاله‌همینطور.»

هیچکدام برای بایی احساسی ندارند. از وقتی بایی دوباره مامی رو طلاق داد، فرخ و ژاله اینجور وانمود کردند که اصلا پدر و گذشته‌ای وجود نداشته... مگه موقعی که منافعشون وسط باشه.»

«شما هم فکر می‌کنی در این دنیا عشق نیست؟»  
 «در این دنیا؟» لبخند روشنش را زد و به آستین بارانی من دست کشید.

گفتم: «منظورم در دنیای اونهاست... اصلا عشق نیست؟»

گفت: «نم چیزیی که پایدار باشه، و کثیف نشه، نه ولی خب شاید فرخ در این دنیا به اندازه کافی کشیده که بدبین و تلخ باشه. فرخ سالهاست که فلسفه کور و بدی از هرچی مرده و شوهره پیدا کرده. فلسفه‌ای که بر اساس تحمل و دندان روی جگر گذاشته. اخلاقش هم تندتر و پر خاشاک‌تر شده. زود با هرچی، با همه‌چی مخالفت می‌کنه. زود نیش می‌زنه. زود هم پشیمون میشه. در حقیقت فرخ تمام عمرش یه نفر رو می‌خواسته که او را از دست خودش نجات بده. شاید هم فقط همون سیاوش می‌تونست...»

برگشتم باز در نور و تفاهم تازه‌تری نگاهش کردم.  
 «شما اینهمه دانش رو از کجا یاد گرفتی؟»  
 خندید: «از شما...»

«از دیروز تا حالا؟ پس شاگرد معرکه‌ای هستی.»  
 «من خنک خدام - تنبل و بی‌عمر خونواده.»  
 گفتم: «هیچوقت سعی کردی فرخ رو از دست

خودش نجات بدی؟»

گفت: «من یه نفرو می‌خوام که منو از دست خودم نجات بده.»

«منم یه نفرو می‌خوام که منو از دست خودم نجات بده. ما از خیلی لحاظ مثل همیم.» برگشت نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم.

پرسیدم: «دیوان لقا چی؟... اون سعی کرده فرخ رو نجات بده؟»

گفت: «اون همیشه دنبال فاحشه‌ها و دنبال پول و کار خودش بوده.»

مدتی ساکت ماند. چشمش به سیل آشفته و سمج ماشینها بود، بی آنکه آنها را ببیند.

گفت: «زن و شوهرهای خاندان من - تا وقتی زن و شوهر مانده‌اند - زن و شوهرهای مصلحتی و مجبوری‌اند. می‌دونستید؟»

سعی کردم لبخند بزنم. «نه، نمی‌دونستم.»

گفت: «می‌خواید یه چیزی رو بدویند؟ فرخ در عمرش یه آرزو داشته. یعنی فرخ به یه امید زندگی می‌کرده. به امید روزی که دیوان لقا بمیره. یا به قول خود فرخ از دستش راحت بشه.»

«واقعاً این حرف رو زده؟»

«می‌گفت دلش می‌خواد عباس کور بشه تا دیگه چشمش هیزی نکنه. می‌گفت دلش می‌خواد عباس چلاق بشه تا فرخ بدونه اون جایی نمیره. دلش می‌خواست عباس

لال بشه تا دیگه به اون حکم و دستور نده.»  
 «نچ نچ نچ... شما خیلی خیالات و تصوراتت رو کش دادی،  
 زیلا.»

گفت: «شما زن و شوهری رو می شناسید که هشت  
 سال باشه باهم توی یک اتاق نخوابیده باشند؟ اما ظاهر  
 ماستمالی رو حفظ کرده باشند؟»  
 «هشت سال؟»  
 «هشت سال!»

«نمی دونستم سرهنگ انقدر بی سلیقه س.»  
 غش غش خندید: «شمام تحت تأثیر خوشگلی فرخ قرار  
 گرفتین...»

از جلو سینما امپریال می گذشتیم. پوستر بزرگ نقاشی  
 بی مایه و تهوع آور زن لختی، با سینه های کدو حلوایی،  
 سرتاسر دیوار بالای سینما را گرفته بود. مرد سیل کلفتی  
 کله اش را وسط لنگه های زن برده بود، می خندید. اسم فیلم  
 بود «زن بلا و کشیش ناقلا».

گفتم: «من در این مملکت زن و شوهرهایی رو  
 می شناسم که بیست ساله یاسی ساله باهم نخوابیده اند، ولی  
 ظاهر رو حفظ کرده اند.»

«خب، پس می دونید.»  
 گفتم: «تو از خاندان وایل و تبارت تصویر بی عشق  
 و اختناق گرفته ای می کشی.»  
 گفت: «هستند.»

مدتی در سکوت رانندگی کردیم. از یک خیابان

فرعی وارد تقاطع کاخ شمالی شدیم و به خیابان زرتشت آمدیم.

گفتم: «حالا که صحبت سکس شد، یک سؤال: آیا فرخ و سیاوش باهم»

تندی گفت: «نه!» و به من نگاه تندی انداخت، که انگار غلط فاحش بزرگی کرده بودم.

گفت: «فکر می‌کردم شما می‌دونستین— از حرفهایی که دیشب با ثری اینها می‌زدین— فکر کردم فهمیده بودین. سیاوش انگشت به فرخ نزد. فقط هرچی فرخ خواست می‌کرد... اون خودش را فدای فرخ کرد. من خودم هم دیشب تا حالا خیلی چیزها برام ثابت شده. یعنی خیلی چیزهایی که تمام عمرم فقط حدسش رو می‌زدم، حسش رو می‌کردم، حالا یکهو مثل کریستال متبلور شده. و تقصیر شماست.»

«تقصیر من؟»

«تقصیر که نه. شما آمدید، پرده‌ها رو عقب زدید، زخمهای کهنه را باز کردید، حرفها رو پرسیدید، سکوت گذاشته‌ها رو برملا کردید، رازهایی رو که توی خونواده من کثافت رفته شده زیر قالیها بود بیرون ریختین.»

«باز هم بگو...»

سکوت کرد.

نگاهش کردم، او هم نگاهش ثابت به من بود. برای اولین بار دلم می‌خواست فقط با او باشم، و مال هم باشیم. پرسیدم: «آیا لازمه زخمهای کهنه را باز کرد، و تمام

حرفها رو بیرون ریخت؟»

جوابم را نداد، شاید، سوالم را نشنید.

گفت: «خوبشون شد. برای اینها لازم بود.»

«برای کی‌ها؟»

«برای همهشون. برای خانم اینا، برای فرخ و دیوان

لقا. ضمناً برای خسری هم لازم بود.»

«چطوری؟»

«باز کردن زخمهای کهنه باعث شده زخمهای تازه‌ی

دیگران هم التیام پیدا کنه. یه چیزی میمیره، یه چیزی

شکوفا میشه. این طبیعی‌یه.»

باز به چشمانش نگاه کردم. از او دقیقه به دقیقه بیشتر

خوشم می‌آمد. گفت: «من یه دوستی داشتم که می‌گفت در

نادانی رنج بردن چیز وحشتناکیه. اما کسانی که با

هوشیاری رنج می‌برند تا زخم و رنج دیگران را ریشه‌کن

کنند چیز دیگه‌ایه.»

«کدوم دوست؟»

«یادم نیست. شایدم یه‌جا خونده باشم.»

«صحیح»

بعد با احتیاط گفت: «شما هم زخم کهنه دارید.»

«تها زخم بزرگ زندگی من سالها پیش بود.»

«موضوع ازدواج و مرگ همسرتون رو از ثریا

شنیده‌م.»

«وقتی اون اتفاق افتاد، فکر کردم از این زخم بدتر در

جهان برای هیچ مردی وجود نداره، و من هرگز، هرگز

التیام پیدا نمی‌کنم.» دستهایم باز می‌لرزید، سیگارم را خاموش کردم و انداختم بیرون. «اما آدم ادامه میده.»  
 «چون امید هست؟..» نگاهم می‌کرد.

گفتم: «همیشه امید هست.»

گفت: «به‌هر حال شما آمدید وسط زندگی ما پرده‌ها را پس‌زدید، خونهای چرک زخمها را درآوردید.» داشت کم‌کم واقعا ثبات و اعتماد به‌نفس نشان می‌داد.

«هیچوقت سعی کرده‌ای اینهارو بنویسی؟ تو نبوغ زیادی در توصیف و تجزیه و تحلیل زندگیها داری... می‌فهمی، حس می‌کنی.»

«من؟»

«یا سعی کردی در نقاشیها نشون بدی؟...»

«نخ، نمی‌خوام...»

«بیش فکر کن...»

مدتی چیزی نگفت.

بعد گفت: «چقدر همه‌ی ما باید خام و کله گچ بوده باشیم، که این چیزهارو توی زندگیهامون قبول کرده باشیم... وچقدر بزرگترهای ما باید فاسد و تیرمدل باشند که سعی کنند روحیه‌ی دروغ و کثافت‌پوشی‌رو در زندگی بخورد بچه‌هاشون بدنند.»

باز برگشت و به‌من نگاه کرد. سرش تمام رخ بسوی من بود. چشمهای زرد مایل به‌زیتونی‌ش در روشنی صبح می‌درخشید. انگار برای اولین بار بود در این عالم با آدمی گفتگو کرده باشد.

توجه‌اش را به آدرس خانه فرخ دیوان لقا جلب کردم.  
گفتم: «رت نشیم. خونه‌شون کجاست؟»  
نگاه کرد. گفت: «اون درآهنی سبز.»  
من جلوی در ترمز کردم.

گفتم: «قبل از اینکه بریم بیرون می‌خوام از تو  
تشکر کنم— تو نقطه‌ی روشن و روشنگر این سفر من بودی.  
نتیجه‌ی این ماجرای سرهنگ و شرکاء هر چه باشه من میل  
دارم ما باز همدیگر رو ببینیم. تو دختر بی نظیری هستی.»  
گفت: «نه. من باید از شما تشکر کنم.» بعد گفت:

«حرف زدن با شما و بودن با شما تسکین دهنده‌ست.»  
گفتم: «باید باز هم باهم حرف بزنیم، و باهم باشیم.»  
گفت: «امیدوارم.»

چشمانش را نگاه کردم.

گفتم: «فقط يك نکته‌ی دیگه پیش از اینکه بریم  
داخل. چرا اون سال بهار دیوان لقا نرفت باغ کرج دنبال  
فرخ؟ او فقط کافی بود یه ثانیه بره کرج، پیش سیاوش.  
سیاوش با جان و دل فرخ را برای او عقد می‌کرد.»  
ژیل و وفا نگاه دیگری به من انداخت— که یعنی غلط  
بی‌مورد دیگری کردم.

گفت: «مگه شما خبر نداشتید که اون سال دیوان لقا  
رو گرفته بودند؟»  
«گرفته بودند؟...»

گفت: «اون سال بهار دیوان لقا رو برای سه‌چهار ماه  
گرفته بودند. فکر می‌کردن بالاخره اعدامش می‌کنن.»



«دستگیرش کرده بودن؟»

«بله.»

«به چه جرم؟»

«نمی‌دونم. اما مربوط به قضیه فرخ و سیاوش نیست.»

شنیده‌م توقیف دیوان لقا مربوط به قتل سیاسی سرتیپ افشار طوس رئیس شهربانی زمان مصدق اون موقع بوده... يك عده افسر شهربانی رو گرفتند، البته بعدهمه رو ول کردند. دیوان لقا چهار ماه زندانی بود.»

گفتم: «همون چهار ماهی که فرخ رفت کرج و

سیاوش عقدش کرد؟»

گفت: «فرخ نمی‌دونست چه وقت دیوان لقا از زندون بیرون میاد. بابی و مامی هم مطابق معمول طلاق و طلاق کشی داشتند. فرخ حامله بود. پناهگاهی می‌خواست.»

«پس اینطور؟»

سرش را پایین انداخت.

«پس اینطور.»

«بریم؟»

«بریم.»

از ماشین بیرون آمدیم.

توی پیاده‌رو سپوری داشت زمین را سرسری و بی‌دقت

چارو می‌زد و آشغالها را می‌زد توی جوی آب.

هشت و نیم بود که زنگ حیاط خانه فرخ دیوان لقا را زدیم. خانه بزرگ و سه طبقه و مجلل بود. خیلی شیک و بیک تر از سایر خانه های دوروبر. فرخ خانم ظاهراً آیدار بود، خودش آمد در را باز کرد - بی شک پس از دیدن ما از پشت پنجره. اول به من بعد به خواهرش مثل هند جگر خوار نگاه کرد - با کینه، انگاری که ژیلای او را در این دنیا به قشون قبیله عمرین خطاب لو داده بود. ژیلای سلام کرد، و فرخ با اخم و به سردی تعارف کرد بفرمایید. ژیلای فوری خبر خودکشی خسرو را به خواهر خود داد، و اینکه هنوز او در بیمارستان بود. گفت که خودش چندبار از بیمارستان تلفن کرده بود اما گوشی تلفن فرخ پایین بوده. من به فرخ نگاه کردم. قیافه اش به ترتیب از حالت کینه سرد به شگفتی، از شگفتی به یأس، و از یأس به ترس دگرگون می شد. صورتش امروز صبح پف کرده و اثرند

بود، بدون پودز و سرخاب. فقط روژ سرخ غلیظی روی لبهایش بود، که در زمینه رنگ پریده صورتش مثل خون بود که از دهانش پلق زده باشد بیرون. بوی عطر و بوی توتون و نستون و بوی دعوا و مراغه می داد.

در اتاق شیک نشیمن، ماهر سه لب مبل رو بروی همدیگر نشستیم. مبلمان چرم سرخ رنگ، فرشهای اصفهان و نائین و لوسترهای کریستال، اتاق را پر زرق و برق نشان می داد. تابلوهای کپی نقاشیهای معروف اروپایی و گلهای مصنوعی هم در اتاق فراوان بود.

ژیلا گفت: «فرخ، آقای آریان دایی ثریا خانم پیشنهاد کرد ما بیاییم ترو ببریم بیمارستان پیش خسرو.»  
فرخ گفت: «وا، خودم داشتم می رفتم...» جوری به خواهر کوچکش نگاه می کرد که انگار جنین لال و افلیجی دهان باز کرده بود.  
من ساکت ماندم.

ژیلا ادامه داد: «که همه چی رو برای خسرو تعریف کنی، که وضع براش روشن بشه، راحت بشه، طفلك.»  
فرخ با اخم گفت: «چی چی رو براش تعریف کنم؟»  
او به هیچکدام از ما دو نفر نگاه نمی کرد، به فاصله بین ما نگاه می کرد. هوای اتاق خشک بود، و انگار يك ملیون شرنك شوك و عصب توی هوا لول می زد. فرخ گفت:  
«صبح کلهی سحر عین مفتش شمر ریختن سرمن که چی؟ اصن چه خبره؟»

سالها زن افسر شهربانی بودن سمبه روحش را خوب

پر زور کرده بود.

من سینه‌ام را صاف کردم و گفتم: «خانم، این شمر مفتش، امروز صبح به‌عنوان يك دوست و يك فامیل اینجا اومده. بیاید بنشینیم، فکر کنیم، یه خورده منطقی باشیم. خسرو دیشب يك بار خودش رو توی مرگ پرت کرده. ما شانس آوردیم که او فعلاً نجات پیدا کرده. خدای دونه که دوباره چکار کنه.»

گفت: «بابا تقصیر من بیچاره چیه؟ خاك عالم!» این سوال را از من نمی‌کرد، از گوشه اتاق می‌کرد باغیظو کفر ساختگی.

گفتم: «تنها کسی که می‌تونه امروز کمکش کنه شما هستین.»

گفت: «چکارش کنم؟ وقتی خسرو اون حرفهای مزخرف رو درباره‌ی من می‌زنه، وقتی اون حرفهارو نذر باره‌ی پدرش می‌زنه من بلند شم برم بذارمش سر تاقچه دست به سینه و ایسم جلوش بگم لقد بزن تو سرم؟ و ایسم بادش بزنم؟»

گفتم: «چه حرفهایی رو درباره‌ی شما می‌زنه؟» ساکت ماند. می‌دانست دارم با او لجاجزی می‌کنم و می‌خواهم از او حرف بیرون بکشم.

توی راهرو رادیو روشن بود در «برنامه بامدادی کودك» ترانه‌ای خوانده می‌شد، باصدای نی‌نی‌ها، وارکستر آبکی، درباره‌ی مادر عزیز و مهربان که کلید بهشت زیر پاهایش بود...

گفتم: «باماتشریف بیارین بیمارستان، خسرو رو ببینید، وباو حرف بزنید.»  
 فرخ گفت: «میام... او، مگه من از بچه‌ی خودم ترس وواهمه دارم؟»  
 «نه.»

«شماها اینجور وانمود نمی‌کنین؟»  
 من چشمانش را نگاد کردم. سعی کردم طرز فکر و طرح‌های رفتارش را بفهمم. آسان نبود.  
 گفتم: «بیایید پهلوش بنشینید، دستش رو بگیرید، و فقط یک کلمه به‌زبان بیارید «متاسفم» خسرو این مردانگی و پاکی رو داره که هم‌درو ببخشه. من قسم می‌خورم.»  
 نگاه خیره مرا پاسخ داد. چند ثانیه سکوت کرد. حس کردم دارد راه را می‌بیند. فکر کردم دارد صدای پسرش را می‌شنود، یا صدای «راستی و درستی» و عشق‌سیاوش‌شان را می‌شنود. چشمانش را پایین انداخت.  
 گفتم: «هیچی نیست که من به‌هیچ کس بگم.»  
 گفتم: «هست. خیلی چیزها هست... خود شما هم می‌دونید.»

نگاه دل‌آشوب شده‌ای به‌من انداخت. گفت: «نه‌خیر!»  
 «به‌خاطر خسرو...»

گفت: «به‌هر حال من فعلا سرم درد می‌کنه. الان نمی‌تونم — دلم هم پیچ می‌زنه.»  
 «شما تنها کسی هستید که می‌تونید کمکش کنید، و زندگی عادی را برای همه برگردونید.»

«اوا به من چه؟»

«این تنها راهب راه راستی و سادگی. آگه خسرو حقیقت رو ازدهان شما بشنوه، هرچی باشم من مطمئنم شما هم تصصیری ندارین، وبه هر حال هرچی باشم هرچی بشه، او پشتیبان شما میشه. اما آگه از دیگران بفهمه، شما در مقابلش قرار می گیری... بیایید. خواهش می کنم.»

ژیلا گفت: «راست می گن. فرخ. گوش کن.»

فرخ مدتی ساکت بود. کلمات راستی و سادگی رابا غیظ زیر لب تکرار کرد. بعد گفت: «من امروز یه اوسامد آقایی بسازم که خود پدر سوختهش حظ کنه. یه آشی براش بپزم که روش یه وجب روغن وایسه. بذاراون عباس خر جشماشو واز کنه.»

هنوز داشت وسط مرداب سیاه گذشتهها غلت می زد.

گفتم: «اوسامد آقا رو دیگه ولش کنین.»

گفت: «ولش کنم؟ آگه پدر پدر سوختهش رو درئیاوردم...»

ولش کنم؟»

ژیلا پرسید: «چکار می خوای بکنی؟»

«هیچی... فقط صبر کن!»

«فرخ...»

فرخ گفت: «حالا که اون پدرسگه داره به خیال خودش با اطوارش وبا نیش زبون مثلا پته پوته مارو آب می ریزه، منم یک پته پوته ای از وجود موندی کثافتش روی آب بریزم که خودش حظ کنه. دو سه شبه که وضع رو شلوغ پلوع دیده چاک دهندشو واز کرده. لنترانی می خونه. از آب گل

آلود ماهی می‌گیره. راست می‌گن وقتی آب سر بالا میره  
 قورباغه ابوعطا می‌خونه. خاک تو اون سرش، یه ابوعطا  
 خوندنی امروز یادش بدم که دیگه خفه‌خون مرگ بگیره.»  
 ژیلا گفت: «ا، چرا انقدر حرص و جوش می‌خوری؟»  
 «پدرشو در میارم!»

«هیچ کاری نکن فرخ. ولش کن. بیابیم پیش  
 خسرو.»

«صبر کن. پدر و مادر پتیاره‌ش رو باهم در میارم.»  
 روی کمد کوتاه کنار اتاق، چند تا پوشه و کاغذو  
 خرت و پرت بهم ریخته بود. پیش‌پای ما، فرخ وسط کاغذها  
 و خرت و پرت‌های قدیمی دنبال چیزی گشته بود.  
 ژیلا گفت. «فرخ دیوونگی نکن - در یه همچین  
 روزی.»

فرخ گفت: «پدر پدر سوخته‌ش رو می‌سوزونم... بذار  
 عباس چشماشو واز کنه واین حرفهارو بشنوه... آنچنان  
 تو پوزه‌ی اوسامد آقا بکوبه که تا بروجن کله معلق‌بزنه  
 که تا دیگه از بامبولهای سابق به کسی نزنه.»  
 پرسیدم: «چه بامبولی سابق زده؟»  
 «بلاهایی که توی بلبشوی اون شب بهسر همین ماها  
 آورد. حالا نمی‌خوام بگم.»

«درباره‌ی مریضی سیاوش - شب بیست و هفت مرداد؟  
 که دوا‌ی عوضی آورد و باعث تلف شدن سیاوش شد؟»  
 فرخ به من چپ‌چب نگاه کرد. گفت: «بعدش، باقیش  
 رو هم براتون تعریف کرده؟ که چکار کرده؟»

«درباره‌ی مخفی کردن جنازه‌ی سیاوش هم یه چیز  
هایی گفت.»

«گفت چی؟ هرچی گفته غلط کرده. درباره‌ی پوزه‌ی  
سگ نجس نمیشه. اصن همش تقصیر اون عباس گاو که  
به این پشگل بزغاله رو داد. خاك برس هرچی مغز خر  
خورده‌س.»

«من مطمئنم که شما بهتر می‌دونید.»  
فرخ به طرف من آه بلند و پر غیظی کشیده، فکر کرد  
من طعنه می‌زنم.

گفت: «آقا شما که لایبی بلدین پس چرا خوابتون  
نمی‌بره؟ پس چرا صبح اول صبحی ریختین بازمن بیچاره  
رو سؤال پیچ کردین؟ کاری که اون پدرسگ شب‌عروسی  
این بچه‌ها درآورد سال بیست و سه سال قبل از اینه. و  
بامبول و نارویی هم که اون پدر سوخته اون شب به من  
و دیوان لقا زد مربوط به اون شب هم نبود مربوط به سی سال  
پیش از اونه که عباس و اوسامد آقا در بروجن بودند.  
همچی از اونجاها آب می‌خوره. از اون وقت که مادر  
لکاته‌شون عباس عزیز در دونه رو نگه می‌داره و ممدفنگی  
رو می‌اندازه توی کوچه‌ها. تخم کینه و انتقام از همون  
موقعها توی قلب اون پدر سوخته بوده.»

«اون شب توی باغ کرج اوسامد آقا چه بامبولی  
زد؟»

«چه بامبولی زد؟»

«بفرمایید.»



«فعلا باشه، تا سرهنگ از جاش بلند شه.»  
 «اگه بفرمایید داستان تمام میشه. شتر میمیره و حاجی خلاص.»

«نع! برید از خودشون پیرسید. شما که دست به سؤال کردنتون خوبه.» سیگار تازه‌ای آتش زد. روی دنده‌ای افتاده بود که می‌خواست اتاق را پاره کند.  
 حرف زدن با او دیگر بیخود بود، وفایده‌ای نداشت، جز اینکه حقیقت را بیشتر درهم می‌گوراند. بلند شدم. ژیلایم از روی غریزه بلند شد. فرخ با اخم گرفت همان جا نشست.

گفتم: «پس دیگه حرفی نیست.»

گفت: «نع! خدا حافظ.»

به ژیلایم گفتم: «می‌خواید شما رو برسونم خونه؟»  
 او به خواهرش نگاه کرد. فرخ سرد و ساکت نشسته بود.

ژیلایم گفت: «نمی‌دونم. شاید من همین‌جا باشم بعد برم.» هر چه بود او خواهرش بود، من يك مرد غریبه.  
 فرخ گفت: «خب من خودم می‌رسونمت.»  
 «مامی گفت صبح میره بیمارستان پیش خسرو... بعد از اینکه ژاله ناشتا خورد رفت اداره.»

فرخ رو به پنجره کرد، گفت: «یهدماری از پدرپدر سوخته‌ش در بیارم که خودش حظ کنه.» کیفش را که تا حالا روی میز بود برداشت توی دستهایش روی زانوهایش نگهداشت. انگار آماده بود بلند شود، يك جیغ بکشد، و

شستی ماشین کن فیکون کردن دنیارا فشار بدهد.

ژبلا گفت: «فرخ فایدهش چیه؟»

فرخ گفت «بذار عباس تو مریضخونه چشماشو واز کنه.»

گفتم: «خداحافظ.»

صدای زنگ در حیاط در راهرو پیچید، دو بار.

فرخ گفت: «این باهاس فاطمه باشه.»

ژبلا که انگار احساسی داشت، از پنجره نگاه کرد.

گفت: «نه، دوتا آقا و یه خانم. یکی از آقاها افسره.»

من برگشتم و فرخ رانگاه کردم. تکانی خورد، گفت:

«کی؟»

ژبلا گفت: «نمی‌دونم.» بعد گفت: «خانمه سیاه

پوشیده.»

فرخ سراسیمه از جا پرید، بطوری که کیف از دستش

افتاد روی فرش. آمد کنار پنجره نگاه کرد. گفت:

«سرگرد کمالی‌یه، با زنش. و دکتر خانلری. دوستهای

عباس...»

کلمه آخر توی حلقومش وارفت. من دیدم که سیگار

توی دستش می‌لرزید.

به سادگی گفت: «عباس مرده! من تلفنم کار نمی-

کرده، خودشون پا شدند اومدند.» کلمات مانند صدای

ضربه‌های فلزی از دهانش بیرون زد. بعد فقط گفت:

«خاک بر سرم! خاک بر سرش! با اون مردنش!» و به سوی

در حیاط دوید، مثل گدای افلیجی که سعی کند دنبال

کاروانی بدود که سالهاست رفته.  
ژیلا دنبال او رفت.

میان اتاق نشیمن سرهنگ و خانم دیوان لقا، من چند ثانیه‌ای تنها ایستادم. هوای اتاق هنوز خشک و خالی بود. بوی گذشته‌ها، و بوی عاقبت نامعلوم، توی مبلمان و فرشها ولوسترهای مدرن بیچیده بود. کیف فرخ، بیصاحب، يك طرف افتاده بود. من آن را از روی فرش زمینه سبز نائین بلند کردم، و روی میز گذاشتم. در کیف باز بود، و کاغذ تا شده کهنه‌ای از میان خرت و پسرتهای کیف بیرون زده بود. لابد کاغذی بود که فرخ صبح پیش از آمدن ما توی پرونده‌های ته کشو کمد دنبالش گشته و در آورده بود. کاغذ را بیرون آوردم. باز کردم. نگاهی به آن انداختم. متن کاغذ، با خط بد و مرکب بیرنگ، در ظاهر شهادتنامه یا اعترافنامه‌ای بود به خط و امضاء محمد کوه‌گرد - به تاریخ شب ۲۷ مرداد سال ۱۳۳۲. صدای قدمهای آنها را از توی هال شنیدم، و کاغذ را توی جیبم تپاندم. فرخ و دوستان، دو مرد و يك زن، با قیافه‌های غمزده، وارد شدند. معرفیها صورت گرفت. من سرگرد کمالی را با صورت ریز و روباه‌مانندش چند ساعت پیش توی بیمارستان پرند دیده بودم. دکتر خانلری تاس و چاقو دراز بود، با سیل کوچک مستطیل، شکم شل، و کت و شلوار قهوه‌ای با راه راه قرمز که به تنش زار می‌زد. زن همراه آنها زن سرگرد کمالی بود. خانم کمالی يك چیزی فقط لاغرتر از کامیون سمت

مخلوط کنی بود که حتی در لباس سیاه و روسری سیاه چون کوهی از پلو و روغن کرمانشاهی می نمود. اما این سه نفر، به راستی پیک مرگ سرهنگ عباس دیوان لقا بودند. آمدند، عبوس و تشریفاتی نشستند، تسلیت گفتند... با همدردی و همکاری و غیره در خدمت حاضر بودند.

بعد از چند دقیقه که به حرفهای تأسف و تسلیت و مرگ و میر گذشت، من از سرگرد کمالی پرسیدم: «جناب سرهنگ چه وقت تمام کردند؟»

گفت: «خدا بیامرزد شب آخرهای شب تموم می کنن. ما همه تا هفت و نیم اونجا خدمت شون بودیم. انالاله و انالیه راجعون.»

«حدود ساعت نه یا ده؟»

«بله، لابد. پرستار می گفت ساعت ده که رفتند دیدند سرهنگ فوت کرده. لوله ها و سوزن آمپول وا شده افتاده اما جناب سرهنگ راحت فوت کرده اند.»

«در همان بیمارستان رازی؟»

«بله.»

بطور سرسری پرسیدم: «خسرو اونجا نبوده؟»  
سرگرد از طرز سؤال من خوشش نیامد. گفت: «شاید آقازاده اونجا بوده، شاید نبوده، ولی فکر نکنم خود کشی خسرو به هیچ وجه من الوجوه ربطی به فوت جناب سرهنگ داشته باشه. ایشون طبیعی جان به جان آفرین تسلیم کردند، و به دیدار حق رفتند. همه رفتنی هستیم. بیمارستان پس از اطلاع از مرگ جناب سرهنگ حدود نیمه شب سعی

کردند به منزل خانم تلفن کنند، تلفن مشغول بوده، بعد به تیمسار اطلاع می‌دهند، که ایشان هم به بنده اطلاع دادند. باعث تأسّفه که این دو تا حادثه این چنین ناگوار در يك شب اتفاق افتاده. به همین علت بود که من و عیال تصمیم گرفتیم در معیت آقای دکتر خدمت برسیم و خبر را حضوراً به شرف عرض سرکار خانم برسانیم، و شرط وفا و دوستی و همدردی را انجام دهیم.»

فرخ حالا گریه می‌کرد. از توی قوطی کلینکس دستمال کاغذی در آورده بود و اشکها و دماغش را پاک می‌کرد. مرگ شوهری را که آرزو می‌کرد امروز خارج از نوبت و انتظار فرا رسیده بود، و من یاد نداشتم که مرگ هرگز موقع درستی را برای فرا رسیدن انتخاب کرده باشد. در این صبح آشفته که سرهنگ عباس دیوان لقا هم به دیدار خالکش بازگشته بود زنش فرخ از چه کنم چه نکنم مثل بید می‌لرزید... دهانش را باز کرد که انگار بگوید حالا من چه خاکی به سرم بریزم، اما پرسید: «من چی بپوشم؟»

به فاصلهٔ ددقیقه تصمیمها برای تشییع جنازه سرهنگ عباس دیوان لقا در بهشت زهرا، ختم مردانه در مسجد امام زمان، ختم زنانه در خانه، و آگهیهای فوت و تسلیت در کیهان و اطلاعات و آیندگان اتخاذ شد... بزودی باز زنگ در زده شد و عدهٔ دیگری آمدند که من نمی‌شناختم. کاری فعلاً از دست يك غریبهٔ فضول بر نمی‌آمد. بنابراین بلند شدم و خداحافظی کردم. انتظار داشتم ژیلای پیش

خواهرش بماند، اما او هم بلند شد و اجازه داد او را به  
خانه برسانم که يك چیز سیاه بپوشد.  
برنامه مرگ و برنامه زندگی باید اجرا می‌شد. همیشه  
باید بشود.

من و ژیلا از خانه سرهنگ آمدیم بیرون. در فضای تقریباً خالی از ترافیک صبح خیابان زرتشت هیچکس اهمیت نمی‌داد که دیشب سرهنگ عباس دیوان لقا مرده بود یا رفته بود ختنه‌سورون نومه‌ش. سوار پیکان شدیم. ژیلا آشکارا شکسته شده بود و رفته بود توی خودش. چشمانش با اشکهایی که در جا خشک می‌شدند سرخ بود. دستم را گذاشتم روی آستین بارانی قشنگش. گفتم: «متأسفم.»

«نه... از چی؟»

«از اینکه شما رو آوردم اینجا.»

جوابم را ندان، انگار من واقعاً خطایی کرده بودم.

گفتم: «تقصیر من بود.»

به هر حال پیش از آنکه ماشین را روشن کنم نامه

تا شده‌ای را که برداشته بودم از جیبم در آوردم خواندم:

### گواهی می‌شود

«بدینوسیله اینجانب محمد کوه‌گرد اهل بروجن در مقابل خداوند و رسول و همه کسانی که باید بدانند اقرار و اذعان و گواهی می‌نمایم که من در شب بیست و هفتم مرداد ماه سال یکهزار و سیصد و سی و دو شمسی در باغ مسکونی سیاوش ایمان در کرج مشارالیه را بنا خوراندن روای عوضی مسموم و مقتول نموده و جنازه‌اش را در زمینهای همان محل دفن کردم. در موقع نوشتن این دستخط من از سلامت فکر و سلامت جسم برخوردار بوده احدی مرا تحت فشار روحی یا هرگونه فشار قرار نداده و تطمیع یا تهدید یا مصدوم ننموده است. ذکر مطلب را فقط و فقط به خاطر استغفار روح خود و طلب عفو از پروردگار به رشته تحریر در می‌آورم.

شب ۲۷ مرداد ۱۳۳۲ کرج

انا لله و انا الیه راجعون

(نام شهرت شماره شناسنامه امضاء)

متن نامه و نثر آن اداری و رسمی بود، اما مشکوک بود، انگاری که در اثر تهدید و تطمیع نوشته شده باشد...



لابد تهدید دیوان لقا، یا تطمیع فرخ، یا هر دو.  
دلش را نداشتم که کاغذ را به ژبلا نشان دهم. سرم  
را بلند کردم به آسمان آبی سرد نگاه کردم.

پرسید: «کاغذ چیه؟»

گفتم: «يك یادداشت.»

«از اونجا برداشتین؟»

«بعدها همه چی رو توضیح می‌دم.» و کاغذ را تسوی  
جیبم گذاشتم، حرکت کردیم. سرش را از من برگرداند  
و از شیشه ماشین به بیرون نگاه کرد.

گفتم: «وقتی داشتیم می‌اومدیم گفتمی خسرو یه روز  
به تو گفت یه نقطه سرطانی زیر جلد فامیلش هست... یادت  
هست؟»

سکوت کرد.

«هیچوقت خسرو توضیح نداد نقطه سرطان چیه؟»

«نخ.»

«درباره‌ی چی حرف می‌زدید؟»

«یادم نیست...»

گفتم: «شما باغ‌کدایی کرج رو دیده بودی؟ هیچوقت

رفته بودی اونجا رو ببینی؟»

«باغ کرج؟»

«آره، باغ ارم.»

«نه.»

«نمی‌دونم حالا دست کیه؟ وضعش چطوره؟»

«اونجا شنیده‌م کارخونه شده.»

نفس عمیقی کشیدم.

«جایی که سیاوش در آن کشته شد حالا لوله و کوره و بند و بساط کارخونه سر به فلک می‌کشد...»  
هنوز از شیشه‌اش مایشین به بیرون نگاه می‌کرد. ما توی راه‌بندان سر یکی از چهارراه‌های بولوار بسودیم، و از چپ و راست چشم‌های راننده‌ها و مردم توی صورت ما خیره بود. ژیلای خسته و بیزار از همه چیز به نظر می‌رسید.  
گفتم: «نمی‌خواهی دیگه درباره‌ی سیاوش حرف بزنی؟»

گفت: «مرده‌ها رو به حال خودشون بذاریم.»  
گفتم: «من به مرده‌ها فکر نمی‌کنم. من به زنده‌ها فکر می‌کنم. سیاوش زنده‌ست. در وجود خسرو. تاموضوع مرگ سیاوش روشن نشه و تاحقیقت - نه واقعیت - روشن نشه خسرو از پا نمی‌نشینه. و حالا من ول نمی‌کنم.»  
پرسید: «مگه روشن نشده؟ این بدبخت ننه‌مردم که مرده...»

گفتم: «نزدیکه روشن بشه.»  
گفت: «ما همه یک عمر با دروغ و خامی و تیرگی حقیقت بزرگ شدیم...» انگار با خودش حرف می‌زد.  
گفتم: «تا یه روز حرف یه‌دیوونه همرو روشن کرد.»  
«دیوونه؟»

«شهروز.»

گفت: «نه - شهروز نبود.»

گفتم: «پس یه غریبه اومد و چراغ‌موشی آورد.»

صورتش را به طرف من برگرداند، اما نخندید.  
فکر کردم می‌خواهد بگوید شما غریبه نیستی، یا  
می‌خواهد دستم را لمس کند، یا چیزی در مایه‌های روحیه‌ای  
که تا نیم ساعت پیش با من داشت، بگوید. اما سرش را  
برگرداند. بعد گفت:

«گاهی وقتا یه دیوونه میاد یه شمع روشن می‌کنه تا  
هزارتا عاقل توی تاریکی خنگ و نالان نباشن.»

گفتم: «زیبا حرف می‌زنید.»

گفت: «من دلم می‌خواد زیبا بمیرم.»

حالا داشت باز مرا نگاه می‌کرد. و نگاهش باز مرا  
متعجب کرد. وجودش که تا دیروز يك بچگی غم‌انگیز  
بود امروز صبح ناگهان در کنار من رشد کرده بود. يك  
زن مرمر و عصبانی شده بود. یا شاید این يك سیکل بود که  
او مدام از آن می‌گذشت.

گفتم: «شما پدرت و مادرت رو دوست داری. همین  
یه چیزی هست.»

سرش را انداخت پایین، بعد باز بیرون را نگاه کرد.  
گفتم: «مادرت زن خوبیه. همانطور که سیاوش پاك

زیر عکسش نوشته.»

برنگشت. ما از بولووار انداختیم توی کریمخان.

گفتم: «و پدرت هم خوبه. بهلول پاك نهاده.»

گفت: «شما که درد سیاوش رو فهمیدید - چیه.»

گفتم: «درد سیاوش درد شماهاست؟»

مدتی در سکوت رفتیم. من از کریمخان انداختم

توی ایرانشهر و پایین طرف بهار. به خانه او نزدیک می-  
شدیم.

«نظرت چیه؟»

«درباره‌ی چی؟»

«که چکار کنیم؟»

پرسید: «شما می‌خواید چکار کنید؟»

«حالا - یا بطور کلی؟»

به من نگاه کرد. گفت: «حالا.»

گفتم: «من میرم سراغ رفیق شفیقم اوسامد آقا -

هنوز پرده‌ی آخر مونده. من با او حرف دارم.»

«چه حرفی؟»

«بازی ادامه داره.»

«کدوم بازی؟»

«هرچی هست. مگه نه؟»

جوابم را نداد. همانطور که به سادگی به طرفم جذب

شده بود حالا به سادگی داشت محو می‌شد. نفهمیدم چرا.

لابد دلیلی نمی‌خواست. مثل جزر و مد دریا. رسیده بودیم

جلوی خانه آنها. پایان سفر.

گفت: «نمی‌خواین تشریف بیارین تو؟»

«چرا. بد نیست به لی‌لی خانم سلامی بکنم.»

ژیلا در جلو را با کلید خودش باز کرد. توی حال

فسقلی صدای موزیک جاز يك جاز يك خواننده جوان ایرانی

می‌آمد. ژاله وفا با کت حوله‌ای حمام خیلی کوتاه و

دمپایی اوتافوکو جلو آینه دیواری حال پای میز اطو

ایستاده بود تندتند يك دامن چین پلیسه مشکی را اطو می‌زد. ناخنهای پاش پدیکور ارغوانی داشت، صورتش عرق کرده ولی راضی و بی‌خبر بود. سرش را بلند کرد. جواب سلام داد.

گفت: «ژیلا ریمل ماکس فاکتور منو ندیدی؟»

ژیلا گفت: «نه.»

«وا پس کدوم گوره؟» بعدبه‌من نگاه کرد و سرسری

گفت: «بفرمایین.»

ژیلا پرسید: «ژاله، مامی کجاست؟»

«رفت بیمارستان پیش خسرو.»

«پیش خسرو؟»

«می‌دونه...» لابد مقصودش مرگ سرهنگ بود.

«چه خبرایی، چه خبرایی...»

«مامی رفت پیش خسرو. گفت از اون‌جام میره خونه‌ی

فرخ.»

ژیلا به من نگاه کرد. من با اشاره دست به او گفتم

اشکالی ندارد. در آن ثانیه، او کوچکتر و محوتر به نظر

می‌رسید، و در سایه فعائیت‌های زنانه و جوش و جاز و

خودپرستی خواهر بزرگ‌ترش، که با حرارت به اطو کشیدن

دامن چین پلیسه مشکی زیر دستمال سفید ادامه می‌داد،

گمشده می‌نمود. (خبر فوت سرهنگ لابد به ژاله رسیده

بود.) اتفاق حالا بوی پستوی خشک‌شوئیه‌ها را می‌داد. ژاله

با صورت سفید توالت کرده، موهای بیگودی زده و بدن

لاغر انگار دختر شاه پریان افسانه‌ها بود که آورده باشند  
جلوی آینه و میز اطو زنجیرش کرده باشند.  
من با زیلا خدا حافظی کردم. آمدم بیرون در را  
بستم.

قبل از برگشتن به شهر آرا و دیدار اوسامد آقا، به بیمارستان تلفن کردم - باز از تلفن خصوصی معاملات ملکی صداقت نش خیابان بهار. مسیو صداقت، با بارانی و شال گردن و کلاه شاپو و فکل فرانسوی و سبیل قیطونی کذائیش، پشت میزش زیر تمثال حضرت علی (ع) نشسته بود، مرا به جا آورد، نیم خیز شد، و با عرض ارادت لبخند زده، لابد به اسکناس پنج تومانی آریامهری که در بازی تقدیر امروز صبح به طرفش سر خورده بود. یکی دودقیقه طول کشید تا فرنگیس خودش را پای تلفن برساند. ما یکدیگر را در جریان آخرین اخبار گذاشتیم. خسرو هنوز در بیهوشی بود و من به خواهرم سپردم که خسرو را به هر قیمت و به هر صورت در بیمارستان نگه دارند تا من برگردم. سفارش کردم نگذارند به هیچ وجه خسرو تنها خارج شود، یا از طرف مادرش یا هر کس دیگر از بیمارستان

مرخص شود. خبر فون سرهنگ را هم به فرنگیس دادم. گفتم به هر حال همان جا سر جای شان محکم باشند. توضیح باشد برای بعد.

چند تا خیابان فاصله بین بهار و شهر آرا را فقط در مدت معجزه آسای دو ساعت و نیم پیمودم چون فقط به هفت هشت تا راه بندان برخوردیم، با پیچ و تاب خوردن میان خیابانها و کوچه های فرعی.

از سر کوچه ولنگ و باز شان، اوسامد آقا را دیدم که در خانه اش را چهار تاق باز کرده بود تا فولکش را بیرون بیاورد. داشت آشغالهای جلوی خانه اش را با لگد پس و پیش می کرد. عینک دودی غلط اندازی توی صورتش بود، که با ریش و سیل سفیدش جنگ می کرد. رفتم جلو، موتور پیکان را روشن گذاشتم، خودم آمدم بیرون، و پس از سلام و علیک اوسامد آقا را مجبور کردم همراه من بیاید، که با هم حرف بزیم. بنای عذر و بهانه را گذاشت، محکم گفتم فقط نیم ساعت توی یک کافه می نشینیم، یک چیزی می نوشیم، حرف می زنیم. کاغذی را هم می خواهم نشانش دهم. دید که خیلی پر، و ضرری در پیشنهاد من نبود. موضوع کاغذ را زیاد جدی تلقی نکرد، و گفت چشم. فولکش خودش را گذاشت، در را بست، سوار پیکان شد. من دور زدم.

پرسید: «جناب سرهنگ حالشون چطوره؟»  
برگشتم نگاهش کردم. یعنی از مرگ سرهنگ خبر نداشت. من هم موضوع را فعلا گذاشتم مسکوت بماند.



گفتم: «چرا نمی‌پرسی حال خسرو چطورره؟» سرش را تکان تکان داد. گفتم: «می‌دونی شماها با اون کارپریشتون چه به روز این جوون بیچاره آوردین؟» انکار نکرد. گفت: «ای بابا مهندس جان. اگه ما در زندگی شانس داشتیم...»

گفتم: «می‌دونم.»

«والله، به علی شاه مردان، هر قدمی که ما برداشتیم، هر ورقی رو کردیم، بدبختی روی بدبختی بود.» گفتم: «مقصودم فقط بهم ریختن عروسی خسرو نبود، اوسامد آقا. خسرو دیسب رگهای جفت دستهای خودش رو بریده، خواسته خودش رو بکشه. معجزه‌ست که زنده مونده. شانس آورد که عجلتاً بهش رسیدیم، شما هم شانس آوردی، وگرنه خونس روی دست شما می‌موند.»

با من و من گفت: «بلا دوره انشالله.»

«همین و داری بگی؟»

«چکار کنیم والله.» سیگاری در آورد چاق کرد.

«پس تازه چه خبر؟»

«حتی سیگارها رو هم تو این مملکت کوچیک و ثقلبی کرده‌ن.» بعد بی‌هدف کلی لعنت و فحش ول کرد سوی هوا.

حرفش را قطع کردم و گفتم: «اوسامد آقا، اینجاها جایی رو می‌شناسی، رستورانی، دکه‌ای که بتونیم بشینیم؟ من دیگه پام داره میفته، به جان عزیزت.»

فوری گفت: «همین کمرکش تاج‌پایین‌تر به رستوران

هاوایی هست بدن نیست. صاف تشریف ببرین پایین...»  
 ملت توی خیابان شلوغ، با اسفالت خراب، و گل و  
 شل، به زندگی صبح خود پرداخته بودند. من اوسامد آقا  
 را با شر و ورهای مربوط به آبادان و شرکت نفت و ازدواج  
 خواهرزاده‌م با خسرو مشغول کردم، تا به رستوران به اصطلاح  
 نوساز هاوایی رسیدیم. آشغال‌دونی بی بود، شامل اغذیه‌فروشی  
 و مشروب‌فروشی و یک گوشه هم چند تا میز و چهارپایه  
 کوتاه. پادویی وسط میز و چهارپایه‌ها داشت زمین می‌شست.  
 ما گوشه‌ای پشت شیشه نشستیم، انگار گوشه پیاده‌رو  
 ترگیده بودیم.

گفتم: «اوسامد آقا چی می‌زنی؟ هرچی؟ مهمان بنده،  
 خواهش می‌کنم.»

اوسامد آقا تسبیح به دست پشت گردنش را خاراند.  
 گفت: «وسگی - با ماس و خیار.» وسگی، بر وزن  
 مشک‌ای ادا می‌کرد، با گاف. من به صاحب خپل و سرخ و  
 سفید رستوران که پشت دخل برقی نشسته بود گفتم یک  
 بطری جانی‌واکر با سودا و پسته و مقدار معتنا بهی ماست  
 و خیار سر میز لطف بفرماید. مرنک مرا برانداز کرد.  
 اما بهر حال بلندشد، مدادش را گذاشت وسط کتابچه‌اش،  
 از توی جعبه آینه دیوار یک بطری جانی‌واکر چاپ سیاه  
 در آورد.

با ظرافت یک قاچاقچی آن را آورد و به من نشان  
 داد و بنا کرد که در تشکیلات ایشان وسگی چاپ قرمز  
 هر پیک نه تومن و هر بعلر صد و پنجاه تومن است و این

چاپ سیاه در بسته صد و شصت می‌شود. من مطمئنش کردم که اشکال ندارد. گفتم بطری را بگذارد بسته و ماست و خیار را لطف بفرماید. اوسامد آقا گفت: «نون...» نمی‌خواست بزرگترین آتزاکسیون میز از قلم بیافتد. صاحب کافه با فروتنی تمکین کرد. به دقت سر بطری را با باندرول و لاک و مخلقات باز کرد. بطری را وسط میز سرفراز کرد. بقیه سور و سات را گفت شاگردش بیاورد.

گفتم: «اوسامد آقا از خودت و از قدیمها تعریف کن. خوش خوشك.»

گفت: «ای قدیما دیگه گذشته. قدیما دیگه بر نمی‌گرده. یه روزگاری بود که ما می‌اومدیم سر پل تجریش دکه‌ای بود و نه‌زار می‌دادیم یه نیمی - یعنی نه‌تا یه قرونی می‌دادیم به پنج‌سیری خیرببینی... و یه قرون می‌دادیم لوبیا... مست می‌کردی می‌شد یه تومن، حالا میگه صد و شصت تومن واسه یه بطری آیی بیری امریکا!..» لهجه‌اش هنوز گل نکرده بود.

گفتم: «جوش ترن. اوسامد آقا. داشتی میگفتی.»

«چی؟»

«که تازه اومده بودین تهرون؟..»

«ها. تازه اومده بودیم تهرون. خدا بیامرزه آقا تازه باغ‌نیاورون رو خریده بود. ما رو هم با ابواب‌جمعی خونه و بند و بساطش از شیراز آورده بود تهرون. اون سال سیاوش ده دوازده سالش بود. امیر هشت نه‌سالش -»

گفتم: «دلم می‌خواه از قدیمهای قدیمتر تعریف کنی،

اوسامد آقا. ماشین زمان رو بر گردون عقب تر... از بچگیها  
تعریف کن.»

گفت: «بچگی ما با تاپاله جمع کردن توی دهات  
دشتهای بروجن صفا نداشت. درد و نکبت داشت، به علی  
شاه مردان.»

نان و پسته و سودا و ماست و خیار هم رسید. اوسامد  
آقا سودا نخواست. گفت ما خودمون ید سر داریم هزار  
سودا. دست شو مادر ندنکه. استکان را برداشت هلندی ریخت  
ته حلقش. مزه اش هم لقمه‌ای نان و ماست و خیار.  
اخم کرد و گفت: «ای آقا، بوام بسوزه، بچگی ما  
تعریف داره؟»

«بگو، صفا داره.»

نور آفتاب عالمتاب از لای پرده‌های کرکره‌ستوران  
هاوایی شهر آرا به صورت اوسامد آقا می‌تابید. صورت  
سیاه و چروکیده‌اش با ریش و سبیل سفید کم‌پشت امروز  
خوب روشن بود، و من توی صورتش سایه‌های سران  
شاهنامه و بزرگان و دهاتیهای دشتهای ایران را می -  
دیدم، که میان هم اسمزمی رفتند. به چشمهای ریز و تنگش  
زیر عینک دودی نگاه کردم و به فکر شهادتنامه‌ای بودم  
که به خط او همین الان توی جیب من خوابیده بود، و  
خودش خبر نداشت.

گفتم: «اوسامد آقا، من خودم هم بچه‌ی پایین شهرم  
- مال طبقه‌ی لجن همین مملکت... من هم از صفر شروع  
کردم - بنابراین ما هر دو از یه قماشیم، و حالا فامیل

همدیگه هم هستیم. بنابراین بیا حالا که همینطوری نشستیم داریم به قول خودتون لیم لیم می می زنییم و گپ می زنییم، شما قضیه خسرو و سیاوش رو تعریف کن.

گفت: «لیم لیم اصطلاح شیرازی هاست، ما بروجنی ها میگییم می می زنییم خوشك خوشك. کمونچه و گوز کلاغك.»  
گفتم: «بار کلا!»

گفت: «ما عرض شود زندگی رو از تهی چاه، بی ادبی میشه، نجاست آغاز کردیم.»

«دور از جون.»

«والله به جان خودم.»

گفتم: «اوسامد آقا گوش بده. می خوام امروز بشینیم اینجا، من و شما مثل دوتا مرد تنهای این دنیا با هم حال کنیم، من قصدی گذشته های شما و بقیه رو بشنوم، تا بعد من بلندشم برم پیش خسرو - فقط هم خود خسرو، به جان خودت به مرگ ثریا، فقط خود خسرو - همه چی رو براش تعریف کنم، روشنش کنم. خیال همه رو راحت کنم. بعدش هم برگردم آبادان سرکارم.»

«زنده باشی که مردی.»

«قبول؟»

«بنده نوکرتم.»

«آقایی. مرد باش.»

باز نوشید، من ماست وخیار را دادم جلوتر، به خودم هم کمی رسیدگی کردم. با چشمك به او اشاره کردم بفرماید.

اوسامد آقاگفت: «عرض شود بوای ما اولهای دوری  
 رضا شاه توی دهات جنوب بروجن طرفهای فارس،  
 یه شاطره. یه شاطر شیره ایه. و ننه مون جوونه، و از بوامون  
 بیزار.»

لهجه اش با مستی زودرس برگشته بود. قصه گسوی  
 ذاتی و مادرزادی بود و قصه اش را جوری به روایت حال  
 ساده می گفت انگار که همین امروز اتفاق افتاده،  
 یادداشت اتفاق می افتاد، یافردا اتفاق می افتاد. «بوام بسوزه  
 که در سند سی سالگی راسی راسی می افته توی تنور و  
 عمرشو میده به شوما. اون موخعهها توی دهات تنور نونه  
 توی زمین می سازن و بوای ما هم که عرض کردم شاطر  
 شیره ایه و یه روز همین ریختی که چوتولی پای تنور  
 نشسته و شاطری می کنه و چرت می زنه خاگ لب تنور زیر  
 پاش می پکه و بوای ما با کله میره وسط الو. ننه هه داشته  
 از تهی جالی تا پاله خشک می آورده سی سوخت تنور.  
 ننه هه جلد جلد میاد نیگا کنه چه شده، و تا می رسه بوام  
 با اون هیکل زمخت و پیری، افتاده توی تنور و گیر کرده  
 سرش رفته توی الو و خاکستر داغ. سوخته و جزغاله  
 شده... خلاصه سقط میشه. بعد تو این دنیا - ما می مونیم  
 یتیم با یه ننه هیبده هیجده ساله. توی اون محیط ده و  
 آبادی هیل و هپو، از همه چی نامحروم. بعد ننه هه پامیشه  
 میاد بروجن ائانه شری بفروشه که بره شیراز. این میرزا  
 تقی گلیم باف هست که تهی بازار شهبه داره. میرزا ننه هه  
 رو می بینه گلوش پیشش گیر می کنه. ننه هه هم بدش نمیاد.

میرزا تقی لاسب میگه باهاس از شر تولهت خلاص شی...  
 در دست ندم، تنت ساز باشه، گلیم بخت ما رو همون سال  
 سیاه می بافن و میدن دسمون. ننهه ما رو هشت نه سال  
 تون به تون میندازه. اول چند صباحی توی خونهی قوم  
 و خویش. چند صباحی هم پیش خالوم که نقال قهوه خونهی  
 حاج رضا بید. بعد هم بی ادبی میشه، مدتی هم ننهه ما رو  
 تهی موال باغ خونهی میرزا تقی گلیم باف قسایم می کنه.  
 تق می کشم، ننهه اون چونون سیلی تو صورتم می زنه که  
 برق از هفت سوراخم می پره. زال رو می برن سر قلهی  
 قاف بر مرغ عنقا قایم می کنن، ما رو تهی موال خونهی  
 شوهر ننهه مون. اسم ما رو هم گندوشتن ممد جنی... خب  
 از بس از روزی که از کم ننهه اومدم تو این دنیای هپل  
 هپو تو اون پستوها و تهی موالا و زیر زمین ها موندم از  
 تنهایی یه پا خل و چل شده بیدیم.»

چیزی مافوق زبان و کلام و کدهای معانی می خواست  
 که حرفهای اوسامد آقا را حالا فهمید. اما مطبوع بود  
 و آدم مطلب دستگیرش می شد، حتی من.  
 اوسامد آقا کوه گرد استکانش را رفت بالا، باه است  
 و خیار. هنوز خیار زیر دندانهایش بود که گفت: «وختی  
 ننهه عباس رو از میرزا ترکمون می زنه که دیگه بقیه ی  
 قصه معلومه.»

«چی معلومه؟»

«عباس نگو تحفه ی نطنز بگو.»

«هان...»

«اونم چه پس افتاده‌ی ربقماسی، اما انگار سر هفت تا دختر کور اومده‌بید. چه عزیز دردونه‌ای! ما... شا... عاالله. من شباً از تهی موال میام بیرون، از پشت شیشه‌ی اتساق سیر می‌کنم. میرزا و نندهه عباس رو عین تحفه نطنز نوبت به نوبت می‌ذارن سر زانوهاشون با زبون بچه‌ها اده بده می‌کنن. لی لی به لالاش می‌ذارن. میرزا واسه عباس سر لامپا خروس قندی درس می‌کنه... خلاصه بعدش هم که نندهه ما رو استه از بروجن بیرون می‌کنه.»

استکان دیگری برای خودش ریخت. قصه‌اش، راست با دروغ، ریشه‌ها و عقده‌های خوشگلی داشت - برای یک انسان درس‌زمین ما. و حالا می‌فهمیدم چرا سیاوش او را دوست داشت.

گفتم: «از شیراز تعریف کن، اوسامد آقا.»  
اوسامد آقا گفت: «جخد اجباری رو تموم کرده‌م که یه پا چارق و یه پا گیوه میرم شیراز. کوچه‌به‌کوچه در به در گدایی می‌کنم.»

«میای خونهی دکتر ایمان؟»  
«خدا بیامرزه آقا ما رو پشت در خونش می‌بینه، میگه ما رو میبرن گوشه‌ی باغ. یه پشقاب قیمه پلو به ما میدن، و خلاصه همونجا خونهی آقا می‌ایستیم کار. و سر سال آقا ما رو به خونش راه میدن. سر وسامان میدن...»

«دکتر ایمان؟»

«ها.»

«خب...»



«اون موقع دکتر و خانوم از بچه‌ها فقط سیاوش و امیر رو دارند که هنوز جقنه‌ن.»

«لی‌لی خانم هم البته اونجاست؟» منم به فعل زمان حال ساده او می‌چسبم. می‌گذارم معجون حال و گذشته روی مستی او بهتر رسوب کند.

او سآمد آقا سرش را بدطرف پنجره و آفتاب بلند می‌کند: «آره. لی‌لی هم اونجاست.» چشمهای ریزش دودومی‌زند. «لی‌لی خواهر ناتنی سیاوشه؟»

«ها.»

«چند سالشه؟»

«لی‌لی اون سال دوازده سیزده سالشه.»

«وشما چند سالته؟»

«مام بیست و دوسه چهار سالمونده.» از این که او و لی‌لی را پیش هم گذاشته بودم، لبخند تلخی توی چروکهای صورتش سایه انداخت. اما بدش هم نیامد. مدتی خاموش ماند.

«عروسی لی‌لی و احمد وفا توی شیرازه؟»

«بله - عروسی شون توی شیرازه. احمد وفا رو امروز نگاه نکن عین مربای پوست نارنج. اون موقع احمد وفا تا بخوای زن کش بید، برویایی هم داشت. توی مالیهی شیراز شغل و مواجب داشت، درآمد داشت. اسم و رسم داشت. خو، اونم برادرزاده‌ی ناتنی خود دکتر بید، نه. فکل و کراوات، میرزا قشم‌شم. قمپز و فیس و افاده. گرچه دکتر از اون همه قمار کردن و مشروب خوردن احمد خبرنداره.»

اما از او خوشش میاد. خلاصه آقا اجازه‌ی عروسیشون رو میده. سرنه‌ماه و نه روز هم فرخ‌پرمی‌زنه توی زندگیشون.»  
 استکانش را برداشت، مشروب را انداخت ته حلقش، انگار آمدن فرخ آغاز دردناک خلقت مصیبت‌بار کون و مکان بود. چشمهایش را پشت عینک دودی نگاه کردم. يك چیزی آنجا می‌سوخت. یا سالها سوخته بود. دوباره استکانش را پر کرد.

«بعد چی؟...»

«ها... این همون سالی‌یه که آقا منتقل میشه بیاد مرکز- به وزارت داخله. زندگی وهم‌چی‌رو به کل میاره تهرون.»

«احمد ولی‌لی خانم چی؟»

«نه، احمد ولی‌لی چندسال بعدش که احمد همه‌چی‌ش رو گذوشت سر بطری و قمار و خانم و وضعش فزناک شد، میان تهرون.»

گفتم: «اوسامد آقا، دیشب گفتم وقتی احمد وفا و لی‌لی خانم اومدند تهرون رفتند خونه‌ی برادرت عباس دیوان لقا دو تا اتاق بالاخونه رو کرایه کردند. این تصادف سرنوشته یا شما اون موقعها در تهرون دیوان لقارو می‌شناختی؟»

تسبیحش را گذاشت روی میز، انگشتهایش را درهم فروبرد، ورگ در کرد. بعد تسبیح را برداشت.

گفت: «تصادف سرنوشته، جناب مهندس. تصادف لامسب سرنوشته، گسر چه‌بندهم کمک می‌کنم. اون سال-

سالهای بیست و هفت یا بیست و شیش، - عباس و ننه هه حالا تهر و ن. من خب گاهی گداری باهاشون در تماش، هر چه بید ننه مپید. آمده ن تهر و ن. میرزا مرده. عباس دیلمشو گرفته. دانشکده ی افسری شو خونده، و با ننه هه آلونکی قسطی خریدن زندگی می کنن. وختی احمد و لی لی خانوم میان تهر و ن، بنده خودم توی خونهی نیار و ن منزل دکتر سناتور خدمت می کنم، که حالا وکیل مجلس بید و وقتی شنیدم احمد ولی لی دنبال جا می گردن خلاصه همت می کنیم اونا خونهی عباس جا می گیرن - که بطور موقت یکی دو ماه بمونن. نشون به اون نشونسی که حالا سی ساله.» باز برای خودش ریخت.

«و لابد شما مرتب اونا رو می دیدی؟»

«ای می دیدمشون.»

«و اون موقع فرخ چند سالشه؟»

«ده، دوازده.»

«و شما چند سالته؟»

«سی و هشت، سی و نده.» باز حال تلخی توی صورتش دوید. مشروبش را برداشت و نوشید. سفیدی چشمهایش داشت با مستی سرخ می شد. افسرده از شراره عشقیسم و انتقام. من او را از گناشته هایش، از لب تنوردهات بروجن حرکت داده بودم، برده بودم شیراز، لی لی را نشان داده بودم، بعد آورده بودم تهران، تا خانه ستوان عباس دیوان لقا رسانده بودم، و حالا فرخ را در روح و در چشمان گرسنه اش کشانده بودم. آخر سالهای بیست، لی لی و فرخ

خانه خیابان بهار، مال و منال عباس، و تمام چیزهایی که اوسامد آقا هرگز نداشت، و از دست داده بود، آنجا در آن خانه بود... زندگی.

گفتم: «اوسامد آقا، از همه‌ی اینها گذشته، مادیکه باهم دوست و حتی فامیلیم. خواهش دارم آدرس پستی خونت رو به من بده. اگر از آبادان خواستم چیزی بفرستم آدرس صحیح داشته باشم.» خواست با تصارف ظفره برود که من یکی از دستمالهای کاغذی روی میز را از توی لیوان ملامین درآوردم جلوش گذاشتم.

خودنویس را گرفت، اسم و آدرس خودش را در تهران روی کاغذ نوشت. خطش خرچنگ-و قورباغه‌ای اما خوانا بود. من کاغذ را برداشتم تا کردم گذاشتم پهلوی شهادتنامه توی جیبم.

گفتم: «اوسامد آقا گوش کن. سال ۱۳۳۰ فرخ و خانواده‌اش منزل عباس دیوان لقا اینا هستند. شما منزل دکترای. عباس خاطر خواه فرخه. می‌خواد فرخ رو بگیره، احمد وفا مخالفت می‌کنه. ولی حالا به اون ماجراها کاری نداریم. با سال بعدش کار داریم. سال بعدش ناگهان فرخ می‌زنه میره کرج، پیش سیاوش خان. شما اون روزها رویادت هست؟»

اوسامد آقا سرش را انداخت پایین. تسبیحش را که دور انگشت شستش بسته بود باز کرد. با عصبانیت تسوی دستش گرداند.

گفت: «روزی که سیاوش خان اونجه در خرابات

بید، بله، من نوکری شه می کردم باجان ودل.  
 «شما اونهارو مرتب می دیدی؟ بهشون کمک  
 می کردی؟»

«خدمت به سیاوش، ها.»

«اون روزها جز شما از خونه‌ی سناتور کسان دیگری  
 هم پیش سیاوش می رفتن؟»

«نه... فقط گاهی گذاری داداشش امیر، امانه زیاد.»

«پول چه جوری بهش می رسید؟»

«سیاوش تا تنها سی خودش بید یدونه شاهی سیاه

از دیاری ازاین خلق الناس نخواس.»

«بعداز این که فرخ رفت پیشش چی؟»

سرش را تکان داد. گفت: «... بعداز این که فرخ

هوارش شد، سیاوش بنا کرد به قرض و قوله. از آقا و خانم

هیچی. عباس هم اون روزا زندون بید. اما خب بالاخره

پیل برایشون می رسید. اوسا کریمی هس.»

«می دونم، از مسعودی می گرفت.»

به من بربر نگاه کرد که چه خوب مشقهایم را حاضر

کرده بودم.

گفت: «ها- از به مسعودی نامی قرض و قوله می کرد.»

«چقدر؟»

«ندونم به ابوالفض. برای اولین بار دروغ می گفت.

«حدوناً چقدر؟»

با ناراحتی گفت: «خبر ندارم.» روی موضوع پول

و مبلغ پول حساسیت بدی داشت.

گفتم: «شما واسطه بودی؟»  
گفت: «بنده به ابوالفضل آگه روحم از پول و زد و  
بنداشون خبر داشته باشه.»  
گفتم: «باز صفحہ‌ی روحم خبر نداره به ابوالفضل  
دیشب رو شروع نکن...»

حالا بعضی از کندهای مفاهیم زبان اوسامد آقا برایم  
روشن شده بود. هر وقت به علی‌شاه مردان قسم می‌خورد  
بلااستثناء بطور ناخودآگاه راست می‌گفت. هر وقت به  
واژه «ابوالفضل» قسم می‌خورد بلااستثناء و بطور ناخود-  
آگاه دروغ توی ذهنش بود. و علی‌شاه مردان در ذهن  
اوسامد آقا مساوی بود با رستم دستان یا بزرگترین مردی  
که می‌تواست در عالم وجود داشته باشد.

گفت: «بنده پشت دسم رو داغ کرده‌م تا زنده‌م از اون  
زدوبندا و ساخت و پاختاشون لب باز نکنم، به‌علی‌شاه  
مردان.»

من يك زانويم را بغل گرفتم و نگاهش کردم. بعد  
به طرف صاحب کافه نگاه کردم، که ببینم تلفن دارد یا  
نه. تلفن قلک داری کنار دخل برقی بود. گفتم يك زنگ  
به‌دکتر راسخ بزنگ ببینم همانطور که از او خواهش کرده  
بودم باقاسم مسعودی تماس گرفته یانه.

استکان اوسامد آقا پر بود، گفتم: «ممد آقا شما بزنگ  
تا من با اجازه یه تلفن بکنم.» بلند شدم توی جیبهایم را  
گشتم. پول خرد نداشتم. اوسامد آقا تر و فرزند يك پنج‌ریالی  
از جیب جلیقه‌اش آفرید و نیم‌خیز شد دوستی تقدیم

کرد. من سکه را گرفتم و به طرف تلفن آمدم. پولی که از مردم می‌گیریم گاهی رنگ و بوی و مایه دارنده پول را دارد. من سکه اوسامد آقا را توی دستم نگاه کردم... سکه بوی کرم کدو حلوایی بروجن را می‌داد. حتی انگار توی دستم وول می‌خورد. به هر حال آن را آوردم انداختم توی قلك تلفن کافه هاوایی. شماره راسخ را از روی کارت ویزیتی که دیروز به من داده بود گرفتم. تلفن منزل و مطبش در تهران نو یکی بود. تماس برقرار شد. راسخ به قول خودش مردی کرده با مسعودی تماس گرفته بود. گفت مسعودی موضوع هفت هزار تومن چک دکتر ایمان را تایید کرده است. یازده فقره چک بی‌محل سیاوش ایمان بوده - هر يك همراه يك یادداشت به خط سیاوش - مبلغ کل چکها فقط سه هزار و پونصد بوده، ولی دکتر ایمان دو برابر وجد، يك چک هفت هزار تومنی به مسعودی داده بود. حامل نقد کردن تمام چکها از مسعودی (جز چک اول که خود سیاوش بود) محمد کوه‌گرد بوده. پشت نویس و امضاء محمد کوه‌گرد پشت تمام ده تا چک بقیه بود. مسعودی تمام چکها و یادداشت‌های سیاوش را برده بود و یکجا و در حضور محمد کوه‌گرد به دکتر ایمان داد. بود. دکتر ایمان هم‌را همانجا بادست خودش پاره کرده بود و ریخته بود توی زیرسیگاری.

از راسخ تشکر کردم. او جریان خودکشی نافرجام خسرو را شنیده بود، و گفت همین الان از دیدن خسرو و ثریا در بیمارستان پرند برگشته است. ما خداحافظی

کردیم و من گوشی را گذاشتم.  
 از دور به او سامد آقا نگاه کردم. مست و لول پشت  
 بطری جانی و اگر نصفه نشسته بود. تسبیح می انداخت. من  
 کاغذ شهادتنامه او و تکه کاغذی را که او آدرسش را روی  
 آن نوشته بود از جیبم درآوردم مقایسه کردم. خطشناس  
 نمی خواست.  
 بهسر میز برگشتم.



«اوسامد آقا، اوسامد آقا، گوش بده اخوی.» این را گفتم و نشستم جلوی سر میز فسقلی. «قرار شد ما مردونه بشینیم عشق و حال کنیم— تمام واقعیتها رو رو کنیم.» گفت: «بنده عین حقیقت رو عرض کردم خدمتتون،

آی مهندس. ارواح حاك دكتر.»

«گوش کن—» حرفش را بریدم. «اوسامد آقا، شما کلمه‌ی واقعیت یا حقیقت رو مطابق عرف کلمه نمی‌شنوی— یا چیز دیگه‌ای که خودت می‌خوای می‌شنوی. من الان رفتم با اون تلفن با آدمهایی که مراجع مهم و رسمی این مملکت هستند صحبت کردم. من خواهش کرده بودم و آنها تحقیق کرده‌ن. ابوالقاسم مسعودی چکهای سیاوش ایمان را برده بوده پیس دكتر ایمان، پس از مرگ سیاوش، در حضور شما. سه‌هزار و پونصد تومن ده فقره چك. دكتر ایمان چكهارو می‌گیره، بعد يك چك شخصی به

مبلغ هفت هزار تومن بابت چکهای سیاوش به مسعودی  
میده. بعد چکهای سیرش رو که تمام پشت نویس شمارو  
داشته بر میداره با دستهای خودش پاره می کنه می ریزه  
توی زیر سیگاری یه کبریت هم می زنه زیرشون.»

اوسامد آقا حالا گوشهٔ پیشانی سوخته و چروکیده اش  
را گذاشته بود روی يك مشتش، روی ستون آرنجش، سر  
میز، سرش را تکان تکان می داد. چشمهایش پشت عینک دودی  
حالت واخوردهٔ غمناکی داشت. فکر کردم دارد گریه  
می کند. اما گریه نبود. لاقلا اشکی نبود.

گفتم: «برای اولین و آخرین بار اوسامد آقا، من  
می خوام این مساله رو روشن کنم. بیا کمک کن که با کمک  
شما باشه. اگه شما کمک نکنی - و واقعیت روصاف و پوست  
کنده تعریف نکنی - مز به هر حال بالاخره مطلب رو از  
راههای دیگه روشن می کنم. چه بهتر که از راه شما باشه،  
و به نفع شما باشه. اما بالاخره روشن میشه، ولی پیش از این  
که حقیقت از راههای دیگه روشن بشه، زندگی خیلی از  
آدمهای دیگه برباد میره، باور کن. خونهای دیگری  
ریخته میشه، باور کن. اول از همه شاید زندگی و خون  
خسرو. بعد هم بقیه. عده ای ممکنه با قانون دریفتن. عده ای  
ممکنه به زندون بیفتن. شما خودت حالا زندگی ساده ای  
داری. خونه ای سرهم کرده ای. اموراتت می گذره. اما این  
نقطه ای سرطان هست. حالا هم موقع عمل کرده. بیدار  
شو، آقای کوه گرد. برای من تعریف کن - بطور  
خصوصی - که اون شب چه اتفاقی افتاد؟»

زهر مارش را برداشت نوشید. من نگاهش کردم.  
ماست وخیارش را هم خورد. بعد مرا نگاه کرد.

گفت: «والله به تمام اولیاء وانبیاء اگه من تو اون  
جریان تقصیری داشته باشم.»

گفتم: «باز صفحه‌ی اول رو گذوشتی. امروز ما  
تقصیر جمع و تفریق نمی‌کنیم. یا قضاوت رد نمی‌کنیم.  
امروز من فقط و فقط می‌خوام خسرو اصل واقعه رو بدونم.  
فقط و فقط خسرو. چرا نمی‌فهمی؟ همین! فقط خسرو!»  
دستم را روی دست پیر و سوخته‌اش گذاشتم.

گفت: «شما اگه یه لطفی در حق موبکنی عین این  
می‌مونه که یه بنده رو خریده باشی او در راه خدا آزادش  
کرده باشی.»

«چه لطفی؟»

«سرهنگ و فرخ خانم و بنده رو روبرو کن...»

یک تکان دیگر لازم بود تا او را حسابی بشکنند.

گفتم: «این روبرویی دیگه در این دنیا صورت  
نخواهد گرفت، آقای محمد کوه‌گرد. سرهنگ عباس  
دیوان لقا دیشب در بیمارستان رازی فوت کرد.»

به چشمهای من زل زد. من آتشبازهای سابق میدان  
توپخانه را یادم بود، حالا عین آنها را در چشمهای مست  
اوسامد آقا می‌دیدم. زبانش بند آمده بود.

فقط سرش را تکان داد. آخرین دو بند انگشت ته  
بطری را در لیوان بزرگی برای خودش ریخت، انگاری  
که تمام عمر منتظر این دو بند انگشت بوده باشد. گفت: «نه،

دروغه. «بازتاب طبیعت او بود که در مقابل هر چیز در این دنیا اول نه بیاورد، باور نکند.

گفتم: «راسته. سرگرد کمالی و دکتر خانلری امروز صبح آمدند خانه‌ی فرخ. به او اطلاع دادند، فرخ خانم رو بردند برای تشییع جنازه. من اونجا بودم. سرهنگ عباس دیوان لقا مرده. پاشو تلفن کن بیمارستان رازی پیرس...»

«عباس مرده؟»

«مرده.»

«هیها. هیها. زن پشت دستش.

«هیها؟»

«هیها که رفت و به جزای اعمالش نرسید.»

«که چی باشه؟»

«که خسروی پاك بره سینه‌ی قاتل سیاوش رو با

دشنه‌ی آبدار سوراخ کنه - سراز تن ناپاکش سواکنه.»

«قاتل سیاوش؟»

سرش را پایین آورد.

گفتم: «به هر حال، اوسامد آقا، سرهنگ مرده.»

«بگو جان ثریا خانم؟»

گفتم: «بلند شو تلفن کن بیمارستان رازی. آره

مرده. فینیش! گذشته. اون زندگيها گذشته. حالا شما

می‌تونى حرف بزنى. بازى تمام شد. توهم در امان هستى.

اما باید با زندگی تازه جور دیگری تا کنید.»

لیوان را برداشت و قلم‌قلم نوشید. به سلامتی! از

روی غریزه نان و ماست و خیار هم خورد. لب ولوچه‌اش را با پشت دستش پاک کرد. از شیشه کافه به آفتاب نگاه کرد. مدت درازی نگاه کرد. در چشمانش برای اولین بار سایه آرامشی نشسته بود— لابد برای اولین بار پس از روزی که در دهات بروجن، باباش افتاده بود توی تنور. هنوز انگار کوفتی ته چشمان مستش بود. شهادتنامه را از جیبم در آوردم و به‌او نشان دادم.

«این پیش منه.» کاغذ را جلوی چشمش نگه‌داشتم که نگاه کند. آن را نگاه کرد. مردمک چشمانش عملاً داشت می‌زد بیرون. بهمن هم خیره نگاه کرد، هاج و واج، مغز از کار افتاده‌اش در این تلاش بود که من چگونه می‌توانستم آن را گیر آورده باشم. مستی زیاد مجالش نمی‌داد. اما این آخرین ضربه بود.

پرسیدم: «مجبورن کردند؟»

«ها، به‌علی.»

«چه وقت مجبورن کردند بنویسی، همد آقا؟»

ساکت ماند. برای خودش سیگاری روشن کرد. جفت ربه‌هایش را پر کرد و سرفرصت، به نرمی، بیرون دمید. بعد به سادگی گفت: «همون شو.»

«کدوم شب؟»

«همون شو که عباس منو از کرج آورد تهرون...» صدایش مانند زمزمه‌ای خفه بود. به‌طرف شیشه پنجره نگاه می‌کرد، انگاری که دارد با مردم توی پیاده‌رو— بادنیاب— حرف می‌زند.

«چرا؟»

گفت: «تنها خلائی که من گاو در این دنیا کردم، اینه که اون شو جنازه‌ی اون جوون ناکومه - که الهی نور به خاکش بیاره، چال کردم. فقط و فقط همین.

«ای دسام بشکنه، روح بوام در آتش جهنم بسوزه اگه دروغ بگم. خودم فردای قیامت توی آتیش سهر سوزم اگه دروغ بگم. همین. به‌علی همین. من فقط و فقط جنازه‌ی اون ناکومه چال کردم. گفتند می‌خوان جنازه‌شه ته‌ی باغ الوزنن. سرش رو هیچی نشده نفت ریخته سوزونده بیدن. انداخته بیدن توی موال.»

«سرش رو بریده بودند؟»

«ها.»

«چی؟ چی؟ یواشتر - یه‌خورده از جلوتر تعریف کن، اوسامد آقا. از غروب.»

نفس بلندی کشید. چشمانش حالا کمی بهم می‌رفت. گفت: «غروب عباس اونجا بید. سر سیاوش رو بریده بیدند، سوزونده بیدند، برونده بیدند توی موال.»

«سرش رو بریده بودند سوزونده بودند انداخته بودند توی مستراح؟»

«ها...»

«باور کردنی نیست.» من خودم سرم شروع کرده بود به‌درد. يك جور سرگیجه بد.

«ها...» محکم زد پشت دست خودش. «جدا کرد از سرو سیمین سرش - همی رفت در طشت خون از برش.»

«اوسامد آقا، سر سیاوش ایمان رو؟» گفتم نکند قاطی کرده یا مغلطه می کند.  
«ها...»

«خب، تعریف می کردی...»  
از اینجا به بعد حالا تنها بود. انگار با خودش حرف می زد.

«واقعیت رو می خواسی، آقای مهندس. حقیقت این رخمی بید: فرخ و عباس می خواستن بچهره از سیاوش بسوزن بپرن.»  
«خسرو رو؟»

«ها. سیاوش می گه نه. بعد از او نکه عباس از تو خیف آزاد شده، و پاك خل فرخ شده، او و فرخ می خوان بچهره از سیاوش بسوزن بپرن سی خودشون. سیاوش پاك كه الهی ملائکه به قبرش گریه کنن، حاضر بید فرخ و طلاق بده، خب چون پاری فرخ در عمل هزار سال سیاه زن سیاوش نبید. اما خسرو ره نف نمی ده. خسروئه می خواد نگه داره، مظنه می ترسید بچهره به اونا بده. می ترسید، خو نه بچه خارج از عقد و شرعیت نطفه بسته بید، می ترسید اونا به بچه آسیبی و صدمه ای برسوزن. نمی خواست بچهره بده...»

«باور نکردنی یه...»

«ها...»

«چه جووری؟»

«غروب عباس دیوان لقا می ره اونجه. شهر همه جا

شلوغ و آشفته‌س. آخر شب بیست و هفت مرداد سی و دو. دنیا داره کن‌فیکون میشه و توی چلیوی بازار آشفته سگ هرزه مره‌س فرو مره. عباس اون شو عین گرسیوز نامرد حسابشو با سیاوش پاك راس وریس می‌کنه. سیاوش توی زیرزمین، پای خرمه‌ی شراب داره کار می‌کنه. فرخم اونجاس. خسرو توی بغلشه. چندین روز و هفته‌س که با سیاوش دعوا و مرافعه دارن. عباس باز دعوا مرافعه می‌کنه... و دست آخر دیگه طاقتش میره و سیاوش رو با پارابلوم تیر می‌زنه، خلاصش می‌کنه، می‌اندازه. جلوی چشمهای فرخ و بیچش... جای دو تا گلوله توی سینه و شکم جنازه‌ی سیاوش بید. مو با این دو تا چشای کور شده‌ی خودم دیدم.» اوسامد آقا دو تا انگشت سبابه‌اش را جلوی چشمان خودش پشت عینک دودی گرفت. انگار که انعکاس آن را پس از بیست و سه سال به من گواهی بدهد.

گفتم «سر بریدن چی شد؟»

گفت «ها.»

لیوانش را برداشت ریخت تو حلقش. بعد ماست و

خیار و نان.

گفت «آیی‌ی، که چه کسی از این تهی دل ما قوم

هیل هیو خبر داره، آقای مهندس! در این جا وای بر مظلوم.

وقتی به نفر میفته، خوار میشه، و ووی بواش بسوزه ما

چه به روزش که نمیاریم... پرسی چرا سرشو می‌برن؟ یکی

از کینه و بخل. دویم اینکه می‌خواستند جنازه‌ش و تکه تکه



کنن هر بار به پاره شه بسوزونن، گم و گسور کنن ،  
و خاک کنن ، کسی نفهمه . خو این سیاوش پسر دکتور  
سناتور ایمان بید، بلگ، چغندر که نبید.»  
«شما چطور اون وسط سبز شدی؟»

«جف این قلم پاهای مو بشکنه که مساون روز  
غروب میرم کرج پول و کتاب سی سیاوش ناکام میبرم.  
وقتی می رسم شو تاریکه. عباس سرشو اونجا بیده، کارهاشو  
کرده. پیش پای مو برگشته رفته شهر سری به کلانتری  
بزنه برگرده. مو می بینم که فرخ عین ترقه فرنگی هول  
وولا داره. اما به مغزم خطور نمی کنه چکار ممکنه کرده  
باشن. فرخ میگه سیاوش خان حالش بهم خورده. خسرو  
تو بغلش - تو بغل فرخ، زار می زنه، فرخ خودش عینهو  
ورورهی جادو، یه بامبی تو سر بچه می زنه، بامبی تو سر  
بخت و اقبال خودش، مریضی سیاوش ره بهونه می کنه مو  
ره تواتاق راه نمی ده، که بینمش. موی بی عقل خام خاک  
بر سر چه دونسم چه خاکی به سرشون ریختن - چه خاکی  
به سر همه کردهن. میگم فرخ خانم، بچک دوایی بگیریم.  
میگم اگه خدای ناکرده ، خدای ناکرده، هفت زبونم  
لال، سیاوش خان طوری بشه، جواب دکتور و جواب  
منورالسلطنه ره چی می دین؟ بعد فرخ توی چشای مو زل  
می زنه و گمون میبره که مو فهمیدم و بابویی بردهم.  
خلاصه مو ره تو باغ نگه می داره. میگه نرو، میگه باش تا  
عباس بیاد، میگه تو باش اوسامد آقا ، کثوم کچل رو  
بفرس سرپل سی دوا ی قی واستفراغ... خلاصه مو موند

تا عباس با جیبش برگرده.»

«بعد چی؟»

«ها. آخایی که شو ما باشی، عباس برمی‌گرده و چشاش عینهو کاسه‌ی خون. فرخ می‌بردش توی اتاق عقبی. رب ساعتی اونجا پرچ و پرچ می‌کنن. بعد عباس میاد بیرون، سر وسراغ مای فلکزنه. اسلحه‌ی کمری شو در آورده، دسشه. میاد جلو لب حوض، زیر داربست درخت گوره. جلو مووامی ایسته. یا عنی شاه‌مردان، بزرگ یل عالم، چه شبی! عباس اسلحه ره می‌ذاره سر سینه‌ی مو. میگه ممد گوش کن. میگه اتفاق بدی افتاده... میگه ممد، در اثر تصادف قضاو بلایی اونم نه از جانب فرخ خانوم، سیاوش خان فوت کرده. میگه سیاوش خان دوا‌ی عوضی خورده، فوت کرده. جنازه‌ش تو اتاق عقبیه. میگه به خاطر وضع خودش و فرخ، و روی اصل شلوغ پلوغی وضع شهر، امشونمی تونن مرگ سیاوش خان رو بر ملا کنن. باید جنازه‌ش امشو دفن بشه. اگه مو کمک کنم ستوان و فرخ به مو ده هزار تومن میدن. و گرنه عباس فلفور یه تیر خالی کنه تو ملاجم. خلاصه اونقدر میگه و میگه و میگه، که اگه کمک نکنی چکار و چکار و چکارت می‌کنیم، اگه کمک نکنی نونت میدیم، آبت میدیم، نقل بیابونت میدیم، که دردسرت ندیم. ما خمونه مفت مفت سربك کارای ادبار اونامی کنیم.»

«و جنازه‌ی سیاوش را چال می‌کنی؟»

«ها.»

«کجا؟»

«تهی باغ.»

«که حالا کارخونه شده؟»

«ها. مو وعباس، جنازه رو ازتوی اتاق عقب میاریم بالا. لاشه ره توی گونی پیچیدن. یا شاه چراغ، که چه بهروز سیاوش پاک آوردهن! ما لاشه رو هن هن می بریم تهی باغ. بعد عباس میره در حیاط ره ازداخل کلیت می کنه. کلیته می ذاره جیش. بعد حکم می کنه که مو دست به کار شم. خودش برمی گرده تو اتاق دنبال دلداری فرخ- یا دنبال خاک برسری بافرخ. موبایل میفتم بهجون خاک و لجن. بوام بسوزه، گریه می کنم و گور سیاوش می کنم. چه ناپایدارست و ناسازگار! سیاوش چه بود و چه شد؟ چه کردند باهاش. من چه کردم باهاش. یه ساعتی عرق می ریزم. گریه می کنم. بیل می زنم. به آسمون نگاه می کنم. به اتاقی که اونا هسن نگاه می کنم، و خاک سیاوش ره می کنم. دست آخر گور آماده س. لاشه رو تنهایی بلند می کنم میدارم تو خاک. اون یل پاکی ره که یه موی گندیده ش به هزار تا از ما می ارزید، می ذارم تهی گور، و نگاهش می کنم. دعا مو خونمش. استغفار همهره می کنم. دم آخر گونی ره پس می زنم. ای به ولای حسین ابن علی، می بینم سرش زه بریده ن. سیاوش سر به تنش نیس.»

«وتمام این مدت دیوان لقا و فرخ توی اتاق بودند؟»  
اوسامد آقا گفت: «سگ کثیف به بعضیها شرف

داره.»

«کلثوم سلطون کجا بود؟»

«رفته بید دواخونه‌ی سر پل، سی سیاوش مثلا دوای  
قی و اسهال بگیره.»

«چه وقت برگشت؟»

«یکی دو ساعت بعد.»

«اون چطوی زبونس واز دست میده؟»

«ندونم والله، قسم به علی شاه مردان. لابد صب گمون  
می کنن نکنه کلثوم کچل چیزی بو برده باشه. می ترسن.  
نه فرداش ورق حکومت برگشت؟...»

اوسامد آقا حالا آشکار عین بچه‌های مادر مرده گریه  
می کرد. اشک توی چروکهای صورتش، توی سیبل سفیدش  
نشست می کرد. دستمال پیچازی در آورد، چشمهایش را  
پاک کرد. مردم پشت شیشه توی پیاده‌رو رد می شدند،  
گهگاه برمی گشتند ما را نگاه می کردند.

«بازهم می خوری؟» جانی واکر تمام شده بود.

«نه مرسی، مهندس جان. سرم پیلی پیلی میره. اما دلم

سبک شده. سینهم سبک‌باله.»

«دیگه چی؟»

«اون شو، آخرهای شو، که همه‌ی آبا از آسیابا افتاده  
بید، و کلثوم کچل با شیش تا قرص مفنگی قی واستفراغ  
برگشته بید، عباس از اتاق فرخ اومد بیرون و فرخ هم  
عین سایه‌ی جغد دنبالش، اونا حالا اومدن سر پسله‌ها  
وایسادن، بهمو بربر زل زدن، که لب حوض داشتم دس و  
رومه آب می کشیدم، وبا کلثوم کچل حرف می زدم. لابد  
بهمظنه‌شون رسید مو به کلثوم کچل لب‌تر کردم، چیزی

گفتم. اینه که بعد آخر شو ستوان مویه با جیب آورد شهر، برد گوشه اتاخ کلانتری ش، اون کاغذه از من اسوند.»  
 به دیوار تکیه دادم. سرم را به تیغه دیوار گذاشتم. اوسامد آقا را نگاه کردم. پاکمست بود. و آزاد. وسینه اش په قول خودش سبکبال. خواست شروع کند از زمینی که به او قول داده بودند صفحه بگذارد، از کارهای فرخ برای بیرون کشیدن آن زمین از چنگ اوسامد آقا قصه بگوید، که گفتم بقیه را درز بگیرد، خودش رایبشتر ناراحت نکند. گذشته.

پرسید: «آخای مهندس، اون کاغده به بنده مرمت کنین. اون کاغذ سالهاس که خوره سیاه این جیگر من بیده.»  
 گفتم: «باشه، اما الان نه. به پلیس و ژاندارمری هم نمیدم. ما بدبختا خودمون قانون و دادگاه وقاضی خودمون هستیم.»

گفت: «بنده نوکر هرچی مرد آقاس هستم.» بعد  
 گفت: «مهندس، چشاتون سرخ شده.»

گفتم: «چیزی نیست.» سرم بدجوری درد گرفته بود  
 گفتم: «نگاه کن، اوسامد آقا. باید بیایی همه اینهارو که الان تعریف کردی برای خسرو هم بازگو کنی. بعد کاغذرو همون جا من خودم جلوی چشمت می سوزونم.»  
 «آی به چشم.»

«چشمت بی بلا. پاشیم؟»

گفت: «الان پیام؟»

گفتم: «الان نه، وقتی خسرو به هوش اومد. الان

کاری نداریم. اما کاغذ پیش منه.»  
آهی کشید. اشتهاش رفته بود. نشست، سر خسته‌اش  
را به‌پشتی صندلی عقب داد. لب لاغرش را باد کرد، و  
سینه‌اش را با نفسی بلند و صدادار در آسمان کافه‌خالی کرد.  
بعد پاشدیم.  
و این داستان سیاوش ایمان بود.

بقیه‌اش ساده است.

اوایل بعداز ظهر است که من از شهر آرابرمی‌گردم  
بیمارستان پیش خسرو و شرکا. کله‌ام حالا يك پارچه‌درد  
است، و منگ.

در بیمارستان پرنده، توی اتاق خصوصی طبقه اول،  
خسرو دراز است. ثریا کنار تخت او به دیوار تکیه داده  
و نظاره می‌کند. فرنگیس به‌خانه رفته لباس عوض کند.  
گوشه‌ی دیگر اتاق، دوسه‌تا از برویچه‌های دوستان خسرو  
علاف‌اند. خسرو هنوز بیهوش است، زیر سوزن يك جور  
محلول، صورتش انگار در سایه مرگ.

من پیش ثریا و دوستان می‌نشینم. چند دقیقه‌ای درباره‌ی  
وضع خسرو حرف می‌زنیم. دکترها خسرو را دیده‌اند، و  
آزمایشهای دیگری از او به‌عمل آمده. ظاهرا خطر مرگ  
مرتفع است. من از آنچه که درباره‌ی سیاوش فهمیده‌ام

حرفی نمی‌زنم. مرگ و تشییع جنازه دیوان لقا هم به هر حال فك و قامیل خسرو را دور نگه‌داشت. ثریا خودش ثانیه‌ای از کنار تخت خسرو دور نشده‌است. حالا که من آمده‌ام، او مدتی به دستشویی می‌رود، تروتازه می‌شود و برمی‌گردد. بعد وقتی فرنگیس هم از خانه برمی‌گردد، آنها مرا - لابد بخاطر قیافه نزار و چشمهای عین کاسه خونم - با اصرار به‌خانه می‌فرستند تا حمامی بگیرم، یکی دو ساعتی استراحت کنم. می‌گویم بهتر است تماس بگیرم بینم تشییع جنازه سرهنگ چه وقت است، بهتر است یکی از ما آنجا باشیم. فرنگیس می‌گوید تشییع جنازه فردا است.

توی آینه نگاه می‌کنم. چه قیافه‌ای! بارش در آمده. و این چشمها، جان می‌دهم برای جنازه کشی و گور کنی. بعد از خدا حافظی، من از بیمارستان به‌خانه می‌آیم. تمام آپارتمان خالی و سرد است. و غیبت ثریا و فرنگیس - وژیلا - خودش رادر فضا داد می‌زند، و داستانی که ساعتی پیش اوسامد آقا برایم تعریف کرده هنوز لایه‌های مغزم را مثل خوره می‌خورد و می‌تراشد. اول وان را آب می‌کنم. مدتی که طول می‌کشد تا وان پر شود، دو تا اسپرین برمی‌دارم و بایک لیوان از یک چیزی که به‌درد بخورتر از آب یخچال فرنگیس است می‌روم بالا. سیگار تازه‌ای آتش می‌زنم. رادیو تراژیکستوری را هم می‌آورم جایی موزیقی می‌گیرم. لخت می‌شوم و پیلی پیلی خوران، بایک پای سالم می‌خزم وسط آب گرم.



پای گچ گرفته را مثل يك عضو زاپاس می گذارم روی لبه وان. دراز می کشم، سرم را به عقب تکیه می دهم. چشمهایم را می بندم، واعصاب و ماهیچهها راها می کنم. می خواهم سرم را از فکر سیاوش ایمان خالی کنم. سعی می کنم بدن ریزه و چشمهای زرد ژیل را پشت پلکهایم تصور کنم. هم می شود، هم نمی شود. وقتی می شود خوب است. لبخندش هم خوب است. فکر می کنم شاید بشود يك روز چیزی بین ما ریشه بگیرد، که نوام داشته باشد. اوهم تشنه است، و مغشوش. نوای موسیقی غمناك هم خوب است. در صدای تلخ تارهم حالی است که خوب است. اما خوره مغز نمی گذارد: فکر سیاوش ایمان و فکر شب ۲۸ مرداد سی و دو، و اتفاقی که آن شب افتاد. آن شب هر يك از افراد خانواده ایمان چکار می کردند؟ افراد خانواده وفا و دیوان لقا و کوه گرد چکار می کردند؟ خانواده آریا چکار می کردند؟ من خودم آن شب کجا بودم و چکار می کردم؟ ژیل آن شب کجا بود و چکار می کرد؟ الان مردم آن بیرون چکار می کنند که خوره و خون انتقامش را نسل بعد باید پردازند؟ چرند پرند فکر نکن، جلال. به حمیرا گوش کن. همین هست که هست. تو برهنه و تنها میان وان آب. با کله پر درد. با پای گچ گرفته. آن پشت هم خیابان است. و مردم هستند، و جنب و جوش دارند. باز باران شروع شده. و مردم دارند توی زندگی و زمان و مکان خود می لولند. مثل شب ۲۸ مرداد سی و دو. الان يك جاجنازه عباس دیوان لقا را که به کینه برادرش مرده بود به سردخانه

می‌برند. يك جا خسرو ایمان - دیوان لقا در خون واغماء است. يك جا اوسامد آقا کله‌اش مست از شراره‌جانی واکر و انتقام در نشئه است. يك جا فرخ دیوان لقا مشغول لباس پوشیدن و توالت کردن است. يك جا ژبلا وفا هم لابد دارد حمام می‌گیرد، یا موهایش رارنگ می‌کند.

پلکهایم سنگین می‌شوند. در شب ۲۸ مرداد سی‌ودو ام، در تهران. در تاریکی شب کامیونها و جیپها در جنب وجوش‌اند. قوای انتظامی به این طرف و آن طرف می‌روند. یکی را می‌زنند، یکی را می‌کشند، یکی را می‌گیرند. مردم در زمان و مکان وزندگی خود می‌لولند. يك جا ستوان دیوان لقا رامی‌بینم که با جیپ به کرج می‌آید. جلوی ساختمان باغ موتور را خاموش می‌کند، ترمزدستی را می‌کشد. می‌آید پیش فرخ. به تحريك زنی که بچه او را در بغل داشت، سیاوش بیگناه را می‌کشد.

در زمان حکیم ابوالقاسم فردوسی‌ام، یا قرن‌ها عقب تر... سیاوش پسر کیکاوس شاه کیانی ایران را می‌بینم که در زمان و مکان وزندگی خود می‌لولد. سودابه زن جدید کیکاوس را می‌بینم که چشمش دنبال سیاوش است. حرفها و کینه‌ها امر را به شاه مشتبه می‌کند. شاه برای آزمایش بیگناهی سیاوش از او می‌خواهد که از میان آتش بگذرد. سیاوش را می‌بینم که از آتش با پیروزی بیرون می‌آید ولی با عصیان خانه وزندگی پدر را ترك می‌کند و به توران زمین تزد افراسیاب می‌رود، و با فرنگیس دختر او ازدواج می‌کند، ولی بزودی به تحريك گرسیوز برادر عروس

خود، کشته می‌شود. کبیخسرو حاصل این ازدواج است. آنجا که خون سیاوش به‌زمین می‌ریزد درختی می‌روید. درختی از خون. در ایران همیشه درختی از خون قلمه می‌زنند.

در بروجنم، در ناف ایران ابدی. مردم وسط زمان و مکان زندگی خود می‌لولند. هوا خوب است، و روزی خوش، و مردم زندگی عادی خود را می‌گذرانند یعنی به‌سروکله هم می‌پرند، قهرمانان خود را می‌کشند، و بچه های خود را به‌خالک می‌سپارند. و ایرانی بودن ساده است: پسر با پندر بد، پدر با پسر بد، دختر با مادر بد، مادر با دختر بد، زن با شوهر بد، شوهر با زن بد، مادر با بچه بد، بچه با مادر بد، خواهر با خواهر بد، برادر با برادر بد، معشوق با عاشق بد، عاشق با معشوق بد، فامیل با فامیل بد، دوست با دوست بد، قهرمان با ملت بد، ملت با قهرمان بد، دولت با مردم بد، مردم با دولت بد... و لحظه‌های انقلاب هم هست: پدر با پسر دست به‌یکی برضد مادر، مادر با دختر دست به‌یکی برضد پدر، زن با شوهر دست به‌یکی برضد بچه، مادر و بچه دست به‌یکی برضد شوهر، بچه با بچه دست به‌یکی برضد پندر و مادر، خواهر با خواهر دست به‌یکی برضد خواهر، برادر با برادر دست به‌یکی برضد برادر، معشوق با عاشق دست به‌یکی برضد فامیل، فامیل با فامیل دست به‌یکی برضد قهرمان، شاه و ملت دست به‌یکی برضد دین، دین و ملت دست به‌یکی برضد شاه... جامعه ایران ساده است. در تهرانم در اردیبهشت ۵۵. همه روی زمین کپک

زده‌ایم. عین کرمهای چاق و چله خاك، همه روی گل  
 وول می‌زنیم. همه پر از چلو کباب و زالزالک و آبدوغ  
 خیار و نان و پیاز و چای و خربزه و حلوا و خرما لوزلویا  
 بامیه و پسته و تخمه و قیمة پلو و سبزی و تربچه و کلم قمری  
 و شله زرد و اناریم و بادهانهای کثیف و پر از دروغ و  
 ظاهر سازی و قهر و لودگی و بی‌خاصیتی توی هم‌لول  
 می‌زنیم.

خسرو تا سه روز در بیمارستان می‌ماند. وقتی بهوش  
 می‌آید در آغوش ثریا و در کنار من و فرنگیس است و  
 آرامش دارد. یا سکوت و تحمل دارد. و غروب روز  
 یکشنبه‌ای که او را به‌خانه می‌آوریم من عازم آبادان  
 می‌شوم.

ما مجبور نیستیم به او چیزی بگوییم، چون همه چیز  
 را انگار می‌داند. به هر حال، سرهنگ مرده، فرخ خانم  
 دلشکسته و عزادار و منزوی است، و او سآمد آقاهم متواری.  
 بقیه فامیل ایمان و وفا هم باما قهراند. و حالا در یکی از  
 لحظاتی که من با خسرو تنها هستم نامه کذایی او سآمد آقا  
 کوه‌گرد را نشان می‌دهم و بعد آن را آتش می‌زنم و  
 خاکستر می‌کنم. فکر می‌کنم او خودش به نحوی این  
 چیزها را می‌دانسته، و حادثه شب عروسی و بیست و چهار  
 ساعت طرفانی بعد فقط همه چیز را در فکر او تثبیت  
 می‌کند.

دوسه شبی که خسرو در بیمارستان است هیچ‌کدام از

فامیل وفا وایمان به دیدن خسرو و ثریا نمی‌آیند، حتی  
 ژیللا. دلم می‌خواهد او را ببینم، مثل آن روز صبح. اما  
 نمی‌شود. بنابراین او هم حالا خاطره است، و نقشی از طرح  
 کلی: دوستت دارم تا روزی که باتوقهر کنم. اما خسرو  
 نه. خسرو دوست دارد و در عشق باقی است، و حالا عروس  
 جوان و زیبایی چون ثریا دارد که در کنارش غمهای فعلی  
 را فراموش کند.

فرنگیس خودش مرا به فرودگاه می‌آورد. هنگام  
 خداحافظی من لبهای خندانش را می‌بوسم. قرار است که  
 دوسه روز بعد، وقتی خسرو قادر به مسافرت شد، عروس و  
 داماد به آبادان پیش من بیایند.

پرواز ۷۰۷ این دفعه آرام است. دختر مهماندار  
 توبورگ خنک می‌آورد. وقتی از شیشه بیضی شکل، صحرا  
 های کهن ایران را پشت سر می‌گذاریم، فکر این که تا  
 يك ساعت دیگر به گوشهٔ دنج ۲۶۷ بریم، و به مطرود، و به  
 مرغهای دریایی ام می‌رسم دلپذیر است. خورهٔ سیاوش  
 عصیانگر هنوز در مغزم فروکش نکرده، فکر می‌کنم  
 لحظه‌ای که انگار از آسمان بروجن می‌لغزیم، احساس می‌-  
 کنم مهم نیست که چه کسی سیاوش ایمان را کشت تا اینکه  
 چه چیزی سیاوش ایمان را کشت. بهر حال.

تمام شد. در افق آسمان خلیج تکه ابرهای سرخ‌فام  
 را دور قوس خورشید طلایی غروبگاهی می‌بینم که دعوت

کننده است.

سرسب خانه‌ام. مطرود می‌آید، خوش و بش می‌کنیم،  
واخبار رد و بدل می‌کنیم. بعد از حمام و شام بساط و دیدن  
یک فیلم در باشگاه گلستان، تصمیم می‌گیرم شب را تنها  
بگذرانم. هنوز سایه خوره تهنه مغزم هست و می‌دانم که  
مدتها خواهد ماند.

آخر شب هم توی رختخواب، آخرین صفحات کتاب  
«بیکانه» و سرگذشت مورشورا می‌خوانم - که چند صفحه‌ای  
بیشتر باقی نمانده.

مورشو هم وضعش آخر کار خراب است. نهماری  
کادونایی در بین است، نه پلاژ الجزایر. بعد از اینکه به  
اتهام قتل به زندان افتاده، و محاکمه می‌شود، منفور و  
مطرود همه است. در تمام طول محاکمه، و بعد طی کلی  
کلنجار رفتن با دادستان و هیئت منصفه و با کشیش زندان،  
وضعیت مورشو تغییر نمی‌کند - همان موجود عاصی و غیر  
عادی و متفاوت با دیگران و بیکانه با همه، باقی می‌ماند.  
بنابراین اعداش می‌کنند.

کتاب را می‌بندم، چراغ را خاموش می‌کنم، و تنها  
می‌خوابم. دلم می‌خواهد لبخند روشن و صورت سفید ژیل  
وفا را در آفتاب بهاری جاده قدیم در خواب ببینم. خواب  
می‌بینم با سیاوش و خسرو و مورشو و اوسامد آقا، وسط  
رودخانه بی‌سروته کرج خرغلت می‌زنم.

سحر، هواگرگ و میش است که باز صدای مرغهای  
دریایی از خواب بیدار می‌کند. باز تنهام، و دو تا مرغ‌پا  
شکسته گرسنه‌ام بیرون پنجره نشسته‌اند. باد شاخه‌های گل  
کاغذی را به توری آهنی می‌زند.  
فکر اینکه بزودی ثریا و خسرو می‌آیند خوشحالم  
می‌کند.